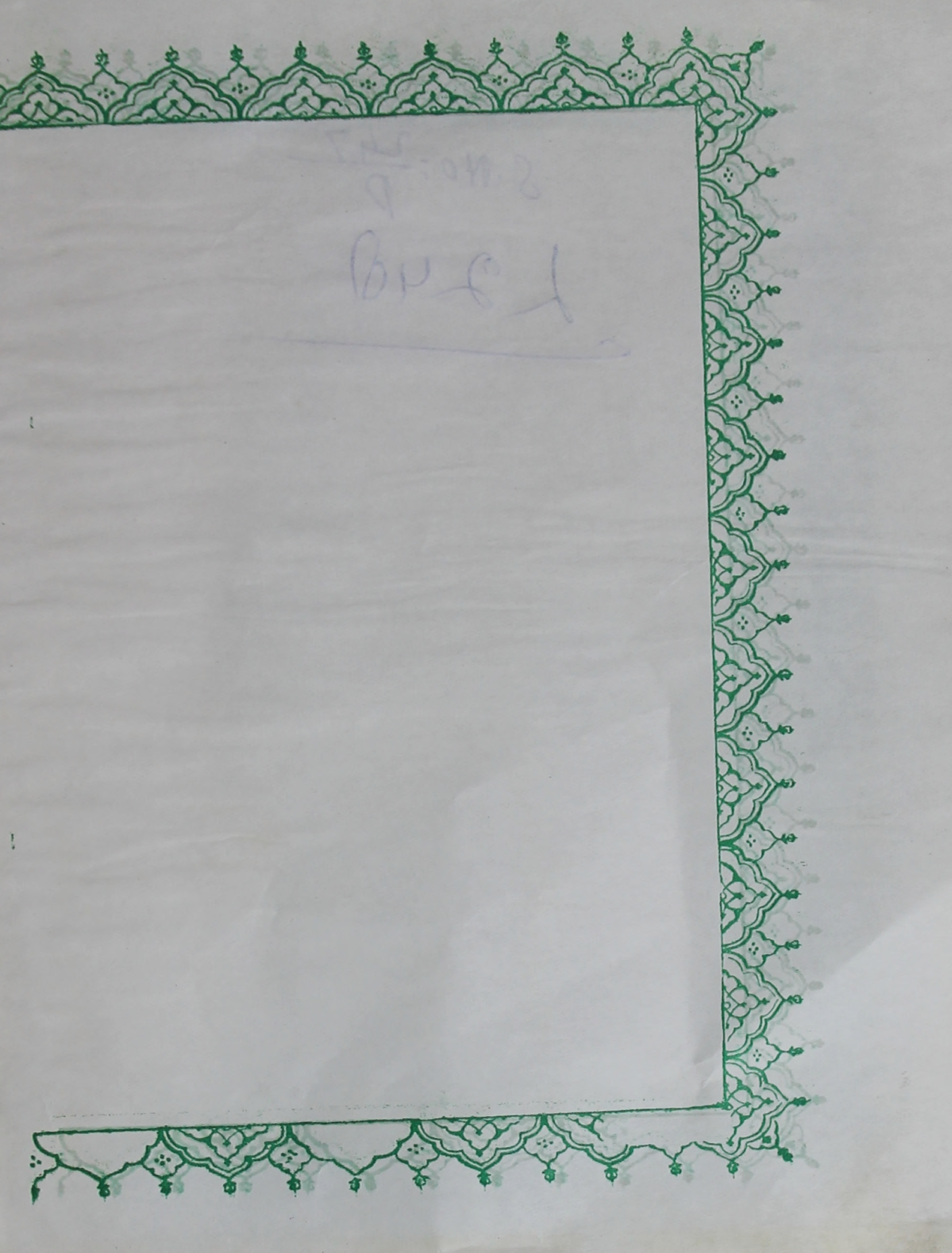




23

S.No: $\frac{247}{D}$

L248



240.8

Br L

هـ-و

کلیات دیوان

قدر تو امان سید نور الدین

شاه نعمت الله ولی

ماہانی کرمانی

باہتمام محمود علمی

محل فروش :

کتابفروشی و چاپخانه محمد حسن علمی

تہران - بازار شین الحرمین

دی ماه ۱۳۴۶

چاپخانه محمد حسن علمی

مقدمه و شرح حال

تصوف و عرفان از دیر زمانی است که در روح و افکار ایرانی رسوخ پیدا کرده و اینک این رشته از کجا کشیده شده و اصل و منبع آن از کجا سرچشمه گرفته شامل بحث جدا گانه ایست که در این مختصر نمیگنجد و از حوصله این سطور خارج است بعضی اصل آن را از تعالیم دینی هند و برخی از حکمت اشراقی غرب و دنباله افکار افلاطون و پیروان او و بعضی نیز آنرا زائیده ذوق ایرانیان میدانند ولی آنچه که مسلم است اگر هم تعالیم دینی هند و یا حکمت اشراقی غرب در افکار ایرانی ظهور اینطریقه دخالت داشته باز روح ایرانی و ذوق فطری او با حسن استقبالی که از آن کرده و میوه شیرین مطلوبی بار آورده که میتوان گفت خود طریقه مخصوصی گشته که با دو طریقه فوق فرق کلی دارد و این موضوع در افکار و آثار ایرانی از نظم و اثر آشکار شده و معانی دقیق و لطایف عرفانی زیبائی به بار آورده است.

شعرا و نویسندگان عرفانی و متصوف ایران افکار صوفیانه و مطالب دقیق عرفان را به بهترین وجهی در سلك نظم و اثر کشیده اند تا آنجا که نتیجه افکار آنان قطره قطره جمع شده و کتاب دریای معانی یعنی مثنوی معنی مولوی را بوجود آورده است از جمله شعرای متصوف ایران یکی نیز شاه نعمت الله ولی ماهانی کرمانی است که ما اینک بشرح حال او میپردازیم

تولد سر سلسله عارفان ربانی امیر سید نورالدین شاه نعمت الله ولی ماهانی در روز پنجشنبه بیست و دوم رجب سنه ۷۳۰ هجری در قصبه کوه بنان کرمان و بقولی در حلب اتفاق افتاده است و بقولی نسب آن بزرگوار بحضرت امام محمد باقر علیه السلام میرسد

علوم مقدماتی را نزد شیخ رکن الدین شیرازی تحصیل کرده و علم بلاغت را خدمت شیخ شمس الدین مکی و حکمت را نزد سید جلال خوارزمی و اصول و فقه را نزد قاضی عضد الدین ایجی آموخت

شاه بعد از تحصیل علوم در سن ۱۴ سالگی بمکه مشرف شد و سالها بر ریاضت و تصفیه

و تزکیه باطن مشغول بود تا عاقبت از دست شیخ عبداللہ یافعی یکی از عرفای عصر خویش خرقة پوشیده و بمراد خویش نائل آمد و دست ارادت بدو داد و شاه در اشعار خود مکرر از او یاد کرده است

شیخ ما بود در حرم محرم قطب وقت و یگانه عالم

ز دوش زنده میشدی مرده نفسش همچو عیسی مریم

نعمت اللہ مرید حضرت اوست شیخ عبداللہ است او فافهم

شاه چندی در یزد ساکن شد و عاقبت در قصبه ماهان کرمان اقامت گزید و بتربیت و ارشاد مجذوبان پرداخت

هر چند که پابسته این آب و گلیم از روی کریمان دو عالم خجلیم
در روی جهان نیست چو کرمان جائی کرمان دل عالمست ما اهل دلیم
شاه نعمت اللہ مؤسس سلسلہ مشهور نعمت اللہی است و در عرفان مقامی بلند داشته
و آوازه شهرت و جلالش باطراف و اکناف عالم رفته تا آنجا که بزرگان هدایا بدر گاهش می
فرستادند و طلب همت میکردند

از جمله در سفریکه حضرت شاه بهرات فرمود مورد تکریم و تعظیم شاه رخ شاه تیموری واقع شد و اهالی هرات بواسطه فیض وجودش قرین رفاه و آسایش بودند و گویا احمد شاه بهمن پادشاه کن به حضرتش ارادت داشته است

دیوان اشعارش مشتمل است بر قصائد و غزلیات و قطعات و مثنویات و رباعیات ولی اکثر اشعار آنجناب غزل است

تخلص آنجناب در اشعارش (سید) و گاهی (نعمت اللہ) بوده و گویا عمر شریفش نزدیک ۱۰۴ سال رسیده باشد و خود آنجناب تا نود و هفت سالگی را اشارة فرموده
نود و هفت سال عمر خوشی بنده را داد حی پاینده
گرچه امسال هست سال قران تاجه زاید ز سال آینده

شاه نعمت اللہ معاصر خواجه حافظ شیرازی بوده و گویا خواجه با شعار شاه نظری داشته است و شاید خواجه این غزل را

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

در برابر این غزل حضرت شاه سروده باشد

ما خاك راه را بنظر كيميا كنيم
صد در در را بگوشه چشمي دوا كنيم
گر چه بعضي اين قول را صحيح نميدانند ولي با اين همه از مطالعة ديوان شاه نعمت الله ميتوان
گفت كه حافظ با شععار آن جناب نظري داشته و شايد در سفرى هم كه حضرت شاه بشير از
فرموده اند ملاقاتي بين ايشان دست داده باشد و اينكه آيا بين آنان تباین فكري و اختلاف
عقیده موجود بوده يا خواه به بزرگواری حضرت شاه ايمان داشته شامل بحثی جدا گانه است
كه از حوصله ما خارج و در اين مختصر نميگنجد

شاه علاوه بر اشعار آبدارش كه همه عرفاني است رسائل چند نيز در عرفان و اسرار
تصوف بيادگار گذاشته است و بر سبيل كنايات راجع بظهور حضرت مهدي عليه السلام پيش
بينيهائي كرده است كه در صفحه ۲۳ همين كتاب درج گرديده است

و يا سال وفات آن جناب را بعضي ۸۲۷ هجري ذكر كرده اند

محمود دعلامي
تهران

مدح او خواندند و آن در ملک خاور آفتاب

در صف او گوید سال شاه فلک در هر روز

بکشد هر شب در مردم و در انجمن آفتاب

قادر آید از هر دین و دشتان دین

شب چاه ماه بیند روز خوش در آفتاب

موردت و محبت و معنی آفتاب و چشم ماه

باز در میان است و سلطان در آفتاب

یاد در میان است و سلطان در آفتاب

ای که میگوید تاج و تخت و تخت و تخت

لوت که میگوید تاج و تخت و تخت و تخت

بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت

ای که میگوید تاج و تخت و تخت و تخت

بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت

لوت که میگوید تاج و تخت و تخت و تخت

بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت

لوت که میگوید تاج و تخت و تخت و تخت

بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت

لوت که میگوید تاج و تخت و تخت و تخت

بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت

لوت که میگوید تاج و تخت و تخت و تخت

بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت

لوت که میگوید تاج و تخت و تخت و تخت

بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت

لوت که میگوید تاج و تخت و تخت و تخت

بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت

لوت که میگوید تاج و تخت و تخت و تخت

بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت

لوت که میگوید تاج و تخت و تخت و تخت

بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت

لوت که میگوید تاج و تخت و تخت و تخت

بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت

لوت که میگوید تاج و تخت و تخت و تخت

بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت

لوت که میگوید تاج و تخت و تخت و تخت

بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت

لوت که میگوید تاج و تخت و تخت و تخت

بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت

لوت که میگوید تاج و تخت و تخت و تخت

بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت

لوت که میگوید تاج و تخت و تخت و تخت

بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت

لوت که میگوید تاج و تخت و تخت و تخت

بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت

لوت که میگوید تاج و تخت و تخت و تخت

بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت

لوت که میگوید تاج و تخت و تخت و تخت

بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت

لوت که میگوید تاج و تخت و تخت و تخت

بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت

لوت که میگوید تاج و تخت و تخت و تخت

بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت

لوت که میگوید تاج و تخت و تخت و تخت

بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت

لوت که میگوید تاج و تخت و تخت و تخت

بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت

لوت که میگوید تاج و تخت و تخت و تخت

بخش اول

قصاید

قصاید

بسم الله الرحمن الرحيم

ازتق کبریا صورت لطف خدا
دره بیضا بود صورت روحانیش
در عدم و در وجود رسم نکاح او نهاد
بر زخ جامع بود صورت جمع وجود
معنی ام الکتاب نور محمد بود
بیشتر از عقل کل خوانده ز لوح ضمیر
نقطه آخر خوشی شکل الف نقش بست
دایره فرض کن جمله نقاطش ظهور
خضر مسیحا نفس از دم او زنده دل
جامع این نشاتین صورت و معنی او
مظهر اسمای حق مظهر ذات وصفات
اول اسم حروف ساخت مسمی باسم
ظلمت و نوری نهاد نام حدوث و قدم
معنی اثبات گو با الف و لام الف
ها و دو لام و الف جمع کن و خوش بگو
هر که بلا در فتاد یافت بلائی عظیم
جام حبابی بر آب هست درین بحر ما
مخزن گنج اله گنج دل عارفست

بسته نقابی ز نور روی نموده بما
شاه معانی جهان هردو جهانش گدا
مسکن اولاد ساخت دار فنا و بقا
نور گرفته زحق داده بعالم ضیا
اصل همه عین او عین همه عینها
زان الف آمد پدید جمله کتاب خدا
حکم قضا بی غلط لوح قدر بی خطا
نقطه اول بگیر نام کنش مبتدا
حسن از او یافته یوسف زیبا لقا
حاکم دنیا و دین سید هردو سرا
اول و آخر بنام باطن و ظاهر نما
یافت هویت ز او داد هدایت بما
کرد تمیزی تمام شاه و همه انبیا
صورت توحید جو نفی طلب کن زلا
ها طلب از چهار حرف طرح کنش آن سه
زود گذر کن زلا تا که نیابی بلا
ساقی ماما خودیم همدم ما عین ما
در طلب گنج او در دل عارف در آ

نعمه والله بهم کرد ظهوری تمام

آینه را پاک دار تا که نماید تورا

نور چشم عالمست و خوب و در خور آفتاب

تا ز نور روی او گشته منور آفتاب

وصف او گوید بجان شاه فلک در نیمروز
تا بر آرد از دیار دشمنان دین دمار
صور تا ماهست و معنی آفتاب و چشم ما
پادشاه منت اقلیمست و سلطان دو کون
هر که از سرازل نور ولایت دید گفت
آفتاب از جسم و جان شد پاك او تا نور یافت
گر نبود نور معنی ولایت را ظهور
یوسف گل پیرهن برقع گشود و رخ نمود
نقطه اصل الف کان معنی عین علیست
تا نهاده روی خود بر خاک پای دلش
می زند خورشید تا بان خصم او خاشاک ره
رای او خورشید تا بان خصم او خاشاک ره
با وجود خوان انعام علی مرتضی
سایه لطف خدا و عالمی در سایه اش
سنبیل زلف سیادت مینهد بر روی گل
تا بزیر چشم این صاحب نظر یابد نظر
عین او از فیض اقدس فیض او روح القدس
آستان بارگاه کبریایش بوسه داد
تا گرفت مهر او چون جان شیرین در کنار

نعمت اللهم ز آل مصطفی دارم نسب

ذره از نور او می بین و بنگر آفتاب

مدح او خواند روان در ملک خاور آفتاب
میکشد هر صبح دم مردانه خنجر آفتاب
شب جمال ماه بیند روز خوش در آفتاب
تا که شد از جان غلام او چو قنبر آفتاب
دیگران چون سایه اند و نور حیدر آفتاب
پادشاهی میکند در بحر و در بر آفتاب
کی نمودی در نظر ما را مصور آفتاب
چشم مردم نور دیده شد منور آفتاب
در همه آفاق روشن خوانده از بر آفتاب
یافته شاهی عالم تاج بر سر آفتاب
کی شود از مشیت خاشاک کی مکدر آفتاب
کی شود از مشیت خاشاک کی مکدر آفتاب
قرص مه یك کرده خوان از محقر آفتاب
نور رویش کرده روشن ماه نور آفتاب
خود که دیده در جهان زلف معنبر آفتاب
از غبار خاک پایش بسته زیور آفتاب
عقل کل فرمان بر او بنده چاکر آفتاب
در همه دور فلک گردیده سرور آفتاب
گیردم روزی بصدت عظیم در بر آفتاب

حسنی چنین لطیف چه حاجت بزور است
بر در گهر رفیع جلالش چو چاکر است
سردار اولیا و وصی پیمبر است
در آرزوی مرتبه و جای قنبر است
یعنی فلک ز حلقه بکوشان حیدر است

از نور روی اوست که عالم منور است
سلطان چار بالاش و شش طاق و نه رواق
زوج بتول باب امامین مرتضی
مسند نشین مجلس ملک ملامکه
هر ماه ماه نو بجهان مرده می دهد

اسکندر است بنده او از میان جان
گیسو گشاد و گشت معطر دماغ روح
جودش وجود داد بعالم از آن سبب
خورشید امعه ایست ز نور ولایتش
نزدیک ما خلیفه برحق امام ماست
مداح اهل بیت بنزدیک شرع و عقل
لعنت بدشمنان علی گر کنی رواست
گوئی که خارجی بود از دین مصطفی
هر مؤمنی که لاف ولای علی زند
بادست جود او چه بود کان مختصر
اورا بشرمخوان تو که سر خداست او
طبع لطیف ماست که بحر یست بیکران
هر بیت از این قصیده که گفتم بعشق دل

چو بک زن درش بمثل صد چوقیصر است
رو را نمود و عالم از آنر و مصور است
عالم بیمن جود و جودش منور است
صد چشمه حیات و دو صد حوض کوثر است
مجموع آسمان و زمینش مسخر است
دنیا و آخرت همه او را میسر است
میکن مگو که این سخنت بس مکرر است
خارج مگو که خارجی شوم کافر است
توقیع آن جناب بنامش مقرر است
باهمتش محیط سرابی محقر است
او دیگر است و حالت او نیز دیگر است
هر حرف از این سخن صد فی پرز گوهر است
میخوان که هر یکی یکی خوب و خوشتر است

سید که دوستدار رسول است و آل او

یر دشمنان دین محمد مظهر است

مرد هر دانه شاه مردان است

در ولایت ولی والی اوست

سید اولیا علی ولی

گرچه من جان عالمش گفتم

بی ولای علی ولی نشوی

ابن عم رسول یارا خدا

یوسف مصر عالمش خوانم

نه فلک باستار گمان شب و روز

دیگران گر خلاف او کردند

واجب است انقیاد او بر ما

حسب و هم نسب بود بکمال

در همه حال مرد مردان است

بر همه کاینات سلطان است

آنکه عالم تقست و او جان است

غلطی گفته ام که جانان است

گر ترا صد هزار برهان است

آن خلیفه علی عمران است

شاه تبریز و میر او جان است

اگر دولت سرایش گردان است

لاجرم حالشان پریشان است

خدمت ما بقدر امکان است

عمل و علم او فراوان است

مهر او گنج و دل چو گنجینه
 بر در کبریای حضرت او
 دوستی رسول و آل رسول
 باطنا شمس و ظاهرا ماه است
 رو رضای علی بدست آور

خانه بی گنج و بران است
 شاه عالم پناه دربان است
 نزد مؤمن کمال ایمان است
 نور هر دو بخلق تابان است
 گرتو را اشتیاق رضوان است

یادگار محمد است و علی

نعمت الله که میرمستان است

گر نه آبست اصل گوهر چیست
 همه عالم چو گوهری دریاب
 نقطه در دور دایره بنمود
 خط فاصل میان ظلمت و نور
 گر نه می ساغر است و ساغرمی
 نزد ماموج و بحر هر دو یکیست
 جام گیتی نماست یعنی دل
 عالمی از وجود موجودند
 گر یکی را هزار بشماری
 گر بدانی حقیقت انسان
 نقش عالم خیال اوست بهین
 بمثل گر نمود حق جوئی
 لوح محفوظ را روان میخوان
 گر نه آب و حیات معرفت است
 بزم عشقست و عاشقان سرمست
 گر نگویی که مصطفی حقست

جوهر گوهر منور چیست
 باتو گفتم بدان که گوهر چیست
 گر نه آبست این مدور چیست
 جز وجود مضاف دیگر چیست
 در حقیقت بگو که ساغر چیست
 بجز از آب عین مظهر چیست
 بکف آور بهین که دایر چیست
 کس نگوید و خود بر چیست
 آنهمه جز یکی مکرر چیست
 باز یابی که صدر مصدر چیست
 ورنه معنی این مصور چیست
 حلقه سیم و خاتم زر چیست
 تابدانی که اصل دفتر چیست
 عین کوثر بگو که کوثر چیست
 به از این جنت ای برادر چیست
 بازوی ذوالفقار و حیدر چیست

نعمت الله مظهر عشق است

منکر او بغیر کافر چیست

حاصل از عمر خود چه داری هیچ

عمر بی عشق میگذاری هیچ

ماسوی الله طلب کنی شب و روز
 در دو عالم بجز یکی نبود
 دینی و آخرت رها کردی
 یار کز جور یار بگریزد
 در میانست یار ما با ما
 جان بجانان سپار و منت دار
 در خماری و می نمی نوشی
 همه عالم حقیقت و مائیم
 خم می خوش خوشی بجوش آمد
 با سخن های میر تر کستان
 ما حریف محمدیم صلی الله علیه و آله امشب

بعدم میروی چه آری هیچ
 این عددها که می شماری هیچ
 آری آری چه میگذاری هیچ
 باشد آن یار هیچ و یاری هیچ
 گرتو بیچاره در کناری هیچ
 ور بمنت همی سپاری هیچ
 باز فرما که در چه کاری هیچ
 نیست خود غیر ذات باری هیچ
 کر توانگور می فشاری هیچ
 چه بود گفته بخاری هیچ
 گرتو با گل نه بخاری هیچ
 نعمت الله را کنی انکار

منکر شاه و شهر یاری هیچ

بنازم جان روح افزای سید
 همه اسرار او دارد گماهی
 توان دید آفتاب هر دو عالم
 سر افزای کنی درین و دنیا
 بنزد همت ما هفت دریا
 ز سید غیر سید من بجزیم
 محمد سید و سادات عالم
 برای ما نباشد هیچ مخفی
 شکر ریزی کنی در مصر معنی
 ز سر سینه بی کینه او
 دم جان بخش از عیسی طالب کن
 غلام سیدم از جان و از دل
 بفردا میدهد امروز وعده

بنازم صورت زیبای سید
 بنازم آن دل دانای سید
 بنور دیده دانای سید
 گرت در سر بود سودای سید
 بود يك قطره از دریای سید
 ندارم هیچکس بر جای سید
 شدند از جان و دل مولای سید
 اگر باشیم ما بر رای سید
 بصورت گر خوری حلوائ سید
 شدم واقف من از ایمان سید
 ز موسی جوید و بیضای سید
 بخاک پای بی همتای سید
 بنازم وعده فردای سید

دو چشم نعمت الله نور از او دید

که باشد روز و شب ماوای سید

گوئیم از دل و جان صلوات بر محمد

کوری هر منافق صلوات بر محمد

بر عرش خوش نوشته صلوات بر محمد

گر تو ز خیل اوئی صلوات بر محمد

میکو خوشی خدا را صلوات بر محمد

خوش عاشقانه گفتیم صلوات بر محمد

جان منست و من تن صلوات بر محمد

شادی روی یاران صلوات بر محمد

شاه همه علی بود صلوات بر محمد

جانم فدای سید صلوات بر محمد

خوش گفت نعمت الله رمزی زلی مع الله

خوش گو بعشق الله صلوات بر محمد

هر یکی در ذات آن یکتای بیهمتا بود

در حقیقت موج دریا عین آن دریا بود

نفس کل زو گشت ظاهر این سخن پیدا بود

اطلس است و ثبات و تحت او اینها بود

همچو نطفه کز وجود آدم و حوا بود

این طبایع زان سبب افتاده و بر پا بود

فعلشان صفرا و خون و بلغم و سودا بود

همچو صفرا دادند و خون هر که او دانا بود

خاک سرد و خشک و سودا هم چو او اینجا بود

هشت از سفلی است و شش از عالم بالا بود

استخوان و پوست و پی بارک هم از بابا بود

امر او از قدرتش بالای هر بالا بود

خوش رحمتیست یاران صلوات بر محمد

گر مومنی و صادق باما شوی موافق

در آسمان فرشته مهرش بجان سرشته

صلوات اگر بگوئی یابی هر آنچه جوئی

ای نور دیده ما خوش مجلسی بیارا

مانند گل شکفتیم در لطیف سفتیم

والله که دیده من از نور اوست روشن

گفتیم با دل و جان با عاشقان کرمان

بی شک علی ولی بود پرورده نبی بود

گویم دعای سید خوانم ثنای سید

در دو عالم چون یکی دارنده اشیا بود

جنبش دریا اگر چه موج خواندش ولی

عقل کل موجود گشت اول بامر کردگار

عرش اعظم کرسی حق عقل و نفس آمد پدید

پس ز نفس و عقل کل آمده یولا در وجود

چون ز حکمت نه فلک جنبان شد از امر اله

آتش است و باد و آب و خاک ای یار عزیز

طبع آتش گرم و خشک و باد آمد گرم تر

آب سرد تر بود مانند بلغم بیخلاف

چارده چیز است جسم و جان پاک آدمی

گوشت و خون و موی پیه از مادر آمد در وجود

پنج حس و روح هر شش از جهات امر اوست

نطفه چون شد در رحم اول زحل ناظر شود
 هفت سر هنگند بر بام قلاعش شش جهت
 چون زحل پس مشتری مریخ و آنکه آفتاب
 هفت رنگ مختلف زین هفت گردد آشکار
 هفت سلطانند و ایشان راده و دو خلوتست
 مهر و مه باشند هر دو نیرین اعظمین
 چون برج خویش آیند این زمان آن هفت شاه
 نحس اکبر دان زحل پس سعد اکبر مشتری
 سعد اکبر آفتاب است در میان کاینات
 زهره قواد و عطارد خواجه دیوان چرخ
 سی هزار آلات در کارند و در هر مظهری
 جاذبه با ما سکه با هاضمه پس دافعه
 غاذیه با نامیه با مولده مخدومه اند
 هفت اعضای رئیسه چون رئیسان دهند
 اول ایشان شش است و پس دماغ آنگاه دل
 کردها میدان و آنکه دوستون ملک تن
 که خدای ملک هفتم جانب چپ دان سپرز
 سر حمل میدان و گردن نور باشد بیگمان
 سینه ات سر طان و سر میدان اسدای شیر دل
 ناف میزان دان و مژدی عقر بست و قوسران
 فی المثل یک دایره این شکل آدم فرض کن

تا رسد نوبه بنه کامل همه اعضا بود
 جمله ناگویا وای زایشان جهان گویا بود
 باز زهره با عطارد ماه خوش سیمابود
 لیک از حکم خداوندی که او یکتا بود
 هر یکی در برج خود کیخسرو و دارا بود
 دیده افلاک زایشان روشن و بینا بود
 آشکارا گردد آن مهدی که هادی ما بود
 باز مریخست نحس اصغر و حمرا بود
 مسکنش فردوس نورانیست دایم تا بود
 ماه رنگ آمیز و راحت بخش و روح افزا بود
 هشت قوت اندر او بنهاده تا گویا بود
 خادمه باشند این هر چار در تنها بود
 باز آن قوت که او صورت گر اعضا بود
 صحت این هفت تن در جنت الماوی بود
 پس جگر باشد که او قسمت گرا اعضا بود
 کرده همچون مشتری و زهره ات طغرا بود
 که نشسته گاه خفته گاه گهی بر پا بود
 هر دو پایت ایبرادر فی المثل جوزا بود
 روده ات سنبله جزوی از این اجزا بود
 هر دو زانو جدی و ساق دلو و حوتت پا بود
 حق محیط و نقطه روح و دایره آشنا بود

یاد گیر این نکته های نعمت الله یادگار

تا تو را امروز پند و مونس فردا بود

پادشاه همه جهان گردد

مالک ملک لامکان گردد

بی نشانش همه نشان گردد

دل چو سلطان ملک جان گردد

چون ز چوونی دسد به بیچوونی

دل ز صورت چو درو بمعنی گردد

گردد بر گرد نقطه وحدت
 اول خویش را چه و بشناسد
 چون طالعش شکسته شد بدست
 نقد دل قلب از آتش میخواهند
 گاه باشد مجاور کعبه
 عرش اعظم دست و آن دل ماست
 هر که شد غرقه اندر این دریا
 چون ز هستی خود شود فانی
 هر که دل را شناخت درد و جهان
 لیس فی الدار غیره دیار

سخن دل ز گفته سید

مونس جان عاشقان گردد

هر چه مقصود تواند آن گردد
 آفتاب ارچه شب نهان گردد
 دارم امید آنکه هر گوشه
 هر فقیری توان گری یابد
 همچو من رند مست کی یابد
 رد نگردد بهیچ رو هرگز
 باش ایمن که مایه نکنیم
 هر معانی که خاطرت خواهد
 یار ما دوستدار آل رسول
 هر که یابد خیر ز حال وجود
 نو بهار است منع نتوان کرد
 همه کس دوستدار خود سازد
 متمکن نشسته با یاران
 عارفی گویم باده دل را

همچو بر کار خط کشان گردد
 مهدی آخر الزمان گردد
 کنج پنهان بر او عیان گردد
 که ملقب باین و آن گردد
 گاه مست در مغان گردد
 بدلیل این سخن بیان گردد
 قطره اش بحر بیکران گردد
 باقی ملک جاودان گردد
 فارغ از سود و از زیان گردد
 این چنین کن اگر چنان گردد

هر چه گوئی چنین چنان گردد
 روز روشن چو شد عیان گردد
 مایه امن جمله مومنان گردد
 پیر از دولتش جوان گردد
 گرچه گرد جهان روان گردد
 هر که مقبول مقبلان گردد
 هر که همراه عارفان گردد
 آن معانی بتو بیان گردد
 سرور جمله عاشقان گردد
 واقف از حال همکنان گردد
 بلبل از گرد گلستان گردد
 فارغ از جمله دشمنان گردد
 نه روان گرد این و آن گردد
 جهان ما در پیش روان گردد

در جهان هر که نعمت الله یافت

سرور جمله جهان گردد

گر کدائیسست پادشا گردد
کی زهمدم دمی جدا گردد
محرم راز کبریا گردد
عارف حضرت خدا گردد
دیده گر گردد دو سرا گردد
واقف از حال و ذوق ما گردد
از در یار هر که وا گردد
که تورا درد دل دوا گردد
بر در غیر او کجا گردد
هر که در عشق مبتلا گردد
کور باشد که با عصا گردد
بگذارش مدام تا گردد
کی بقائی چنین فنا گردد
آنکه با عشق آشنا گردد

هر که را سیدش بود خواجه

بنده دیگری چرا گردد

واقف ز سر عالم و از حال آدمند
بهرند اگر چه در نظر ما چو شب نمند
آئینه صفات خدا اسم اعظمند
گر چه کمند در خود و از هر یکی کمند
آخر بصورتند و بمعنی مقدمند
وین طرفه بین که در دل ریشم چو مهرمند
هستند و نیستند و سخن گوی و ابکمند
از جام باز رسته و آسوده از جمند

زند مستی که کرد ما گردد
هر که با جام می بود همدم
خوشامینی بود که همچون ما
بییقین هر که خویش بشناسد
بیشکی جز یکی نخواهد دید
هر که با ما نشست در دریا
بار اغیار بارها بکشد
درد دردش بنوش و خوش میباش
بر در او کسی که یابد بار
لذت ما بذوق دریابد
آنکه بینا بود عصا چه کند
هر که گردد بگرد می خانه
عشق باقی و ما باو باقی
شود از غیر عشق بیگانه

رندان باده نوش که با جام همدمند
حقند اگر چه خلق نمایند خاق را
دانند گان حضرت ذات و بذات او
بیشند از ملایک و بیشند از همه
ظاهر بهر مظاهر و باطن ز عقل و وهم
مستان درد خواره و رندان درد مند
باقی لا یزالی و فانی لم یزل
معشوق و عاشقند و می و جام و جسم و جان

روح الله اندر تن مردم چو جان روان
نوشندمی ز جام غم انجام ما مدام
جمعند عاشقانه و با دوست روبرو
شمعند و روشنند که قایم ستاده اند
در عاشقان بچشم حقارت نظر مکن
نقش نکین خانم ختم رسالتند

سلطان کاینات و غلامان میدند

مخدوم انس و جان و سرافراز عالمند

نقطه در الف هویدا شد
ذات وحدت بخود ظهوری کرد
نقطه سه جمع شد الف گردید
مه زخورشید آشکارا گشت
از الف چون حروف باقی زاد
نقطه ای در الف بدید آمد
ماه جانست این الف بیقین
عشق و معشوق و عاشق ای عارف
نظری کن که غیر يك شی نیست
لیس فی الدار غیره دیار
اول و آخر حروف بگیر
ظاهر و باطن اول و آخر
علم يك نقطه ایست دریابش
نکته گفتمت در این معنی
الف و او و نون عیان گشتند
نور و عقل و قلم که فرمودند
خال مشکین که بر رخس پیداست
نطفه گویا بحرف شد لیکن

مرده کنند زنده چو عیسی مریمند
شادی روی ساقی و از خلق بی غمند
گرچه چو زلف یار پریشان و درهمند
سروند دور نیست اگر در چمن چمند
زیرا که نزد حضرت عزت مکرمند
نقد خزانه ملک و عین خاتمند

الفی در حروف پیدا شد

کثرتش از صفات و اسما شد

ذات و فعل و صفت بیکجا شد

الف از نقطه هم هویدا شد

صورت و معنی هویدا شد

وحدت و کثرت آشکارا شد

بیست و هشتش منازل اینها شد

همچو موج حباب دریاشد

گرچه اندر ظهور اشیا شد

دیده ما بعین بینا شد

تا بدانی ندا چرا باشد

اینهمه اسم يك مسمما شد

داند آن هر کسی که ازما شد

صورت آن مرا چو حل و اش

دو جهان زین سه حرف بکتاب شد

این رموزیست گفته ما شد

آدمش چون بدید شیدا شد

نعمت الله بنطق گویا شد

کجا بود و چرا آمد چرا شد
و گر جانی ندارد آن کجا شد
که گوئی زین سراپا آن سرا شد
هوائی بود بر باد هوا شد
که کشف آن زحق مراعطا شد
شکست آن صورت و آن عین ما شد
چو از ما بود با ما آشنا شد
روانه گشت و با دار بقا شد
نگوئی گشت فانی یا فنا شد
بغیب خویشتن بی عیب و اشد
چورفت او از بدن تن بینوا شد
نگوئی قطره‌ای از ما جدا شد
شکست آئینه تمثالش هبا شد
نه زان وجهی که باحق آشنا شد
که دل زنده بدرگاه خدا شد

بگو جانی گز این مظهر جدا شد
اگر دارد مقامی آن کدام است
نشانی ده از آن خلوت سرایش
زتو باور ندارم گر بگوئی
جوانی خوش چو آئی بشنو از ما
حباب جان ما در بحر وحدت
بهر موجی که در دریا رسیدیم
در این دار فنا آمد دو روزی
زدیده يك دوروزی گر نهان شد
ز غیب آمد شهادت یافت این جا
نوائی داد جسم بینوا را
حباب و موج و دریا جمله آبد
مثال جان و تن تمثال هر آت
از آن وجهی که با آئینه میداشت
نمیرد نعمت الله حاشا لله

شوی دل زنده گر میری بعشقش

چنین مرگی مرا عمریست تا شد

ولی ندیده کسیرا ز اولیا چه خبر
بیا بگو که تورا از خود و خدا چه خبر
چو تو خدای ندیدی زه صطفی چه خبر
تورا ز حال گماهی جان ما چه خبر
تورا ز قامت و بالای آن بلا چه خبر
تورا ز برك و نواهای با صفا چه خبر
تورا ز صوفی صافی با صفا چه خبر
تورا ز مردی مردان پارسا چه خبر

چو تو بما نرسیدی تور از ما چه خبر
مرو بخود بخود آتا خدای خود بینی
چو تو بعرش نرفتی چه دانی از معراج
توئی که بر لب دریای جسم معتکفی
بلای لا نکشیدی ز عشق بالایش
تورا چو برك و نوائی ز عشق حاصل نیست
چه از کدورت نفسی نکردی گذری
تو بسته زر وزن گشته و گشته آن

منم ز جام الست و می بلی سرمست
 تو در خماری و می خانه را نمیجوئی
 هزار چشمه آب حیات در نظر است
 بر آبدار فنا تا بقای ما بینی
 تو را چو درد دلی نیست ای برادر من
 بکنج زاویه عشق منزوی نشدی
 چو تو عزیز و زلیخای خود نمیدانی
 بششجهات فرو مانده بیکدوسه چیز
 چو تو بعشق نگشتی ز خویش بیگانه
 نرفته ای تو بشرق و نیامدی از غرب

تو را چه نیست نصیبی از آن بلی چه خبر
 تو را زمستی مستان آن سراچه خبر
 تو را که دیده نباشد ز چشمه ها چه خبر
 فنا ندیده چو منصورت از بقا چه خبر
 ز درد مندی رنجوری دوا چه خبر
 ز شوق سلطنت و ذوق انزوا چه خبر
 ز حسن یوسف مصری جانفزا چه خبر
 تو را ز عالم بیحد و منتها چه خبر
 تو را ز دولت عشاق آشنا چه خبر
 تو را ز عرش و زر حمن و استوا چه خبر

ز حال سید ما گر خبر نمیداری

عجب مدار گدا را ز پادشاه چه خبر

بیا ای مومن صادن بگو صلوات پیغمبر
 اگر از جان شدی عاشق بگو صلوات پیغمبر
 دل خود را منور کن جهانی پر ز عنبر کن
 دهان پر شهید شکر کن بگو صلوات پیغمبر
 اگر تو امت اوئی رضای او بجان جوئی
 چو ما شاید اگر گوئی بگو صلوات پیغمبر
 خرد بویش بجان پوید ملک مهرش بدل جوید
 خدا صلوات او گوید بگو صلوات پیغمبر
 بعرش و فرش انس و جان دعای او کنند از جان
 گر بمانه تو در کرمان بگو صلوات پیغمبر
 ز آتش گرامان خواهی حیات جاودا نخواهی
 بهشت و حوریان خواهی بگو صلوات پیغمبر

بیا و بنده شه شو حریف نعمت الله شو

ز حال خویش آگه شو بگو صلوات پیغمبر

داد جاروبی به دستم آن نگار
 گفت کز دریا بر انگیزان غبار
 آب آتش گشت و جاروبم بسوخت
 گفت کز آتش تو جاروبی بر آر
 عقل جاروبت نگار آن پیر کار
 باطنت دریا و هستی چون غبار
 آتش عشقش چو سوزد عقل را
 باز جاروبی ز عشق آید بکار
 گرم از حیرت سجودی پیش او
 گفت بی ساجد سجودی خوش بیار
 آه بی ساجد سجودی چون بود
 گفت بی چون باشد و بی چاره یار

عقل لای نافیه میدان همی
 سجده بی ساجد ندانی چون بود
 گردنك را پیش کردم گفتمش
 تیغ تا اویش زد سر پیش شد
 گردنم یعنی سر هستی بود
 چون سر هستی ببرید از بدن
 ای مزاجت سرد کو طاس دلت
 بگذر از گلخن تو در گرمابه رو
 گر فسرده نیستی برخیز گرم
 طاس دل بر کن زتن حمام تن
 تا بینی نقش های دل ربا
 خاک و آب از عکس او رنگین شده
 از حجب بیرون خرامد بی حجاب
 لاله زار و نقش های بی حساب
 چیست شرق و غرب اندر لامکان
 شش جهت حمام و روزن لامکان
 خلوت دل لامکانست از یقین
 گلخن تاریك نفس شوم تست
 من چراغ هر سرم همچون فتیل
 شمعها بر می شد از سرهای من
 چون گذر کردی از این و آن بعشق
 باز چون هم رنگ و بوی او شدی
 شب گذشت و قصه ام کوتاه نشد
 شاه شمس الدین تبریزی مرا

عشق اثبات حق است ای یار یار
 یعنی بی هستی ساجد سجده آر
 ساجدیرا سر ببر با ذوالفقار
 تا برست از گردنم سر صد هزار
 تیغ تیز عشق باشد ذوالفقار
 معرفت شد آشکارا صد هزار
 تا در این گرمابه تو گیری قرار
 جامه بر کن بنگر آن نقش و نگار
 ترك صورت کن بمعنی کن گذار
 سوی باغ جان خرام ای با وقار
 تا به بینی رنگ های لاله زار
 جان بتازیده بترك و زنگبار
 رونق گلزار و جان لاله زار
 از تجلی باشد ای صاحب وقار
 گلخن تاریك و حمامی نگار
 بر سر روزن جمال شهریار
 روزنش جانست و جانان شهریار
 چیست حمام این تن نا پایدار
 جمله را اندر گرفته از شرار
 شرق و مغرب را گرفته از قطار
 جامه در پوش از صفاتش ذات وار
 یار خود بینی نگار هر نگار
 ای شب و روز از حدیش ذات وار
 مست می دارد ز جام بی خمار

سید ملك وجودم لاجرم

آنچه پنهان بود کردم آشکار

حی و قیوم و قدیم و لم یزل
 هالك الملك است و مامملوك او
 با جلالش عقل عاقل بی محال
 كل شیئی هالك الا وجهه
 چیست عالم با وجود حضرتش
 مشکل حالست و حل مشکلات
 عقل اول علت اولی بود
 نور او بیند بنور روی او
 اینکه می پرسى محل او کجاست
 هر که جان داد و هوای او ستد
 قابلیت بنده را از فیض او ست
 از مفصل یافتم سر قدر
 دولت جاوید از او در بند گiest
 هر که حق را ماند و با طار گرفت
 نعمت الله زنده جاوید شد

از عطای او و فارغ از اجل

موسی دریا شکاف امت تولم یزل
 بر رخ مهمی کشد نقش خیالت به حل
 سر قدر در ضمیر لوح قضا در بغل
 خوش بود آن نور چشم در نظر بی سبل
 در که ایوان تو تکیه اهل دول
 تا تو رعایت کنی گنج نیابد خلل
 بانو در این مرتبه نیست کسی را محل
 بر رخ جامع توئی علت جمله علل
 زانکه بهایم بود خصم تو بل هم اضل
 هیچ رواجی نیافت درهم و سیم و دغل

عیسی گردون نشین تابع تو در ازل
 مهر منور نقاب از هوس روی تو
 پیر خرد طفل وار آمده در مکتبت
 دیده اهل نظر روی تو بیند چون نور
 خاك کف پای تو تاج سر سروران
 حافظ گنج اله صورت و معنی تو است
 مرتبه حضرتت جمع همه مرتبه
 یافت تعین بتو صورت اسما تمام
 گر بهایم کنم نسبت خصمت رواست
 بر سر بازار تو نقد سر سروران

سر تجلی چه بود آنکه بموسی نمود
آینه کاینات مظهر تمثال تو است
چيست کتاب مبین صورت تفصیل تو
عین تو در عین حق اصل همه عینها
گرچه ندارم عمل هست امیدم بتو
آندم جان بخش مازنده کند مرده را

معنی آن نور تو صورت موسی جبل
حسن تو در آینه گشته عیان فی المثل
معنی ام الکتاب از تو نوشته جمل
شرع تو هم بی نظیر دین تو هم بی بدل
یکنظر از لطف تو به زجهانی عمل
دم زمسیحا زند شعر مخوان یا غزل

سیدی عالمست بندگی جد من
تابع جد خودم در ملل و در نحل

درد دردش خورده ام تا صاف درمان یافتم
کار جمعی شد پریشان در هوای زلف او
عارفانه آمدم از غیب و در غیب الغیوب
روح اعظم عقل او در دره بیضا بود
مبدع از غیر سبب مبدع بقدرت آفرید
بعد از آن در مکتب الباعث از لوح قدر
عقل کل و نفس کلیه بهم آمیختند
طبع من چون با طبیعت بعد ایشان میل کرد
اسم الباطن طبیعت را نگه دارد مدام
رق منشور هیولا نقش بستم در خیال
اسم الاخر در او مستور و او مستور از او
عنبر و کافور با هم ساخته جسم خوشی
ان حکیم این جسم را شکل می مدور داده است
باز دیدم حقه ای مانند گوئی زرنگار
نقطه و پرگار دیدم در سماع عارفان
بو ستاره يك فلک دیدم که اطللس خوانده ام
يك فلک دیدم مرصع در نشیب او بر او
المحیط این عرش را بر فرق اشیاء داشته

دل ز جان برداشتم تا وصل جانان یافتم
گرچه من جمعیت از زلف پریشان یافتم
جمع و تفصیل وجود خویشتن ز آن یافتم
آدم معنی و هم لوح قضا زان یافتم
جمله ام الکتاب از لوحش آسان یافتم
جمع فرقان خواندم و تفصیل قرآن یافتم
آدم و حوا و ذریات ایشان یافتم
کار ساز این و آن در مجلس جان یافتم
لاجرم در جمله عالم یار یاران یافتم
آن محل در صورت زیبای خوبان یافتم
یافتم عنقا ولی از خلق پنهان یافتم
اسم الطاهر در او با چارار گان یافتم
هر کجا شکلی بود شکلیش بایشان یافتم
روز و شب در گردهم چون چرخ گردان یافتم
در عیان استاده شیخ و خرقة رقصان یافتم
حاکمش اسم محیط است و بفرمان یافتم
یکهزار و بیست و دو گو کب در خشان یافتم
هر چه هست از جزو و کل در تحت او زان یافتم

مقتدر بروی نشسته آن منازل یافته
 هفت بابا چار مادر با سه فرزند عزیز
 چرخ کیوان مسکن خاص خلیل الله بود
 برجبین مشتری بنوشته اسم العلیم
 بر فراز مسند بهرام هارون دیده ام
 هست ادریس نبی بر چرخ چارم معتکف
 یوسف مصری بدست زهره افتاده خوشی
 اسم المحصى ز دیوان عطارد خوانده ام
 نور عالم دیده ام در آسمان اینجهان
 لشکورا از کرسی حق خوانده ام بی اشتباه
 اسم القابض ز آتش جوی و محیی از هوا
 حی بجو از آب و باز از خاک اسم الممیت
 در معادن خوش تجلی کرده اسم العزیز
 اسم الرزاق اگر خواهی طلب کن از نبات
 اجنیان را یافته نازک ز اسم اللطیف
 القوی داده ملایک را وجود از خود خود
 روشنت آئینه گیتی نما در چشم ما
 گرد عالم گشتم و کردم تفرج سر بسر
 از نبی و از ولی تا جان من دل زنده شد
 باز از غربت بشهر خویش تن گشتم روان

هم بمغرب هم بمشرق او خرامان یافته ام
 در کنار شرایگان شادان و خندان یافته ام
 رب تجلی کرده نور او بکیوان یافته ام
 در سرایستان او موسی بن عمران یافته ام
 اسم القاهر بخواندم قهر خاقان یافته ام
 از جمال آستانش نور سبحان یافته ام
 از مصور صورتی در ملک کنعان یافته ام
 عیسی مریم در آنجا میر دیوان یافته ام
 روشن از سم مبین چون ماه تابان یافته ام
 ارض جنت دیدم و انعام و احسان یافته ام
 تا بیابی همچو من زیرا کز ایشان یافته ام
 ششجهات این سرا از چار ارکان یافته ام
 عزت هر خواجه ای از آن عزیزان یافته ام
 المذل در شان مسکینان حیران یافته ام
 بشنو از من این لطیفه کز لطیفان یافته ام
 از حضور اینکریمان روح و ریحان یافته ام
 اسم جامع صورت آن عین انسان یافته ام
 رنج اگر بردم بسی گنج فراوان یافته ام
 محرم آن حضرتم اسرار سلطان یافته ام
 شهر خود را دیدم و نه این و نه آن یافته ام

یادگار نعمت الله است نیکو یاددار

زانکه من این مرتبه نیکو ز نیکان یافته ام

حالت روزگار می بینم

نه چو پیر اوپار می بینم

بلکه از کردگار می بینم

بوالعجب کار و بار می بینم

قدرت کردگار می بینم

حکم امسال صورت دگر است

از نجوم این سخن نمی گویم

غین در دال چون گذشت از سال

درخراسان و مصر و شام و عراق
 کرد آئینه ضمیر جهان
 همه را حال میشود دیگر
 ظلمت ظلم ظالمان دیار
 قصه بس غریب می شنوم
 جنگ و آشوب و فتنه و بیداد
 غارت و قتل و لشکر بسیار
 بنده را خواجه و شاهی یابم
 بس فرومایگان بی حاصل
 هر که او یار یار بود امسال
 مذهب و دین ضعیف مییابم
 سکه نو زنند بر رخ زر
 دوستان عزیز هر قومی
 هر يك از حاکمان هفت اقلیم
 نصب و عزل تبکچی و عمال
 ماه را رو سیاه می یابم
 ترك و تاجيك را بهمدیگر
 تاجر از دست دزد بهمراه
 مکر و تزویر و حیل در هر جا
 حال هندو خراب می یابم
 بقعه خیر سخت گشته خراب
 بعض اشجار بوستان جهان
 اندکی امن اگر بود آن روز
 همدی و قناعت و کنجی
 گر چه می بینم اینهمه غمها
 غم مخور ز آنکه من در این تشویش

فتنه و کارزار می بینم
 گرد و زنك و غبار می بینم
 گر یکی و رهزار می بینم
 غصه ای درد یار می بینم
 بی حدود و شمار می بینم
 از یمین و یسار می بینم
 در میان و کنار می بینم
 خواجه را بنده وار می بینم
 عامل و خواندگار می بینم
 خاطرش زیر بار می بینم
 مبتدع افتخار می بینم
 درهمش کم عیار می بینم
 گشته غمخوار و خواری می بینم
 دیگری را دچار می بینم
 هر یکی را دوبار می بینم
 مهر را دل فکار می بینم
 خصمی و گیرودار می بینم
 مانده در رهگذار می بینم
 از صغار و کبار می بینم
 جور ترك و تقار می بینم
 جای جمع شرار می بینم
 بی بهار و ثمار می بینم
 در حد کوهسار می بینم
 حالیا اختیار می بینم
 شادئی غمگسار می بینم
 خرمی وصل یار می بینم

بعد امسال و چند سال دیگر
 چون زمستان پنجمین بگذشت
 نایب مهدی آشکار شود
 پادشاهی تمام دانائی
 هر کجا رو نهد بفضل اله
 بندگان جناب حضرت او
 تا چهل سال ای برادر من
 دور او چون شود تمام بکار
 پادشاه و امام هفت اقلیم
 بعد از او خود امام خواهد بود
 میم و حامیم و دال می خوانم
 صورت و سیرتش چو پیغمبر
 دین و دنیا از او شود معمور
 ید و بیضا که باد پاینده
 مهدی وقت و عیسی دوران
 گلشن شرع را همی بویم
 این جهان را چو مصر مینگرم
 هفت باشد وزیر و سلطانم
 عاصیان از امام معصوم
 بر کف دست ساقی و حدت
 غازی دوست دار دشمن کش
 تیغ آهن دلان زنک زده
 زینت شرع و رونق اسلام
 گرک با میش شیر با آهو
 گنج کسری و نقد اسکندر
 ترک عیار مست مینگرم

عالمی چون نگار می بینم
 ششمش خوش بهار می بینم
 بلکه من آشکار می بینم
 سر وری با وقار می بینم
 دشمنش خاک سار می بینم
 سر به سر تاجدار می بینم
 دور آن شهریار می بینم
 پسرش پادگار می بینم
 شاه عالی تبار می بینم
 که جهان را مدار می بینم
 نام آن نامدار می بینم
 علم و حلمش شعار می بینم
 خلق از او بختیار می بینم
 باز با ذوالفقار می بینم
 هر دو را شهسوار می بینم
 گل دین را بیار می بینم
 عدل او را حصار می بینم
 همه را که امکار می بینم
 خجل و شرمسار می بینم
 باده خوش گوار می بینم
 همدم و یار و غار می بینم
 کند و بی اعتبار می بینم
 هر یکی را دو بار می بینم
 در چرا بر قرار می بینم
 همه بر روی کار می بینم
 خصم او در خمار می بینم

نعمت الله نشسته در کنجی

از همه بر کنار میبینم

گفتیم محمد و علی هم

در ظاهر و باطنند با هم

وین بر همه اولیاست مقدم

وین معنی خاص اسم اعظم

وز واو الف بجوی فافهم

تا در یا بی تو سر خاتم

آن دیده مباد خالی از نم

هم دانه روح و دام آدم

يك لحظه زغم مباد خرم

زان هست ولایتم مسلم

عینی است که آن بعین بینم

مادل شادیم و خصم درغم

نوشیم زلال او دمام

جامی باشد و لیک بی جم

خواننده بزم اوست حاتم

افکنده ز دوش دست ارقم

هر چند کمند کمتر از کم

نی تابع شمر و ابن ملجم

م-مائیم بدولتش م-کرم

بر بسته ز زلف خویش پرچم

وی م-رد موالی معظم

بنشین جاوید خیر مقدم

گفتیم خدای هر دو عالم

گفتیم نبوت و ولایت

آن بر همه انبیاست سید

آن صورت اسم اعظم حق

و او اطلبی طلب کن از نون

در اول و آخرش نظر کن

چشمی که نهرو شنست از وی

شهباز علی است نیک دریاب

بی مهر محمد و علی کس

باشد ع-لم علی بدستم

در جام جهان نمای عینش

بر یرلغ ما نشان آل است

او ساقی حوض کوثر و ما

بی حضرت او بهشت باقی

بی چاره رزم اوست دستم

دستش باشارت سر تیغ

کم با محب آل مروان

رو تابع آل مصطفی باش

م-مائیم ز ع-زتش مع-رز

بر عرش زدیم سنجش خویش

ای نور دو چشم نعمت الله

در دیده ما تو را مقام است

در عین علی نگاه میکن

می بین تو عیان جمله عالم

عاشقانه گر بیابی جام جم
 جام جم شادی جم یکدم بنوش
 کرد عیسی مرده را زنده بدم
 از دم عیسی اگر یابی دمی
 گر دمی باهمدمی باشی بهم
 بشنو آن دم را غنیمت می شمار
 دمبدم دمی زندرند از ند
 تو غنیمت دان دمی گریافتی
 تا کی آخر از وجود و از عدم
 این و آن بگذار و میگودمبدم
 بی نوایانیم در ملک عدم
 همدم جامیم و باساقی حریف
 رو فنا شو از وجود و از عدم
 باموحد گردمی همدم شوی
 ماضی و مستقبل ای صاحب کرم
 حالیا با حال خوش یکدم بر آ
 یکدمی گریبار یابی در حرم
 گردمی محرم شوی بامحرمی
 نعمت الله است در عالم عالم
 دمبدم گوید که ای همدم بگو
 همدم جامیم و باهمدم بهم

همدم او باش چون مادم بدم
 دمبدم دردم بدم در دم بدم
 آن دم مابود آن دم از قدم
 دمبدم در دم بدم دردم بدم
 لذتی یابی ز همدم دمبدم
 دمبدم دردم بدم دردم بدم
 تا چرا همدم نشد با جام جم
 دمبدم دردم بدم دردم بدم
 وز خیالات محال بیش و کم
 دمبدم دردم بدم در دمبدم
 وز نوای بی نوائی محتشم
 دمبدم در دمبدم در دم بدم
 تا حجاب تو نماید بیش و کم
 دمبدم دردم بدم دردم بدم
 از کرم بگذار ایشان را بهم
 دم بدم در دمبدم در دمبدم
 باش محرم تا که باشی محترم
 دمبدم در دمبدم در دمبدم
 واقفست او از حدوث و از قدم
 دمبدم در دمبدم در دمبدم
 اینچنین همدم که دیده دمبدم

یار همدم گردمی یابی چوما

دمبدم در دمبدم در دمبدم

عاشقانه بیحر و برگشتیم

پای تا سر همه نظر گشتیم

همچو پرگار پی سپر گشتیم

سالها در سفر بسر گشتیم

تا ببینیم نور دیده خود

گرد بر گرد نقطه وحدت

عاشق و مست و لا ابالی وار
ظاهر و باطن جهان دیدیم
بیخبر طالبی همی بودیم
یار ما بود عین ما بیقین
او شکر بود و جان من چون گل
آفتاب جمال او دیدیم
کشتگان بالای غم بودیم
پانهادیم بر سر کونین
غرقه اندر محیط عشق شدیم

در پی دوست در بدر گشتیم
معنی خاص هر صور گشتیم
تا که از خویش باخبر گشتیم
ما بدین معرفت سمر گشتیم
ما بهم همچو گلشکر گشتیم
باز تابنده چون قمر گشتیم
زنده و شادمان دگر گشتیم
در همه حال معتبر گشتیم
و اصل مخزن گهر گشتیم

نعمت الله را عیان دیدیم

عین توحید را بصر گشتیم

در راه خدا بسی دویدیم
در هر برجی چو شاه بازی
رفتیم بسوی می فروشان
در گلشن عشق طوف کردیم
از کثرت خلق باز رستیم
جانان بلسان ما سخن گفت
در آینه وجود اعیان
از هشت بهشت و نه فلک هم
چون جذبه او رسید ما نیز
از هستی خود چو نیست گشتیم
مستیم و مدام همدم جام
از تربیت جمیع اشیاء
آن اسم که عین آن مسماست

تا باز بخد متش رسیدیم
پرواز کنان روان پریدیم
جام می از این و آن چشیدیم
چون سرو بهر چمن چمیدیم
وز نقش خیال در ره یابیم
ما نیز بسمع او شنیدیم
جز نور جمال او ندیدیم
بگذشته بعشق او رسیدیم
خطی بخودی خود کشیدیم
فارغ چو یزید و یزیدیم
در ذوق همیشه بر مزیدیم
خود را بکمال پروریدیم
دانیم چو آن بجان گزیدیم

معشوق خودیم و عاشق خود

هم سید خویش و هم عبیدیم

دمبدم دم از ولای مرتضی باید زدن
 نقش حب خاندان بر لوح جان باید نگاشت
 دم مزن باهر که او بیگانه باشد از علی
 رو بروی دوستان مرتضی باید نهاد
 لافتی الاعلی لاسیف الی ذوالفقار
 در دو عالم چارده معصوم را باید گزید
 پیشوائی بایست جستن ز اولاد رسول
 گر بلائی آید از عشق شهید کربلا
 هر درختی کو ندارد میوه حب علی
 دوستان خاندان را دوست باید داشت دوست
 سرخی روی موالی سکه نام علیست
 بیولای آن ولی لاف از ولایت میزنی
 مالوائی از ولای آن ولی افراشتیم
 بر در شهر ولایت خانه‌ای باید گزید

دست دل در دامن آل عبا باید زدن
 مهر مهر حیدری بر دل چوما باید زدن
 کر نفس خواهی زدن با آشنا باید زدن
 مدعی را تیغ غیرت بر قفا باید زدن
 این نفس را از سر صدق و صفا باید زدن
 پنج نوبت بر در دولت سرا باید زدن
 پس قدم مردانه در راه خدا باید زدن
 عاشقانه آن بلا را مرحبا باید زدن
 اصل و فرعش چون قلم سرتاپا باید زدن
 بعد از آن دم از وفای مصطفی باید زدن
 بر رخ دنیا و دین چون پادشا باید زدن
 لاف را باید که دانی از کجا باید زدن
 طبل در زیر گلیم آخر چرا باید زدن
 خیمه در دارالسلام اولیا باید زدن

از زبان نعمت الله منقبت باید شنید

بر کف تعلیم سید بوسه‌ها باید زدن

ای دل از عاشقی بیا از جان
 حکمت این حکیم را بنگر
 بکز همان خلوت خوشی سازد
 گاه خندان کند لب غنچه
 عقل در کار خانه حکمت
 نقش بندی دمی کند بخیال
 بحقیقت نکو نمیداند
 ذوق مستی مجوز مخموران
 بشنو از عارفان حضرت او
 آفتاب وجود در دور است

دلبر از جان بجوز جان جانان
 که در آن میشود خرد حیران
 لحظه خانه کند ویران
 گه گهی بلبل می کند گریان
 بمثل دلقکی است سرگردان
 عقل گوید سخن ولی بگمان
 که چرا آمد اینکچاشد آن
 لذت می طلب کن از مستان
 تما معانی بیان کنند ایشان
 سایه‌اش گه چنین و گاه چنان

نسخه گنج نامه گر جوئی
 شد سراب از ظهور ماسر آب
 يك سخن در عبادت من و تو
 موج و بحر و حباب و جو بر ما
 می و جامست و صورت و معنی
 لطف و قهرش ز روی ذات یکیست
 خواجه و بنده هر دو دل شادند
 زر طلب کن ز خاتم و خلخال
 گر بیابی تو گنج ویرانی
 صفت او بذات او پیدا
 چشم ما شد بنور او روشن
 ساغر ما حباب بود شکست
 مظهري هست در ظهور گدا
 در هر آئینه که بنماید
 او یکی آینه فراوان است
 انبیا اولیا بحکم خدا
 حال سید بذوق دریابد
 هر که عارف شود بکشف و بیان

نقش رویش خیال تابسته
 جلوه داده جمال معنی را
 رو نموده ربوده دل از ما
 آفتابی که دیده بسته نقاب
 بند رو بند بسته و عشقش
 در میانست و خلق از او بکنار
 هندوی زلف او بعباری
 جای خود کرده در سر اچه چشم

هفت هیکل بگیر از او میخوان
 در سرابی که دیده آب روان
 گاه فرقان بود گهی قرآن
 عین آبد و قطره و عمان
 آن یکی جسم نام و این یکجان
 آن یکی ذات و آن صفت میدان
 کافر از کفر و مؤمن از ایمان
 تا شود مشکلات تو آسان
 گنج آن را بجو در آن ویران
 ذات او از صفات او پنهان
 عین او دیده ایم در اعیان
 می و جامست نزد ما یکسان
 مظهري نیست حضرت سلطان
 بنمایند روشنش رندان
 اعتباریست آینه ای جان
 عالم عالمند در دو جهان
 حال سید بذوق دریابد
 هر که عارف شود بکشف و بیان

این چنین کس خیال نابسته
 صورتی در خیال ما بسته
 زلف بگشوده و قبا بسته
 یا که مه برقع از حیا بسته
 عقل را دست بر قفا بسته
 نور چشم است و دیده ها بسته
 چین گرفته ره خطا بسته
 پرده بردیده از هوا بسته

آمده مست و جام می بردست
 بخدا عهد بسته ام بخدا
 ساقیا درمبند و بگشا در
 این کرم بین که پادشه کمری

های هوئی درین سرا بسته
 نشکنم عهد با خدا بسته
 نبود در بر آشنا بسته
 بر میان من گدا بسته

عشق و ابسته هر کسی بکسی

نعمت الله بعشق و ابسته

ظهوری لم یزل ذاتی بذاتی
 مسما واحد اسما کثیر
 وجودی کما قدح و حی کراخی
 و عقلی کالب نفسی کامی
 وصالی را حتی فی کل حال
 و فی ملک البقا ملک قدیم
 کلامی نازل من فوق عرشی
 وجود فی وجود فی وجودی
 لوجهی باعث الایجاد خلقی
 حیاتی دایم روحی من الله
 واکلی دایم من رزق ربی
 و قلبی عرش اسراری بامری
 و تقریری من التوحید شرک
 وجودی شاهدی عندی بچودی
 و نطقی قاصر عن وصف ذوقی
 عذابی راحتی دائی دوائی
 کتاب الکنون حرف من حروفی
 و روحی مظهر الازواح کله
 و عینی ناظر فی کل وجه
 ضمیری خالص من غیر حق

جمالی لایزال من صفاتی
 و فی تلوین اسمائی ثباتی
 فخذ منی قدح و اشرب حیاتی
 ابی ابنی و امی کالبناتی
 فراقی عن ظهوری نازعاتی
 ولو کان تجلی فی جهاتی
 علی لون الوجود الکایناتی
 و کون الجامع منی مراتبی
 و ذوقی من ظهوری حاصلاتی
 و مستغن حیاتی عن مماتبی
 و رزاقی قسیم المقسماتی
 و مجموع الملائک حاملاتی
 و طاعاتی علی عن سیئاتی
 کلامی ناطقی عن معجزاتی
 و عقلی عاجز من وارداتی
 و حلمی فی طریق مشکلاتی
 و تعبیر الروایت من رواتبی
 و جسمی مظهر الایات آتی
 و نفسی عاشق بالزاکیاتبی
 و قلبی سالم من خالصاتی

و بیتی جنتی حوری حواری
 ولو کان سوی الله فی ضمیری
 بکاسات و طاسات شرابی
 زلالی عند عطشان شرابی
 کایمی خلع نعلین بامری
 و لیس الدار الا غیر نوری
 رسول جاء من عندی الی
 و هذا القول من اقوال جدی

ولكن لا اليها التفاتى
 لكان مونسى لانى مناتى
 متى يشرب شراب من فراتى
 و ساقى صالح من مالحاتى
 و طرح العالم من واجباتى
 و لافى البيت الا خيراتى
 بارسال الرسالة مرسلاتى
 و صلوات عليه من صلواتى

صفات الله فى وجهى و بجلی

واسمى نعمت الله كيف ذاتى

حبیبی سیدی یا ذالمعالی
 خیالی نقش بسته عالمش نام
 و عینی ناظر من کل وجه
 می صافست و خوش جامی مصفی
 رایت الله فى مرآت کونى
 و شمس الروح نور من ظهوری
 سوى الله چیست ایصوفی صافی
 و جودی جز وجود حق مطلق
 غلام و بندگی سید ما

سوالله عند شمسى كالظلالی
 نمودی در خیالی آن جمالی
 و قلبی حاضر فی کل حالی
 فخذ منی القدرح و اشرف زلالی
 بعین الله هذا من کمالی
 و بدر الكون عندی كالاهلالی
 خیال فی خیال فی خیالی
 ظلال فی ظلال فی ظلالی
 کمال فی کمال فی کمالی

چوسید نعمت الله رند و مستی

محال فی محال فی محالی

آن امیر المؤمنین یعنی علی
 آفتاب آسمان لافتی
 شاه مردان پادشاه ملک و دین
 نام او روح الامین از بهر نام
 گرامامی بایدت معصوم یاک

و ان امام المتقین یعنی علی
 نور رب العالمین یعنی علی
 سرور خلد برین یعنی علی
 مینویسد بر جبین یعنی علی
 میطلب شاهی چنین یعنی علی

گر محمد بود ختم انبیاء
استعانت خواهد از درگاه او
ساقی کوثر امام انس و جان
فتح و نصرت داشت در روز غزا
عین اول دیده‌ام در عین او
پیشوائی گرگزینی ای عزیز
مخزن اسماء اسرار اله
بود با سر نبوت روز و شب
دین و دنیا رو نقی دارد که هست
این نصیحت بشنو از من یاددار
ناز دارم بر جمیع اولیا
صورتش در طاووها میخواند که هست
دست برده ازید و بیضا بزور
معنی عالم لدنی بی خلاف
نعمت الله خوشه چین خرمش

در ولایت اولین اولیا

اولین و آخرین یعنی علی

هست بر خاتم نگین یعنی علی
خدمت روح الامین یعنی علی
مصطفی را جانشین یعنی علی
بر یسار و بر یمین یعنی علی
نور چشم خورده بین یعنی علی
این چنین شاهی گزین یعنی علی
نفس خیر المرسلین یعنی علی
رازدار و هم قرین یعنی علی
کار ساز آن و این یعنی علی
دائما میگو همین یعنی علی
ز آن ولی نازنین یعنی علی
معنیش دریا و سین یعنی علی
معجزه در آستین یعنی علی
عالم علم مبین یعنی علی
دلنو از خوشه چین یعنی علی

جام گیتی نما علی ولی
در ولایت ولی والا قدر
ابن عم رسول و دامادش
بسان و سه نان گرفته همه
مخزن گنج کنت کنز اوست
حضرت مصطفی رسول خدا
هر که در عشق او شود کشته
کی گدا از درش رود محروم
هر کسی را امام و راهبر است

معنی انبیا علی ولی
سرور اولیا علی ولی
هست سر خدا علی ولی
ملکت دو سرا علی ولی
محرم کبریا علی ولی
خدمت مرتضی علی ولی
دهدش خونبها علی ولی
چون بود پادشا علی ولی
رهبر جان ما علی ولی

گرنهی سر پهای فرزندش
نور چشم محققان جهان
غم نباشد زخویش و بیکانه
مس قلب اربری به حضرت او
دست گیرد ترا علی ولی
دیده بی عطایا علی ولی
گر بود آشنا علی ولی
کنش کیمیا علی ولی
نعمت الله فقیر حضرت اوست

شاه ملک غنا علی ولی

هر که دارد باعلی یکموشکی
کی تواند باعلی کردن مصاف
هفت دریا با محیط عالم او
منکر آل عبا دانی که کیست
ذوالفقار شکر دشمنرا دونیم
آفتاب آسمان لافتی
عالم ملک ولایت مرتضی
شاهباز آشیان لامکان
باشکوه کوس او روز نبرد
مصطفی و مرتضی را دوست دار

نعمت الله دوستی اهل بیت

جای داده در دل خود نیککی

گر در این بحر آشنا یابی
درد مندی اگر دوا جوئی
گر وصال خدای خود طلبی
نقد معنی که گنج صورت ماست
از فنا بگذر و بقا را جو
ذوق در عاشقی و قلاشی است
همدم جام میشو ای عاشق
ای که گوئی که تا کیش جویم
عین ما را بعین ما یابی
درد مینوش تا شفا یابی
بگذر از خود که تا خدا یابی
گر بجوئی ز بینوا یابی
که بقا را هم از فنا یابی
ذوق از زاهدی کجا یابی
تا نصیبی ز ذوق دریابی
جاودانش بجوی تا یابی

خویش گم کرده و میجوئی خوش بود خویش را چو وایابی
عاشقانه بیا قدم در نه یا کشندت بعشق یا یابی
خلعت عشق را بپوشی خوش گر ز آل عبا عبا یابی
در غمش پایدار مردانه که ز عشقش بسی غنا یابی
راحت جان مبتلا دانی گر ز بالای او بلا یابی

نعمت الله را بدست آور
تا که مقصود دو سرایابی

پایان قصاید

بخش دوم

غزلیات شاه نعمت الله ولی
ماهانی گرمانی

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحيم

جام گیتی نماست سید ما	جان و جانان ماست سید ما
دنیوی و آخرت طفیل ویند	سید دو سر است سید ما
سید ما محمد است بحق	که رسول خداست سید ما
خوش فقیری غنیست از عالم	هم غنی از غنی است سید ما
مظهر اسم اعظمش خوانم	حضرت مصطفی است سید ما
فارغم از فنا بدولت او	شاهوار بقاست سید ما
سید عالمست سید ما	بر همه پادشاست سید ما
نقد گنجینه حدوث و قدم	دارد و بینواست سید ما
راحت جان دردمندانست	درد دل رادواست سید ما
اولیا تابعند و او متبوع	سید انبیاست سید ما
نعمت الله نصیب از او دارد	

نا نوشته حرف میخوانیم ما	والی اولیاست سید ما
مخزن اسرار او ما یافتیم	این کتاب نیک میدانیم ما
ما باو علم لدنی خوانده ایم	نقد گنج ویرانیم ما
دل بدلبرجان بجانان داده ایم	اینچنین علمی نکو دانیم ما
درد درد عشق او نوشیده ایم	دلبر خود جان جانانیم ما
خانه دل خلوت خالی اوست	همدم این درد و درمانیم ما
غیر او در خانه کی دانیم ما	

خوش حبایی بر کن از آب حیات

نعمت الله را بجو آنیم ما

مخزن گنج جمله اسماء نور چشم تمام اشیا ما

غرق بحریم و آب میجوئیم قطره و بحر وجود و دریام
 رند و مستیم و عاشق و معشوق بهمه اسمها مسمی ما
 مانده مائیم ماهمه اوئیم اثری چون نماند باماما
 جام گیتی نمانموده بما دو جهان دیده ایم یکتاما
 همه روشن بنور او باشند تا نگوئی مگر که تنهاما
 رو نهادیم بر در سید باز گشتیم سوی ماوی ما
 عشق تو بلا و مبتلا ما پیوسته خوشیم در بلاما
 مستیم و مدام در خرابات زندانه حریف اولیا ما
 در بحر محیط غرق گشتیم موجیم و حباب عین ماما
 بیگانه نه ایم آشنائیم باخویش شدیم آشنا ما
 بر راه فنا قدم نهادیم باقی مائیم از این فنا ما
 چون مائی مانماند باما مائیم شما و هم شما ما
 از دولت بندگی سید گشتیم قبول کبریا ما
 روشن است از نور ویش دیده بینای ما خلوت میخانه عشق است دایم جای ما
 آفتابی در ازل خوش سایه بر ما فکند تا ابد روشن بود این دروی مه سیمای ما
 ذوق ما داری بیا باما در این دریادر آ تا بعین ما نصیبی یابی از دریای ما
 در سرما عشق زلفش دیک سودا میپزد بس سری در سر رود گر این بود سودای ما
 از لطیفی آن یکی با هر یکی یکتا شده جان فدای لطف آن یکتای بیهمتای ما
 بلبل مستیم و در گلشن نوائی می زنیم رونقی دیگر گرفت این گلشن غوغای ما
 مجلس عشقست و رندان مست و سید در حضور روضه رضوان بود این جنت الماوی ما
 روشنست از نور ویش دیده بینای ما دره بیضا بود غواص این دریای ما
 جمله عالم وجودی یافته از جود او خوش بود این خلقت اوراست بر بالای ما
 گردوای درد دل خواهی در این دریانشین تا بعین ما نصیبی یابی از دریای ما

جمله اسمای او از اسم اعظم خوانده ایم اسم او گر بایدت اسمای او اسمای ما
عاشقان را نیست پروای دمی باغیر او عاقلان را هم نباشد یکنفس پروای ما
سر نهاده بر در خلوت سرای حضرتش خود که دارد در جهان خوشتر از این ماوای ما

در دل سید ننگ نجد غیر عشق حضرتش

حضرت او کی نشانددیگری بر جای ما

در آمد ساقی و آورد جام می برای ما منور کرد نور او سرای که سرای ما
همه می های میخانه بما انعام فرمودند کرم بنگر که الطافش چها کرده بجای ما
خراباتست و ما سرمست ساقی جام می بردست حیات جاودان یابی از آن آب و هوای ما
در میخانه بگشادند و داد عاشقان دادند بحمد الله اجابت شد دعای کدخدای ما
حریف دردمندانیم و درد و درد مینوشیم بماده دردی دردش که آن باشد دوی ما
چه خوشنوقیست ذوق ما که عالم ذوق از او یابند نوای عالمی بخشد نوای بی نوای ما

گدای نعمت اللهم سلطان همه عالم

بیا و پادشاهی کن ز انعام گدای ما

هر چه خواهد میکند سلطان ما دل برد جان بخشد آنجانان ما
دنیی و عقبی از آن و این و آن ما از آن او و او هم ز آن ما
دردمندانیم و دردی می خوریم درد درد دل بود در مان ما
عقل کل حیران شده در عشق او خود چه شد این عقل سرگردان ما
هر که آمد سوی ما بامانشست غرقه شد در بحر بی پایان ما
رند سر مستی طلب ازوی بجوی لذت رندی سر مستان ما

بنده فرمان و فرمان می دهیم

سید ما میبرد فرمان ما

شاه خود رائی است این سلطان ما جان فدای او و او جانان ما
با دلیل عقل عاشق را چه کار حال ذوق ما بود برهان ما
بحر ما را انتهای هست نیست خوش در آدر بحر بی پایان ما
عشق اگر داری بمیخانه خرام ذوق ما میجو ز سر مستان ما
قرص ماه و کاسه زرین مهر روز و شب بنهاده اندر خوان ما

دل کبابست و جگر بریان ولی

نعمت الله آمده مهمان ما

درد درد دل بود درمان ما	خوش بود دردی چنین با جان ما
عشق او بحر است ما غرقه در او	بو در آ در بحر بی پایان اما
ایکه گوئی جان بجانان میدهم	جان چه باشد پیش آن جانان ما
مجلس عشقست و ما مست و خراب	سر خوشند از ذوق مارندان ما
عشق او کنجی و دل ویرانه	کنج او جو در دل ویران ما
دل ببر از جان شیرین میبرد	صد هزاران منتش بر جان ما

دوستدار نعمت الله خودیم

نعمت الله باشد از یاران ما

دل روان جان میدهد در عشق آن جانان ما	گر قبولش می کند شکرانه ها بر جان ما
غرقه دریای بی پایان کجا یابد کنار	ساحلش پیدا نباشد بهر بی پایان ما
هر چه آید در نظر آئینه گیتی نمانست	روشنش بنگر که باشد نور آن جانان ما
جان حیات جاودان از عشق جانان یافته	عشق اگر داری طلب کن ذوق جاویدان ما
مجلس عشقست و رندان مست و سافی در حضور	ساغر می نوش کن شادی سرمستان ما
سینه بی کینه ما مخزن اسرار اوست	کنج اگر خواهی بجو کنج دل ویران ما

نعمت الله رند و سرمست است و جام می بدست

می برندان می دهد این سید رندان ما

ضد دوا بادا دوی درد بیدرمان ما	درد در دوش نوش کن گرمیبری فرمان ما
خون دل در جام دیده عاشقانه ریختیم	بر امید آنکه بنشیند دمی بر خوان ما
خانه خالی کرده ایم و خوش نشسته بر درش	غیر او را نیست یاری در سرابستان ما
در حیات جاودانی یافته از عشق او	همدم زنده دلان شو تا بیایی جان ما
در میان ما و او غیری نمی آید بکار	ما از آن دلبریم و دلبرما ز آن ما
درد درد او دوی درد ما باشد مدام	عشق او گنجیست در کنج دل ویران ما

آشنای نعمت اللهم و غرق بحر او

ذوق اگر داری در آ در بحر بی پایان ما

حضرت او را باو بینیم ما
 آب چشم ما بهر سو رو نهاد
 غیر او در آتش غیرت بسوخت
 عاشق و معشوق ماهر دو یک است
 احوالست آنکس که یک بیند بدو
 در نظر داریم داریم آینه
 لاجرم او را نکو بینیم ما
 غرق دریا موبه و بینیم ما
 غیر او چون نیست چون بینیم ما
 رشته یکتو کی دو تو بینیم ما
 کی جوا حول یک بدو بینیم ما
 جان و جانان رو برو بینیم ما

دیگران او را بنعمت دیده اند

نعمت الله را باو بینیم ما

غرق آب و آب را جوئیم ما
 صورت و معنی و جام می مدام
 خم می در جوش و مدامست و خراب
 گنج عشقش در دل ویران ماست
 از بلا چون کار ما بالا گرفت
 چشمه آب حیاتم در نظر
 آبروی ما ز ما جوئیم ما
 آنچه جوئیم از خدا جوئیم ما
 جامی از غیری چرا جوئیم ما
 غیر این گنجی کجا جوئیم ما
 مبتلائیم و بلا جوئیم ما
 خضر وقت و آشنا جوئیم ما

نعمت الله چون زما یابد نوا

کی نوا از بینوا جوئیم ما

هر چه میگویند میگوئیم ما
 ما ببوی زلف سنبیل بوی از
 جام می آب حیاتی خوش بود
 ما وار باهم یگانه گشته ایم
 عین دریائیم و دریا عین ما
 نیست ما را ابتدا و انتها
 آنچه میجویند می جوئیم ما
 مو بموزلف بتان بوئیم ما
 خرقة خود را با آن شوئیم ما
 بی دوئیم و ما و تو اوئیم ما
 عین ما از عین ما جوئیم ما
 تا ابد خود را بخود پوئیم ما

سیدم آئینه گیتی نماست

ما چنین آئینه یکر وئیم ما

می زخم عشق مینوشیم ما
 در طریق عاشقی چون عاشقان
 خلعتی از عشق می پوشیم ما
 مدتی شد تا که می کوشیم ما

عشق میگویی سخن از من شنو
عاشقانه همچو خم میفروش
جرعه می ما بصد جان میخریم
با و سرچشمیم تا بینیم او
ما بعشقتش عاقل و دیوانه ایم
همچو بابل در هوای روی گل
ما از او گوئیم و خاموشیم ما
باز سرمستیم و در جوشیم ما
نیک از انست نفروشیم ما
چو سخن گوید همه گوشیم ما
تا نپنداری که بی هوشیم ما
روز و شب مستانه بخروشیم ما

نعمت الیه و باسید حریف

باده می نوشیم و مدهوشیم ما

نور او در دیده بیناخوشی دیدیم ما
شخص و سایه دو نماید در نظر اما یکیست
غیر نور روی او در دیده ما هست نیست
ز آفتاب حسن او عالم همه روشن شده
ساقی مستیم و میخانه سبیل ما بود
مو بموزلف سیاهت ما بدست آورده ایم
نور مردم را بنور چشم او دیدیم ما
دو کجا بینیم چون از اهل توحیدیم ما
هر چه رو بنمود از آن رو باز پرسیدیم ما
کس ندیده اینچنین نوری و نشنیدیم ما
می بهر رندی که دل میخواست بخشیدیم ما
گیسوئی خوش بافته بر دست پیچیدیم ما

در خرابات مغان با نعمت الله همدمیم

عاشقانه جام می از ذوق نوشیدیم ما

در خرابات فنا ملک بقا داریم ما
کشته عشقیم و جان در کار جانا نکرده ایم
خم می در جوش و ما سرمست و ساقی در نظر
جام درد درد او شادی رندان میخوریم
دیگران گر ملک و مال و تختشاهی یافتند
نقد کنج عشق او در کنج دل ما دیده ایم
خوش بقای جاودانی زین فنا داریم ما
این حیات لایزالی خونبها داریم ما
غم ز مخموران این دوران کجا داریم ما
درد میداریم و دایم ایندوا داریم ما
سهل باشد نزد ما زیرا خدا داریم ما
اینچنین گنجی طلب میکن زما داریم ما

در طریق عاشقی عمریست تاره میرویم

رهبری چون نعمت الله رهنما داریم ما

آتش نور عشق دلبر ما

پرتوی دان ز رای انور ما

جان چو عود دست و دل چو مچهر ما

آفتاب سپهر و جان جهان

نهر آب حیات و عین زلال
گوهر تیغ مهر روشنرای
آنکه سلطان خلوت جانست
عرصه کاینات و ما فیها
دامن او دست ما پس از این
ما نه مائیم با همه اوئیم

سیدی از میانه چون بر خواست
خواجه و بنده شد یکی بر ما

خوش آب حیانی است روان در نظر ما
از دیده ما آب روانست بهر سو
عمریست که در گوشه میخانه مقیمیم
ما غرقه دریای محیطیم چو ماهی
سودا زده زلف پریشان نگاریم
خوش نقش خیالیست در این خلوت دیده

هر میوه که در جنت اعلی نتوان یافت
از نعمت الله طلب وز شجر ما

خوش چشمه آبی است روان در نظر ما
ما آب حیاتیم روانیم بهر سو
می خانه ما قبله حاجات جهانست
نوریست که در دیده مردم شده پنهان
مستیم و نداریم خبر از همه عالم

در آینه دیده سید نظری کن
تا باز نماید بتو روشن بصر ما

چیست عالم شبندی از نهر ما
هر که بگری است در دار وجود
دهر جز نقش خیالی بیش نیست
کیست آدم عارفی در شهر ما
از سر مهر آمده در مهر ما
بگذر از دهر و طلب کن دهر ما

عقل زهر است ای پسر بازهر عشق
زهر بگذار و بجو پا زهر ما
رحمت ما بر غضب پیشی گرفت
لطف ما مستور کرده قهر ما
غیر ما در زهر ما دیگر معجو

نعمت الله نعمتی دارد تمام
جمع کرده اینهمه از بهر ما

مرا گفت یاری که ای یار ما
اگر یار هائی بکش باز ما
برو مایه و سود دکان بمان
گرت هست سودای بازار ما
بیا قول مستانه ما شنو
بخوان از سر ذوق گفتار ما
نداریم ما کار با کار کس
ندارد کسی کار با کار ما

چه بندی تو نقش خیالی بخواب
نظر کن درین چشم بیدار ما
اگر رند مست و حریفی خوشی
بیای هرادی ز خمار ما
سزاوار ما نیست هر بنده

بود سید ما سزاوار ما
لاجرم بالا گرفته کار ما
از کرم بنواخت ما را یار ما
تن چه باشد در سر بازار ما

جان فردشانیم در بازار عشق
آب چشم ما بهر سو می رود
منصب عالی اگر خواهی بیا
باز میگوید روان اسرار ما
از حباب موج دریا آب جو
خاک ره شو بر در خمار ما
جز یکی در هر دو عالم هست نیست
تا بیای این همه آثار ما
کس نکرد انکار بر اقرار ما

رند و سرمستیم و باساقی حریف
نعمت الله سید و سردار ما

جام گیتی نماست این دل ما
خلوت کبریاست این دل ما
در دل ما جز او نمی گنجد
روز و شب با خداست ایندل ما
گنج دل گنج خانه شاه است
منخن پادشاست این دل ما
ما و دل هر دو خواه تا شانیم
یار و هم درد ماست این دل ما
دردمندیم و درد می نوشیم
درد دردش دواست این دل ما

در خرابات عشق دل گم شد تو چه دانی کجاست ایندل ما

نعمت الله از دل ما جو

که بدو آشناست ایندل ما

بندۀ ساقی ما شو تا شوی سلطان ما

چشم صورت بین ببند و دیده معنی کشا

گر گدای عشق باشی پادشاه عالمی

از نم چشم و غم دل نقل و باد میخوریم

حال ما پیدا شود بر ساکنان صومعه

همدم جامیم ساقی را حریف سرخوشیم

جان فدا کن تا شوی جانان ما ای جان ما

تا ببینی بر سریر ملک دل سلطان ما

حکم تو گردد دروان گرمیبری فرمان ما

الصلا گر عاشقی نزلی بخور از خوان ما

گر جمال خود نماید شاهد پنهان ما

ذوق اگر داری طلب کن خدمت رندان ما

مجلس عشقست و سید عاشق ز معشوق او

اینچنین بزمی بیابی گر شوی مهمان ما

جامیست چه جم نمادل ما

شمع دل ماست نور عالم

عشقش بحر است بیکرانه

سلطان عشقست و دل غلامش

درد دل مادی ای جانست

عهدی بستیم و جاودانیست

بنمود خدا بما دل ما

افروخت بخود خدا دل ما

خوش بهری و آشنا دل ما

او پادشه و گدا دل ما

به زین چه کند دوا دل ما

پیوند نگار با دل ما

در خلوت خاص سید ما

او خانه خدا سرا دل ما

مشك چبود شمه از موی ما

آب چشم ما بهر سو میرود

صبحدم باد صبا خوشبو بود

تا قبول حضرت سلطان شدیم

غرق در یائیم اگر تو تشنه

عود دل در مجمر سینه بسوخت

عاقلا نرا گفتگوئی دیگر است

چیست عنبر واله گیسوی ما

هم ز چشم ماست آبروی ما

میبرد گردی ز خاک کوی ما

شاه تر کستان بود هندوی ما

آب میجوئی قدم نه سوی ما

بزم ما خوشبو شده از بوی ما

قول عشاقست گفتگوی ما

عید قربانست طوئی میکنیم
جهانها قربان شده در طوی ما
سیدیم و عاشقان را بنده ایم
لاجرم عالم بود آنجوی ما
پادشاه و پادشاهی ما و درویشی ما
در میان عشقبازان ما کمیم از هر یکی
خواجه گرد دارد غنا آرد عنائی بر غنا
بنده دل ریش سلطانیم و مرهم وصل اوست

صورت سید که دیدی آخرش خوانی رواست
معنی او را نگر دریاب این پیشی ما
صاحب نظری شاها مارا نظری فرما
باری ز سر احسان آنجا نظری فرما
در آینه روشن جاننا نظری فرما
نومید مکن مارا حالا نظری فرما
با عقل از آن گفتیم اشیا نظری فرما
در عین همه بنگر اسما نظری فرما
باسید سر مستان داری نظری شاها

از بهر دل سید ما را نظری فرما
بحر در جوش است و رود دارد بما
گنج اسما حضرت سلطان عشق
ما امینیم و امانت آن اوست
کشت ما از خشک سالی ایمنست
باز یارم میل یاری می کند
دارم امیدی که لطفش از کرم
گوهر دریا همی بارد بما
یک بیک مجموع بشمارد بما
هر چه او بسپرد بسپارد بما
رحمتش پیوسته میبارد بما
تخم نیکی نیک می کارد بما
مائی ما هیچ نگذارد بما

خاطر موری ز ما آزرده نیست
سید ما کی بیازارد بما

خرم آن دل که شود محرم اسرار شما
 همت قاصرا گر می طلبد حور و قصور
 چشم من روی شما هم بشما می بیند
 دو جهان را بفروشیم بیک جرعه می
 بزم عشقست شما عاشق و مامست و خراب
 جان چه باشد که کنم در قدمت ایثارش

نعمت الله ز خدا وصل شما می خواهد

هست امیدش که رسد باز بدیدار شما

بیا ای ساقی مسنان خدا را
 اگر خرقه نمی گیری گروگان
 طبیب درد مندانی نظر کن
 بروای عقل سودائی چه جوئی
 ز سرمستان گلشن ذوق ماجو
 خراباتست و مامست و خرابیم

نباشم یکدمی بی نعمت الله

که پیدا دیدم و پنهان خدا را

نور تجلی او ساخت منور مرا
 پیر خرابات عشق داد مرا جام می
 عقل دمی دور شو از بر رندان عشق
 مجلس تو آن تو مجمع دین آن من
 عاشق و معشوق و عشق هر سه بر ما یکیست
 ذات ز روی صفات گشته بمن آشکار

بنده هر سیدم سید هر بنده ام

حکم خرابات داد خواجه قنبر مرا

ای یار دل یار بدست آر خدا را
 مستیم و خرابیم و سراپای ندانیم
 زین پیش دل خسته میازار خدا را
 ای عقل رها کن من و دلدار خدا را

دلخوش آنکس که بود عاشق دیدار شما
 همت عالی ما هست طلبکار شما
 دیده ام نور خداوند زانوار شما
 گر خریدار بود بر سر بازار شما
 تا ابد لطف خدا باد نگهدار شما
 قاصرم گر دمه عالم کنم ایثار شما

خوش آب حیات است اگر تشنه آبی
گر بکسر موئیست حجاب تو در این ره
هر چیز که داری بامانت بتو دادند
عشق آمد و گفتا که دهم کام تو گفتم
گر جان عزیزت طلبد سید مستان

شکرانه بنه بر سر و بسپار خدا را

همه عالم تو را و او ما را
سر زلفش بدست ما افتاد
غرق بحریم تا نپنداری
ما خراباتیان سر مستیم
طلب او کن و بجو ما را
می نمایند هو بهو ما را
تشنه جویای آب جو ما را
جام می آن تو سبو ما را

نعمت الله رند سر مست است

میکشد باز سو بسو ما را

یار من بی یار کی ماند مرا
گر چه بیمارم ولی دارم امید
شادمانم گر چه غمها میخورم
من چنین مخمور و او مست و خراب
یار من بی یار کی ماند مرا
کوچنین بیمار کی ماند مرا
غمخورم غمخوار کی ماند مرا
بر در خمار کی ماند مرا
عشق او بیکار کی ماند مرا
بر سر بازار کی ماند مرا
سر پر از سود او هم کیسه تهی

گر نباشد صدق من صدیق وار

سیدم در غار کی ماند مرا

رند مستی جود می با او بر آ
مجلس ما را غنیمت می شمر
جام می بستان و مستانه بنوش
خوش خراباتی و خم می سبیل
آبچشم ماروان بر روی ماست
ماه من امشب بر آمد خوش خوشی
از در میخانه ما خوش او در آ
زانکه اینجا خوشتر از هر دوسرا
قول ما میگوشد سرودی میسرا
ما چنین مستیم و مخموری چرا
باز میگویند با هم ما چرا
تو بیا تا روز امشب خوش بر آ

نعمت دینی و عقبی آن تو

نعمت الله از همه عالم مرا

یابد از دار فنا دار بقا

ذوق سرداری اگر داری بیا

چون موحّد در خلا و در ملا

ما ز دریائیم و دریایین ما

درد درد دل بود او را دوا

ساکنیم و فارغ از دهر دوسرا

هر که آمد بر سردار فنا

خدمت منصور از آن سردار شد

قل هو الله احد میخوان مدام

مادرین دریا خوشی افتاده ایم

دردمندی را که باشد درد دل

بر در خلوت سرای می فروش

سیدیم و بنده سلطان خود

ما جمیم و جام ما گیتی نما

نعمت از الله کی باشد جدا

گر چه گردیدم بسی درد دوسرا

غرقه در دریای بی پایان ما

گر نوا جوئی بجو از بینوا

هر که باشد هست با او آشنا

کز سردار فنا یابی بقا

نعمت الله است دایم با خدا

در دل و دیده ندیدم جز یکی

میل ساحل کی کند بحری چو شد

ما نوا از بی نوائی یافتیم

از خدا بیگانه دیدیم نه

سرو بی خواهی بر آبردار عشق

سید سرمست اگر جوئی حریف

خیز مستانه بمی خانه در آ

گفتمش خواهی بلا گفتا بلی

جان ما جوید بلا از مبتلا

خوش نوائی میطلب از بینوا

عین ما میجو بعین ما چوما

تاز درد درد دل یابی دوا

نیست ما را ابتدا و انتها

مبتلائی دیدمش خوش در بلا

از بلا چون کارما بالا گرفت

بینوایان را نوائی دیگر است

آبرو جوئی درین دریا بجو

درد دردش عاشقانه نوش کن

در محیط بیکران افتاده ایم

نعمت الله ساقی و مارند هست

با حریفان در خرابات فنا

فانی در دیم و فانی از فنا	باقی عشقیم و باقی از بقا
نه اثر ما را ز ذات و از صفت	نه خبر از مبتدا و ز منتهی
نه امید وصل و نه بیم فراق	نه غم درد و نه شادی دوا
در محیط عشق او مستغرقیم	بر کجائی ای برادر بر کجا
از وجود و از عدم آسوده ایم	حق و باطل دعوی و معنی تورا
عاشق و معشوق پیش ما یکیست	جز یکی خود نیست در هر دو سرا

نعمت اللهم بهر جا که روم

با خدایم با خدایم با خدا

روشنست آئینه گیتی نما	مینماید نور چشم ما بما
کون جامع جامع قرآن تمام	مظهر ذات وصفات کبریا
غایت هر غایتی را غایتی است	کی بود بی ابتدا را انتها
رو فنا شو تا بقایابی از او	بلکه بگذر از فنا و از بقا
آبروی خویش و بیگانه بود	هر که او با بحر باشد آشنا
در همه حالی خدا بامن بود	لا جرم من با خدایم با خدا

بنده را از حضرت سید طلب

نعمت الله از علی مرتضی

گر بیابی آشنای بحر ما	باز پرس احوال ما از آشنا
عین ما جوئی بعین ما بجو	جز بعین ما نیابی عین ما
هر که او در عشق او فانی شود	از حیات عشق از یابد دوا
دردمندی کو بود همدرد ما	همه ز درد درد دل یابد دوا
نقش می بندم خیالش در نظر	گشته روشن چشمم از نور بقا
در خرابات مغان مست و خراب	باده مینوشیم دایم بی ریا

نعمت الله را نهایت هست نیست

کی بود بی ابتدا را انتها

ما حباییم و عین ما دریا	نظری کن بعین ما در ما
بنده حضرت خداوندیم	بجمال و کمال بی همتا

آینه گر هزار مینگرم

عالم از نور او شده روشن

بر در او رو خوشی بنشین

درد در دوش بنوش خوش میباش

در همه دیده میشود اسما

نظری کن بدیده بینا

گر کنی میل جنت الماوی

تا بیابی تو ذوق بو دردا

عارفانه بنور او دیدیم

نعمت الله در همه اشیا

عین دریائیم و دریا عین ما

بر در میخانه مست افتاده ایم

بینوایان خوش نوائی یافتند

گفته مستانه ما را بخوان

دردمندیم و دوا درد دلست

سر بیای خم می افتاده ایم

در طریقت خرقة پوشیده ایم

نیست ما را ابتدا و انتها

خانه ما خوشتر از هر دوسرا

بینوا شو گر همی خوانی نوا

عاشقانه خوش سرودی میسرا

درد ما هم درد ما داند دوا

بی حجاب ای عاشق عارف بیا

دست ما و دامن آل عبا

نعمت الله ساقی و مارند و مست

گو بیایاری که دارد ذوق ما

دردمندانیم و مانده بی دوا

غرق در دریای بی پایان شدیم

آبرو جوئی بیا از ما بجو

رو فنا شو تا بقایابی ز عشق

بر در میخانه مست افتاده ایم

از وجود و از عدم آسوده ایم

همدم و هم درد ما هم درد ما

غیر ما دیگر نباشد آشنا

تا بیابی آبروی ما ز ما

بینوا شو تا از و یا بی نوا

بی حجاب و فارغ از هر دوسرا

باز رسته از فنا و از بقا

رند و سرمستیم در کوی مغان

نعمت الله گر همی جوئی بیا

بعین ما نظر میکن بین ما را درین دریا

اگر تو آبرو جوئی بجو از آبروی ما

هوای جنت ارداری در آدر جنت الماوی

در آبامادرین دریا و خوش بنشین بچشم ما

اگر موج است اگر قطره بعین ما همه آبست

بهشت جاودان ما سرا بستان میخانه

بنور آفتاب او همه عالم منور شد
اگر کوئی کرم فرما مرا نامی نشانی ده
بلا بلا گرفت امر و زاز آن بالا که میدانی
چه خوش باشد بلای ما اگر باشد از آن بالا

حریف نعمت الله شو که یار و رند و سرمست است

بنور او نظر میکن بین یکتای بیهمتا

رندیم و دگر مستیم تا باد چنین بادا
چون قطره ازین دریادیر و ز جدا بودیم
عقل از سر نادانی درد سر ما میداد
مادست بر آوردیم در پای سر افکنندیم
زنار سر زلفش افتاد بدست ما
آن رند خراباتی رندانه حریف ما است
توبه همه بشکستیم تا باد چنین بادا
امروز پیوستیم تا باد چنین بادا
عشق آمد و وارستیم تا باد چنین بادا
مستانه از آندستیم تا باد چنین بادا
زنار چنان بستیم تا باد چنین بادا
اوسر خوش و ما مستیم تا باد چنین بادا

ما ساقی رندانیم با سید سرمستان

در میکده بنشستیم تا باد چنین بادا

ساقی ز کرم نواخت ما را
ما جام و بر آب چون حباییم
عشقست که هیچ جا ندارد
در دیده مست ما توان دید
آئینه از او وجود دارد
با شمع جمال او چه باشد
خمخانه بریخت بر سر ما
دریاب زما و ما ز دریا
هر جا میجو تو جای بیجا
آن نور ولی بچشم بینا
او نیز بآینه هویدا
پروانه عقل بی سر و پا

رندیم و حریف نعمت الله

هرگز نکنیم توبه حاشا

عقل برو برو عشق بیا بیا
داروی درد عاشقی هست دواش در ددل
کشته تیغ عشق او زنده دلست جاودان
مست و خراب و ساکنم بر سر کوی میفروش
جام جهان نمای ما آینه جمال او
راحت جان ما توئی دور مشو ز پیش ما
نیست بنزد عاشقان خوشتر ازین دوا دوا
بنده خویش اگر کشد نیست بخواجه خونبها
زاهد و کنج صومعه او ز کجا و ما کجا
جام جهان نما نگر روی در آینه نما

هر که گدای او بود پادشاه هست بر همه
 شه چه بود که پادشه بر در او بود گدا
 سید رند هست ما بنده بندگی او
 حضرت او از آن ما جنت و حور یان تورا

بسر خواجه کلان که مرا

دنی و آخرت نمی طلیم

حال امروز را غنیمت دان

گوش کن گفته های مستانه

در خرابات مست میگردم

سر زلف نگار در دستم

نعمت الله چو آینه روشن

مینه ماید بما خدا بخدا

این و آن از کجا و ما ز کجا

دی گذشت و نیامده فردا

چکنی قول بوعلی سینا

گر حریف منی بیا اینجا

با خیالش همی برم سودا

درین سرا قدمی نه در آن سرا بسرا

منم که از دل و جان عاشقم بهر دوسرا

نظر بدیده ما کن بین بهر دو سرا

بیا و همدم ما شو دمی بذوق و بیا

چنانکه خاطر زاهد بجنت الماوا

که عین ماست که او آبرو دهد بر ما

بنور دیده سید کسی که او را دید

بهر چه مینکرد نور او بود پیدا

هر چار یکی بود بر ما

دریا داند حقیقت ما

هم قطره وجود سیل و دریا

ما را نبود حجاب جز ما

گر زنانه ترا بود سر ما

تارسته نگردی از من و ما

سید نشوی تو واصل ما

ظهور سلطنت عشق اوست در دوسرا

چو اوست در دوسرا غیر او نمی بینیم

جمال اوست که در آینه نموده روی

مدام همدم جام شراب خوش میباش

دلم بگوشه میخانه میکشد دیگر

بسوی ما نظری کن به چشم ما بنگر

موج است و حباب و آب و دریا

هم آب و حباب و آب دریا

بنگر بیقین که جز یکی نیست

میدانکه حجاب ما هم از ماست

بیگانه شوی زهر د و عالم

تارسته نگردی از من و ما

سید نشوی تو واصل ما

گر بیا ز اراد مرا موری نیازم و را
خود کجا آزارم مردم ای برادر من کجا
نزد مازاری به از آزاری زاری مباش
تا نگیرد بر سر بازار آزاری تورا
در طریقت هر چه فرمائی بجان منیت بریم
کفر باشد در طریق عاشقان آزار دل

در جهان بی خودی من نعمت الله یافتم
گفت فانی شو که یابی سید ملک بقا

صوفی صافی است در عین صفا
مینماید نور تو را و با ما
ذره از آفتاب نور او
نیست خالی در همه ارض و سما
نقطه نقطه دایره پیموده است
جمع کرده ابتداء و انتها

سید مست است و جام می بدست

گر تورندی باده مینوشی بیا

فلولاه ولولانا اما کان الذی کانا
اگر نه ما او بودی نبود ای و آن جانا
و اما عینیه فاعلم اذا ما قلت انسانا
یکی عین است و دو نامش یکی موج و یکی دریا
فانا عبده حقا و ان الله مولانا
حقیقت بنده اوئیم و سلطان است او ما را
فلا تحجب بانسان فقد اعطاک برهانا
برون آ از حجاب خود نگر برهان ما پیدا
فاعطیناه ما یبدی به فینا و اعطانا
عطا کردیم سر او شد این مشکات حلا
قضا ر الامر مقسوما بایاه و ایانا
بهم پیوسته میباشد که تا پیدا شود آنها
فا حیاة الذی یدری بقلبی حین احیانا
چه خوش حبی که میبخشد حیات او حیات ما
و کنا فیه اکوانا و اعیانا و از ما نا
ولیس دائم فینا ولیکن ذاک احیانا
همه بودیم در ذاتش که پیدا گشته ایم اینجا
نباشد حال ما دایم بود حق دایم با ما

بنور مهر و مه بنگر که هر دو نعمت اللهند

زهر روز و ز شب روشن بین در دیده بینا

در دل ما نقد گنج ما طلب

یک زمان در بحر ما با ما نشین

عشق را جانی معین هست نیست

نور او در جمله اشیا امینگر

یک مستی از همه اسما طلب

دینی و عقبی باین و آن گذار
طالب و مطلوب را با هم ببین
نصرت یکتای بی همتا طلب
این نظر از دیده بینا طلب

نعمت الله را اگر جوئی بیا

مابدست آروز ما را طلب

نقد گنج گشت کنز را طلب
عاشقانه خم می را نوش کن
کوهر در یتیم از ما طلب
جرعه چبود بیا دریا طلب
از همه یکتای بی همتا طلب
آنچه کم کردی همه آنجا طلب
چشم عالم روشنست از نور او
نور او در دیده بینا طلب

نعمت الله است و عالم سر بسر

نعمتی خوش از همه اشیا طلب

درد مندانه بیا ما را طلب
در چنین دریای بی پایان در آ
درد دل جانا ز بودردا طلب
عین ما را هم زعین ما طلب
جای آن بیجای ماهر جا طلب
نور او در دیده بینا طلب
گنج اسما در همه اشیا طلب
حضرت یکتای بی همتا طلب

در خرابات مغان مستانه رو

نعمت الله را در آنجا و اطلب

عاشقی دریا دلی از ما طلب
نقد گنج گشت کنز را بجو
آنچنان کوهر در این دریا طلب
از همه اسما مسمی را طلب
حضرت یکتای بی همتا طلب
آنچه کم کردی همه آنجا طلب
چشم ما از نور رویش روشنست
نور او در دیده بینا طلب

هیچ شیئی بی نعمت الله هست نیست

نعمت الله در همه اشیا طلب

ذوق ما داری در آدر بحر ما را طلب
 موج دریائیم و ما را دل بدریا میکشد
 ای به حقیقی بیه حقیقت هیچ شیشی هست نیست
 هر که آید در نظر ای نور چشم عاشقان
 نقد گنج کنت کنز را بجو در کنج دل
 قاب قوسین از خط محور پدید آمد تو نیز
 آفتاب حسن او و چشم مردم رو نمود
 دنیوی و عقبی جسم و جان این و آن گذار

اسم اعظم را بخوان و يك مسمی را بدان

نعمت الله را بجو مجموعه اشیا طلب

همت از درویش صاحب دل طلب
 درد هجران از در درویش جو
 گوهر ارخواهی در آدر بحر ما
 حضرت جانانه را از جان بجو
 مشکلات حل و ا شود گر طالبی
 در ره عشقش قدم هر دانه نه
 خدمت درویش کن حاصل طلب
 راحت از میجویی از واصل طلب
 در نمی خواهی بر و ساحل طلب
 خدمت دلدار خود در دن طلب
 هم ز طالب حل این مشکل طلب
 رهبری صاحب دلی کامل طلب

قابل کامل اگر آری بدست

نعمت الله را از آن قابل طلب

خوش حضور است بزم ما دریاب
 می جام فنا چه می نوشی
 در خرابات درد در دوش نوش
 قطره موج و بحر و جو آبتند
 رند مستی اگر طالب داری
 بر سر کوی او مرا دریاب

نعمت الله را بدست آور

مظهر حضرت خدا دریاب

در محیط عشق ما گوهر طلب
 همت در باران جو دیگر طلب

عود دل در محرم سینه بسوز
 وصال آن محبوب بی همتای ما
 جان باقی یابی از جانان خود
 این سر تو چون کلاه آسراست
 جان چو جوئی حضرت جانانه جو

آنچنان عودی در این مجمر طلب
گر طلب داری از این خوشتر طلب
گر فنا گردی چو یاران در طلب
سربینه دریای او آن سر طلب
دل رها کن خدمت دلیر طلب

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

دریا بی بنوش
سیاغر طلب
بگذر از خود بیا خدا دریا بی

شاهد غیب در شهادت بین
موج و دریا و خلق حق بنگر
جام و حدی بر وی ساقی نوش
رنج عشقش آبکش شفا بخش
مطرب عشق ساز ما بنواخت

شاه در کسوت گدا دریاب
 يك مشمی دو اسم را دریاب
 بوق میخارگی ما دریاب
 دور در دشت بخور دوا دریاب
 بشنو ای بینوا نوا دریاب

بیلا نه به رخ و اندام سیه و نه آفت
بیلا نه در این کمال سلیمان و بنده
رویا فزایشی بیاب بقا دریای
قدمی نه در آ در این دریا
دردی درد دل تو خوش میفراش

را بشکر که خدایا که در عالم تنه
 بیا دریاب که عهد ابراهیم است
 خوش بقایمی از آن فنا دریاب
 عین ما را بعین ما دریاب
 درد میدانه آن دوا دریاب

جام کیستی نما بدست آور
بادشاه و لقب کیا افشسته
در میان خاذه را غنیمت روان

مظهر حضرت خدا در باب
ذوق آن شاه و این گدا در باب
دولت ملک دوسرا در باب

بلیغ از عین
بلیغ از عین
سافر پوشراب را در باب
چیمست نقش خیال جمله جواب
آفتاب است و جمله اخوانش

گر جوئی چو چو چو چو چو چو چو
را در یاب را در یاب را در یاب
ما آب نوش و حباب را در یاب
نمی خنجامی حباب را در یاب
ما بین آفتاب و خورشید

سر آب و سراب را در دریای عالم
جمع ام الکتاب را در دریای عالم
کار خیر است عشق و هیخواری

باید همه عالم سراب و اسرار آب
دل صاحبان بدست آورد
کار خیر است عشق و هیخواری

در خرابات نعمت الله آبی

رندمست و خراب را در دریای عالم
سر چشمه این سراب را در دریای عالم
این جام پر از شراب را در دریای عالم
خیری بکن و ثواب در دریای عالم
جانان جگر کباب را در دریای عالم
آبی بخور و حباب را در دریای عالم
آبست حباب را در دریای عالم

در دریای حضور نعمت الله
این نعمت بی حساب در دریای عالم

در موج و حباب آب در دریای عالم
در آینه (مه) منوره
هر برگ گلی که رو نماید
با ساقی یاد می بر آورد
بگذرد حباب خود پرستی
نقشی که خیال غیر بندد

گنجیست وجود نعمت الله
آن گنج درین خراب دریای عالم

جام شراب بستان آب و حباب دریای
در طلعت چو ماهش تو آفتاب دریای
خوشخوش حباب بردار آن بی حجاب دریای
چو نعارفان کامل از گل کلاب دریای

در عین ما نظر کن جام پر آب دریای
هر ذره که بینی جام جهان نماییست
او بی حجاب با تو در حجاب از وی
چون بلبلان سرمست بگذر سو بگلستان

با مادر آبدریا مادر ابین ما جو
در گوشه خرابات رندی است لایبالی
موج و حباب و قطره می بین و آب دریاب
با عاشقان نشسته هست و خراب دریاب

نور جمال سید بیدار اگر ندیدی
نقش خیال رویش باری بخواب دریاب

وجود مطلق الحق اوست دریاب
خیال با طلت دارد پریشان
توئی طالب توئی مطلوب مافهم
دل و دلداد و جان ماهمه اوست
از آن ما غرقه دریای عشقیم
بحق تحقیق شد ما را حقیقت
شراب ناب بیغش نوش کردیم
طلسم گنج عشق دوست ما نمیم

اگر سید انا الحق زد بحق زد

چو گویای انا الحق اوست دریاب

آب ما میرود بجو دریاب
جام بستان و باده را مینوش
وام کن دیده را ز اهل نظر
سخن پشت و رو بسی گفتند
در سر زلف او پریشان شو
یکزمانی بچشم ما بنگر
عین ما را بجو نکو دریاب
خم می مینگر سبود دریاب
او باو بین و او باو دریاب
این سخن نیز پشت و رو دریاب
جمع میباش مو بمود دریاب
آب این چشمه سو بسود دریاب

جام گیتی نما بدست آور

نعمت الله را نکو دریاب

دل بما ده بیا دلی دریاب
بخرابات رو خوشی بنشین
این همه علم کرده تحصیل
گر بکرمان همی روی میرود
این چنین حل مشکلی دریاب
رند سر مست و اصلی دریاب
زین همه علم حاصلی دریاب
خدمت میر عاقلی دریاب

ور بیازار میروی ایدوست
کرد بر کردعارفان میگردد

عاشقانه در آدرین مجلس

سید رند کاملی دریاب

مجمع البحرین جامست و شراب
جام می بردست میگردد بدوق
کس نبیند از هزاران زهد و علم
لوح محفوظ است ما را در نظر
غرق دریائی و تشنه ای عجب

باده مینوشم مدام از جام عشق

در حضور سید خود بی حساب

چون بر آمد از دل جام آفتاب
اصل گل آبست و فرع آب گل
چشم ما روشن بود از نور او
چون حجاب او نمیدانم جز او
حرفی از اسرار جد ما بود
چون نیم هشیار بگذر از سرم

نعمت الله در خراباتش طلب

همدم جام می و مست و خراب

صورت و معنی ما آب و حباب
ما ز دریائیم و دریا عین ماست
جز یکی در هر دو عالم هست نیست
بسته رو بندی ز نور روی خود
جامی از می پرزمیستان بنوش
ساقی از بخشد تو را خمخانه

خود که دارد اینچنین جام و شراب
می نماید موج ما را حجاب
ور تو کوئی هست می بینی بنواب
آفتابست او ولیکن بانقاب
تا ببینی خوش حباب پر ز آب
شادی او نوش میکنی بی حساب

در خرابات مغان دامن گمان را زدی به دانه

نعمت الله می رود مست و خراب

آفتابی رو نموده مه نقاب

موج در یائیم و دریاعین ماست

جمله عالم در محیط عشق او

غیر او در عمر خود گردیده

نعمت الله در خرابات مغان

او فتاده دیدمش مست و خراب

ساقی دیدیم مستانه بخواب

چون شدم بیدار من بودم نه او

بسته ام نقش خیالش در نظر

در خیال خواب باشد روز و شب

غیر مادر بحر ما از مامجو

عین مامی بین بعین ماچو ما

در خرابات مغان موجود نیست

همچو سید عاشقی مست و خراب

دیده ام مهر مثنوی نقاب

جامی از می پرز می داریم ما

مادر این دریا بهر سو میرویم

موج و دریا و حباب و قطره هم

چشم ما روشن بنور روی اوست

هر دمی نقش خیالی میکشد

نعمت الله آیاتم از لطف ما

خطا و الله اعلم بالصواب

جامی ز حباب پر کن از آب

در بحر در آکه عین مائی

جام می ما بذوق دریاب

باما بنشین خوشی درین آب

مه روشن از آفتاب باشد
 چشم تو خیال غیر گردید
 محبوب خود و محب خویشیم
 می در قدح است و عاشقان مست
 سید ساقی و صحبتی خوش
 حاضر شده اند جمله اصحاب
 مظهر و مظهرند آب و حباب
 عقل گوید حباب و آب دواند
 ظاهر و باطن همه نور است
 نقش غیری خیال اگر بندی
 غرق آبی و آب میجوئی
 آن نور او روز آفتاب نمود
 نعمت الله بنور او دیدم
 این چنین دیده اند او لوالباب
 بمثل نزد ما چو آب و حباب
 عین ما را بعین ما دریاب
 نظری گن بچشم ما در آب
 سبب است و مسبب الاسباب
 دیده نقش خیال او در خواب
 نور مهر است و نام او مهتاب
 نعمت الله خدا بمن بخشید
 یافتم خوش عطائی از وهاب
 تن بود چون سایه و جان آفتاب
 سر این دریاب و میخوان آفتاب
 جام زرین است بر خوان آفتاب
 تا قیامت بباد تابان آفتاب
 از برای نزل و بزم عاشقان
 آفتاب حسن او عالم گرفت
 نور عالم شمس دینش خوانده اند
 از برای نزل و بزم عاشقان
 آفتاب حسن او عالم گرفت

نور روی نعمت الله دیده‌ام

مینماید در نظر آن آفتاب

کرده در گوش دره‌های خوشاب

سخنی نازک است خوش دریاب

که به بیداری و گهی در خواب

نوش میکند بشادی احباب

آفتابست نام او مهتاب

سر زلفش از آن شده در تاب

آفتابی ز ماه بسته نقاب

چشم عالم بنور او روشن

نقش رویش خیال می بندم

می خم خانه و حدوث و قدم

نور آن ماهرو که می بینی

سر موئی ز سر او گفتم

نعمت الله حجاب را برداشت

چون حجاب است در میان اسباب

روشن تر است نوروی از نور آفتاب

عارف چو بنکرد بنماید بعین آب

نقش خیال او نتوان دیدنش بخواب

جامی از او طلب کن و بستان ازو شراب

تا همه چو ما شوی ابد است و هم خراب

جانان ما طلب که بود جان و تن حجاب

اینطرفه بین که حضرت او با همه حجاب

موج و حباب و قطره و دریا بچشم ما

بیدار شو ز خواب به بیداریش بین

دستش بدست آور دامن او بگیر

شادی روی ساقی ما جام می بنوش

بگذار نور و ظلمت و بگذر روز و شب

الهام سید است که گوید به بندگان

ورنه چنین سخن نتوان گفت در کتاب

نقشبندی کن روان بر آب چشم ما چو آب

جام می بستان که ساقی مینماید در شراب

در چمن هر گل که چینی شیشه دان پر گلاب

مست بارندان نشسته باده نوشان بی حجاب

سایه بان حسن او را سایه کرده آفتاب

بی حسابش نوش کن کاین را نمی باشد حساب

گر خیال عارضش بنمایدت نقشی بخواب

آینه بردار و تمثال جمال او نگر

سنبل زلفی که بینی نافه دان پر زمشک

بر در میخانه بگذر تا به بینی آن یکی

ذره‌ای از نور او بنموده خوش ماهی تمام

ساقی ما می به از خم و حدت میدهد

نعمت الله میدهد فتوی که این می را بنوش

من حلالش میخورم والله اعلم بالصواب

صدف و گوهریم و بحر و حباب
 قدمی نه در درین دریا
 بزم عشقست و عاشقان سرمست
 بر در میفروش رندانه
 آفتابی به ماه رو بنمود
 چشم پندار ما عیان بیند
 نعمت الله عطای سید ماست

هبة بی عوض دهد و هاب
 موج است و حباب هر دو يك آب
 روشن بنگر که آفتاب است
 با ما بنشین و آب در یاب
 رندانه روان روم بهر در
 آن نور که خوانیش بهمتاب
 اسباب و مسببند با هم
 تا در یابم و را بهر باب
 هستیم همه محب و محبوب
 آثار مسببند اسباب
 با ساقی باقی خراباب
 محبوب چو ما بجو ز احباب
 رندانه و عاشقانه بشتاب
 پیغام خوشی ز نعمت الله

مستانه ببر بسوی اصحاب

موجیم و حباب هر دو يك آب
 آست حجاب آب دریاب
 آنها که بچشم عقل بینند
 بینند خیال غیر در خواب
 عقل ارچه چراغ بر فرو زد
 هرگز نرسد بنور مهتاب
 معشوق خودیم و عاشق خود
 عشقست دلیل راه اصحاب
 آن نقطه بدان که اصل حرفست
 يك فصل بخوان ولی زهر باب
 ما را نسب است از خداوند
 عالی تر از این که راست انساب

در بحر محیط عشق غرقیم

مانند حباب و عین ما آب

آفتابی رو نموده مه نقاب
 ماه تابان می نماید آفتاب
 خوش حبابی پر کن از آب حیات
 تا بیابی جام پر آبی ز آب

موج دریائیم و دریا عین ما
ساقی سرمست ما باشد کریم
خوش سر آیم و سیراییم ما
عشق می بیند جمال او باو
عین ما بر عین ما باشد حجاب
جام می بخشد بر ندان بی حساب
زاهد بیچاره مانده در سراب
عقل می بندد خیال او بخواب
نعمت الله سر پهای خم نهاد

در خرابات مغان مست و خراب

آفتابی ز ماه بسته نقاب
نظری کن در آینه بنگر
نقش غیری خیال اگر بندی
صورت و معنئی همه داند
می نماید بچشم ما دریاب
ور نداری تو آینه دریاب
آن خیالی بود ولی در خواب
هر که او باشد از اولوالباب
هم مسبب بین و هم اسباب
نور مهر است گفتم مہتاب

نعمت الله مربی نیکوست

تربیت یافته وی از ارباب

ماه ما از در در آمد نیمشب
بخت ما بیدار شد در نیمروز
بسکه آب دیده ام در خاک ریخت
وصل او در روز خوش باشد ولی
روز تا شب در تمنا بود دل
خلوت جانم چو شب تاریک بود
ماه ما از در در آمد نیمشب
بخت ما بیدار شد در نیمروز
بسکه آب دیده ام در خاک ریخت
وصل او در روز خوش باشد ولی
روز تا شب در تمنا بود دل
خلوت جانم چو شب تاریک بود

نعمت الله را درخت دولتش

از سعادت در بر آمد نیمشب

دردمند و درد نوشم روز و شب
گرز ندیدم همچونی نالم بر روز
در خرابات مغان مست و خراب
با حضورش هر شبی آرام بر روز
عاشقانه در خروشم روز و شب
ور گذارندم خموشم روز و شب
هم نشین می فروشم روز و شب
در هوایش با نه نوشم روز و شب

ز آتش عشقش چو خشم میفروش
 در درون خود بجوشم روز و شب
 هر چه بنماید نمایم در زمان
 هر چه پوشاند بپوشم روز و شب
 سیدم عشق است و من در حضرتش
 بنده حلقه بگوشم روز و شب
 نعمت الله نور دین دارد لقب
 از رسول الله نسب دارد درست
 مطرب عشاق گوشه‌ش بخوان
 جان من گفتا نهم لب بر لبش
 مدتی بودم مجاور در عجم
 آب لطف او نصیب ما بود
 من مجاور حالیا در ملک فارس
 جد من آسوده در شهر حلب
 در دیار تو غریبیم و هوادار غریب
 مخزن جمله اسرار خداوند دلست
 گر غریبی برت آید بکرم بنوازش
 ما دعاگوی غریبان جهانیم همه
 درد مندیم و بامید دوا آمده ایم
 کار غریبت چه اگر کار غریبی است ولی
 سید ما است سر جمله غریبان جهان
 که بشارت وقت غریب آمده سر دار غریب
 ختم رسل که سید اولاد آدم است
 جام جهان نما بکف آور بنوش می
 هر صورتی در آینه اسمی نموده اند
 آب حیات از نفس ما بود روان
 هرگز نکرده ایم گدائی ز هیچ کس
 ما ایم آن فقیر که سلطان گدای ما است
 خوش بود بنوازی صمیمانوار غریب
 دل بمن ده که بگویم بتو اسرار غریب
 سخت کاریست غریبی ممکن انکار غریب
 در همه حال خدا باد نکهدار غریب
 تو طبیبی و دوا کن دل بیمار غریب
 کار غریبت چه اگر تو بسازی بکرم کار غریب
 آخر بود بصورت و معنی مقدم است
 جامی چنین که دید که هم جام و هم جم است
 خوش صورتی که معنی آن اسم اعظم است
 با ما مدام ساغر پر باده همدم است
 الا ز حضرتی که خداوند عالم است
 آری بفقیر سلطنت ما مسلم است

شادم از آن سبب که غم عشق میخورم

هر چند سیدم زغم بنده بی غم است

نقش خیال اوست که گویند عالم است
اسمی که هست جامع اسما بنزد ما
جام جهان نماست پراز می بیابگیر
سردار عاشقان بسر دار پا نهاد
خمخانه ایست پر می و ساقی ما کریم
از زخم عشق گر چه دلم ریش شد ولی
این صورتست و معنی آن اسم اعظم است
آن اسم اعظمست و بر اسم مقدمست
شادی ما بنوش که جام می جم است
دعوی که میکند بر یاران مسلم است
رندان کم اند خواه نه گوئی که می کم است
ناله نمیکنم که چنان ریش مرهم است

با جام می دمی چو بر آریم خوش بود

خاصه دمی که سید سر مست همه مست

گر تو را عزم عالم قدم است

دردم بنوش و درد دل میکش

می خم خانه را گرانی نیست

جرعه از می محبت او

گر حضوری و خلوتی خواهی

لطف او گر جفا کند با ما

می بشادی نعمت الله نوش

غم منخور خوش بزی چه جای غم است

ای عاشقان ای عاشقان معشوق با ما همدم است

مست شراب عشق از ذوق خوشی دارد مدام

مادر خرابات مغان رندان خوش می میخوریم

دارم دلی چون آینه دلدار دارد در نظر

نور دو چشم عالم است نقش خیال روی او

در مجلس سلطان مانتقل و شراب بیحد است

در جام می همدم شوی با سید سر مست ما

در جام می بنمایدت ساقی که با ما همدمست

تا مرا عین عشق مفهوم است
سر علمم بعشق معلوم است
تا رموز وجود شد مفهوم
هر وجودیکه هست مفهومست
خادم خلوت دلم آری
بنگر آنخادمی که مخدومست
شمع روشن ضمیر مجلس ماست
دل پروانه که چون موم است
باز سرمست شد دل مخمور
لیکن از خمر غیر معصوم است
قسمتم عشق بود روز ازل
آری خوش قسمتی که مقسومست

چون که شد سید از خودی فانی

نزد عشاق حی قیوم است

لطف اگر بر ما گمارد حاکم است
ور دمار از ما بر آرد حاکم است
تشنه ایم و رحمتی خواهیم از او
گر بیمار و در بیمار حاکم است
گر شمارد بنده را از بندگان
حاکمست ارنه شمارد حاکمست
گر کشد نقش خیالی حاکم است
ور نگاری می نگارد حاکمست
گر کشد صد جان فدای حضرتش
ور بخاکم میسپارد حاکمست
روی گل را حکم او خارد بخار
گر بخارد و در بخارد حاکمست

ما گنه کاریم و سید پادشاه

گر بگیرد و در گذارد حاکمست

دوش رفتم در خرابات مغان رندانه مست
دیدم آنجا عارفان و عاشقان مستانه مست
جو شش مستی فتاده در نهاد خم می
جان و دل سرمست گشته ساغر و پیمانه مست
جام می در داده ساقی خاص و عام مجلسش
آشنایان مست از آن پیمانه و بیگانه مست
عقل و فرزانه دیدم مست جام عشق او
در خیال روی او خوش عاشق دیوانه مست
زاهدان از عشق او در کنج خلوت در خروش
در هوایش صوفیان در گوشه کاشانه مست
عود جان در میجر سینه بعشق بوی او
سوخت بر آن آتش عشق عاشق مستانه مست
در هوای آفتاب روی او یگسان شده
جمله ذرات وجود عاشق فرزانه مست
کعبه در وی گشته حیران بتکده مدهوش او
صومعه نالان ز عشقش آمده میخانه مست

در میان عارفان دیدم نشسته سیدی

خوش گرفته در کنار جان خود جانانه مست

در کوی خرابات کسی را که مقام است
ما توبه شکستیم در این قول درستیم
زان مجلس ما بزم ملوکانه عشق است
می نوش که در مذهب ما پاک و حلال است
گنجینه ما مخزن اسرار الهی است
در دور بگردید و نمائید بیاران

در دنیی و در آخرتش جاه تمام است
با ساغر می عهد که بستیم مدام است
ساقی قدیم است و شرابی بقوام است
کاین می نه شرابست که گویند حرام است
هر گنج درین گنج که یابی بنظام است
رندیکه بود چون من سرمست کدام است

بشنو سخن سید رندان خرابات
کامروز درین دور خداوند کلام است

در گوشه میخانه کسی را که مقام است
از روز ازل تا باید عاشق و مستیم
با ساقی رندان خرابات حریفیم
بینام و نشان شو که درین کوی خرابات
مینوش می عشق که پاکست و حلال است
خوش جام حبابی که پر از آب حیات است

ناقص نتوان گفت که او رند تمام است
خود خوشتر از این دولت جاوید کدام است
دائم بود آن ساقی و آن عشق مدام است
بی نام و نشان هر که شود نیک بنام است
این می نه شرابست که در شرع حرام است
مائیم چنین همدم و پیوسته بکام است

سلطان جهان بنده سید شده از جان
این بنده آن خواجه که در عشق غلام است

شراب خانه عشاق جای سید ماست
بیا که ساقی وحدت حریف مجلس اوست
بیا که مطرب عشاق مینوازد ساز
جهانیان همه از جام عشق اومستند
صبا که غایب سائی همی کند هر سو
شمیم روضه رضوان که روح میبخشد

بهشت گوشه نشینان سرای سید ماست
مرو که شاه جهانی گدای سید ماست
بنغمه که مگر از نوای سید ماست
چنین حضور خوشی از صفای سید ماست
چو باد گشته روان در هوای سید ماست
نسیمی از نفس جانفزای سید ماست

بعشق بنده جامی ز نعمت اللیهم

چو نعمت الله ما از برای سید ماست

روح اعظم روان سید ماست

هر معانی که عارفان دانند

لوح محفوظ آن سید ماست

دو سه حرف از بیان سید ماست

بی مثال و مثال هر فردی
 جان جزوی فنا شود اما
 عقل اول بنزد اهل دلان
 هر یکیرا از او بود اسمی
 یرلغی از نشان سید ماست
 اسم اعظم از آن سید ماست
 نعمت الله که میر مستانست

عشق جانان در میان جان ماست
 ما بدر دل گرفتار آمدیم
 هر کسیرا کفر و ایمانی بود
 زاهدی باری بشان عقل تواست
 گنج معنی در دل ویران ماست
 وینعجب کاین درد دل درمان ماست
 زلف و ریش کفر و هم ایمان ماست
 عشق بازی آیتی در شان ماست
 گوی عالم در خم چو گان ماست
 مستی ما از می جانان ماست
 زهره قوال و قمر رقصان ماست

دید خلوت سرای وحدتیم

نعمت الله از دل و جان آن ماست

حالیا دور قمر دوران ماست
 رونق میخانها خواهد فزود
 دست ما چون آستین دست اوست
 میکشد ما را و میگوئیم شکر
 جام می در دور و این دور آن ماست
 ز آنکه وقت ذوق سرمستان ماست
 هر کجا دستیست آن دستان ماست
 میبرد دل منتش بر جان ماست
 سیب بی آسیب از بستان ماست
 مستی رندان ما برهان ماست

مجلس عشقست و ما سرمست وی

نعمت الله از دل و جان آن ماست

قابل نور الهی جان ماست
 جام آبی از حباب ما بنوش
 قرص ماه و کاسه زرین مهر
 اینچنین جان خوشی جانان ماست
 ز آنکه او سرچشمه حیوان ماست
 روز و شب آرایشی بر خوان ماست

عقل مسمور است و ماست و خراب
ما باو و او یما پیدا شده
عشق بازی آیتی در شان ماست
هفت دریا را چو موجی دیده ایم
جمله عالم آن او آن ماست
غرقه در دریای بی پایان ماست

خوش خراباتی و بزمی چون بهشت
سید ها ساقی رندان ماست

هفت دریا قطره از بحر بی پایان ماست
اینچنین بحری ز ما میجو که این بحر آن ماست
کنج او در کنج دل میجو که آنجا یافتیم
جای کنج عشق او کنج دل ویران ماست
دل بدایر داده ایم و جان به جانان میدهیم
گر قبول او فتد شکرانه ها بر جان ماست
مادرین دور قمر خوش مجلسی آراستیم
جام می درد و ما سر مست این دور انماست
جز خیال روی او نقشی نیاید در نظر
هر چه ما دیدیم و میبینم آن جانان ماست

دل بدست زلف او دادیم و در پا میکشد
ما پریشانیم از او و نیز سرگردان ماست

عشق او آب حیات و آن حیات جان ماست
اینچنین سرچشمه در جان جاویدان ماست
کنج عشق او که در عالم نمیگنجد همه
از دل ما جو که جایش در دل ویران ماست
جان ما باغیرا گر باری حکایت کرده است
تاقیامت نادم است انصاف او بر جان ماست
نزد ما موج و حباب و قطره و دریا یکیست
گر نظر بر آب داری این همه از کان ماست
هر که بینی دست او را بوسه ده از ما پرس
زانکه او از روی معنی صورت جانان ماست
در سماع عاشقان آن ماه چرخ میزند
خوش بود دور قمر در باب کاین دوران ماست

هر که هست از نعمة الله خوش نصیبی یافته
نعمت الله با همه نعمت که دارد آن ماست

عشق او سلطان ملک جان ماست
این چنین ملک و ملک جانان ماست
پادشاه هفت اقلیم جهان
بنده در گاه این سلطان ماست
ما بعشق او ز خود بگذشته ایم
لاجرم ما آن او آن ماست
رند سر مستیم در کوی مغان
شاهد می خانه در فرمان ماست
درد درد عشق می نوشیم ما
خوش بود در دیکه او درمان ماست
جام می دردست و میگردم دمام
ساقی رندان سرمستان ماست

ذوق سر مستان ز مخموران میجوی

نعمت الله جو که از رندان ماست

گوشه جان ما خزانه ماست

صفت صوت خوش ترانه ماست

ناله زار عاشقانه ماست

مهر شهباز عشق دانه ماست

دل ما پیرو نشانه ماست

این زمان بیگمان زمانه ماست

دمبدم میرسد ندا کای یار

نعمت الله ما یگانه ماست

دل ما گنج و گنج خانه ماست

نغمه بلبلان گلشن عشق

در خرابات عشق شب تاروز

اندر این دامگاه عرصه دل

بی نشان است راه جان لیکن

هر زمان خود زمانه دگر است

منزل جان جهان بر در جانانه ماست

خلوتی بر در میخانه گرفتیم ولی

تاز شمع رخ او مجلس جان روشن شد

دیده ای لؤلؤ لالا که ز دریا آرند

تا بد گنج غمش در دل ما خواهد بود

ساقیا ساغر و پیمانه من سوی من آر

آنچه سید بدل و دیده جان میطلبد

روز و شب هم نفس و همدم میخانه ماست

جنت ارمی طلبی گوشه میخانه ماست

بنده بندگی عاشق دیوانه ماست

گو بیایید که آن درد دل ویرانه ماست

عقل بیچاره پر سوخته پروانه ماست

حوض کوثر چه بود جرعه پیمانه ماست

مجلس اهل دلان مجلس شاهانه ماست

در سرا پرده دل خلوت جانانه ماست

خواجه عاقل ما گر چه کمالی دارد

گنج عشقی که همه کون و مکان میجویند

آتش عشق بر افروخت چنین شمع خوشی

آب حیوان بمثل از می مایک جامی است

در خرابات مغان بر در میخانه مدام

سخن سید رندان چو بخوانند بذوق

بشنوای دوست که آن تحفه مستانه ماست

عشق او همدم دیرینه ماست
جان ما گرچه که آئینه اوست
گنج دل گوشه ویرانه اوست
عشق ورزیدن و میخواری هم
صوفی صافی معنی بصفا
آنچه امروز توئی طالب آن

خلوتش در حرم سینه ماست
روی او نیز هم آئینه ماست
گنج او حاصل گنجینه ماست
عادت کهنه دیرینه ماست
طالب صورت پشمینه ماست
حرفی از درس پریرینه ماست

همچو سید بود ایمن زخمار
هر که هست از می دوشینه ماست

علم ام الکتاب حاصل ماست
اسم اعظم که صورتش ماییم
آنچه بحر محیط خوانندش
منزلانی که دیده در ره اوست
آن حقیقت که اول همه اوست
عشق اوقاتل است و مامقتول

لوح محفوظ حافظ دل ماست
جمع معنی هفت هیکل ماست
ز دما آن سراب ساحل ماست
منزلی چند از منازل ماست
مشکل حل و حل مشکل ماست
جان عالم فدای قاتل ماست

نعمت الله بما شده واصل
طالبش کن زما که واصل ماست

گنج عشقش دینه دل ماست
در محیطی که نیست پایانش
جام گیتی نما که میگویند
مصر معنی دمشق صورت هم
شد معطر دماغ جان آری
نو عروس تجلی اول
نقد گنج خزانه عالم
در دل ما چو دلبر است مقیم

نقد او در خزینه دل ماست
کشتی آن سفینه دل ماست
ساغر آبگینه دل ماست
گوشه از مدینه دل ماست
بوئی از عنبرینه دل ماست
زینتی از زرینه دل ماست
حاصلات دینه دل ماست
آن سکونش سکینه دل ماست

نعمت الله که میرمستان است
خواجہ تاش کمینه دل ماست

بحر محیط جرعه جام شراب ماست
حرفی ز دفتر و ورقی از کتاب ماست
سرخیل عاشقان جهان در رکاب ماست
هر جا که عالمیست بجان در حساب ماست
در روز و شب مجاور در گاه و باب ماست
خود عین ماست آنکه تو گوئی حجاب ماست
بر روی ماست واله و در پیچ و تاب ماست
از ماش می شمار که موج و حباب ماست

داریم نعمت الله و از خلق بی نیاز

سلطان کاینات گدای جناب ماست

صفت و ذات عشق و زینت ماست
در ره اهل دل طریقت ماست
حسن و معنی جمال سیرت ماست
کشتی عاشقان شریعت ماست
تخت خاک درش سریرت ماست
عادت کهنه طبیعت ماست

از حق آمدندا که ای سید

نعمت الله بحق حقیقت ماست

دیده مابین که تا بنمایدت
تا بتو مستی ما بنمایدت
عین ما روشن تو را بنمایدت
در دوئی آن یک کجا بنمایدت

نعمت الله جو که نور روی او

آنچه خواهی حالیا بنمایدت

نقل بزم عاشقان گفتار ماست

نور بسیط لمعه از آفتاب ماست
قانون علم کلی و کشف عقل کل
تابوسه داده ایم رکاب جلال او
ماخواجه محاسب دیوان عالمیم
روح القدس بیسته میان همه چو خادمان
ما را حجاب نیست و گر هست غیر نیست
زلفی که رفت در سر سودای دو جهان
هر قطره که غرقه دریای مابود

حق مطلق بحق حقیقت ماست

بر سر کوی دوست جان بازی

صورت ما مثال اوست از آن

عشق بحر است و ناخدا معشوق

پادشاهان خلوت عشقیم

مستی و عاشقی و می خواری

چشم ما نور خدا بنمایدت

در صفات جام می ما را نگر

گر در این دریادر آئی همچو ما

خود نمائی میکنی با عاشقان

عاشقی و باده نوشی کار ماست

همدم جامیم و باساقی حریف
بلبل مستیم در گلزار عشق
نسیه و نقد دکان کاینات
چشمه آب حیات جان فزا
شعر ما رمزی ز راز ما بود

هر کجا رندی بیابی یار ماست
جنت اهل دلان گلزار ماست
مایه يك دکه بازار ماست
تشنه جام می خمار ماست
محرم ما واقف اسرار ماست

نعمت الله هست و جام می بدست

ساقی خوش وقت برخوردار ماست

ساقی سرمست رندان میر بی همتای ماست
مادرین دریای بی پایان خوشی افتاده ایم
چشم ما روشن بنور روی او باشد مدام
در خرابات مغان مستیم و با رندان حریف
گفته ما مرده گر بشنود زنده شود
گفتم از بالای تو جاننا بلائی میکشم
درسر ماعشق زلفش ديك سودا میپزد
اسم اعظم در همه عالم ظهور نور او است

گوشه میخانه او جنت الماوی ماست
آبروی عالمی ای یار از دریای ماست
اینچنین نورخوشی در دیده بینای ماست
ذوقا گرداری بیا آنجا که آنجا جای ماست
گوئیا آب حیات از نطق جان افزای ماست
گفت خوش باشد بالای تو که از بالای ماست
مایه سودای خلقی سرخوش از سودای ماست
جامع ذات و صفاتش ایندل دانای ماست

از دل و جان بنده از بندگان حضرتیم

نعمت الله درد و عالم سید یکتای ماست

درد دل مادوای درد دل ماست
ما بنده او و سید رندانیم
آن گنج که اسمای الهی خوانند
چه جای نهایت است ره روابدا
نور است حجاب ظلمتش را چه محل
رندی که محیط را بیک جرعه خورد

خوش درد و دوائیست که آن حاصل ماست
ما سائل او و عالمی سائل ماست
در کنج خرابه جو که آن درد دل ماست
گر راه رود در اول منزل ماست
مه حایل آفتاب و او حایل ماست
نوشش بادا که همدم کامل ماست

مفعول ویند جمله اشیا بتمام

يك فعل ظهور قدرت فاعل ماست

اینچنین ملک و چنین سلطان گراست
 نزد این سلطان درویشان گداست
 ورتو گوئی هست آن عین خطاست
 همچو مار ندی در این عالم نخاست
 درد درد عشق او مارادواست
 شاهد میخانه در فرمان ماست

نعمت الله در همه عالم یکیست

لا جرم او سید هر دو سراسر است

اینچنین پیری در این عالم گراست
 بلکه او در کل عالم پادشاست
 حضرت او مظهر لطف خداست
 روح اعظم سید هر دو سراسر است
 شمه از خلق و خوی مصطفی است
 تا نپنداری که او از ما جداست
 بر سر دار فنا دار بقاست
 هر کرا با او بجانش پادشاست

نعمت الله او بعالم میدهد

نعمت الله نعمت بی منتهاست

جام درد درد او مارا دواست
 گو بیالینجا که با ما آشناست
 می پرست رند سر مستی که جاست
 حوض کوثر جرعه از جام ماست

بینوایان را نوائی بی نواست

خوش مقامی این سردار بقاست

عاشقان در عشق گر گشته شوند

نعمت الله گشته کان را خون بهاست

عشق او سلطان ملک جان ماست

پادشاه هفت اقلیم ای عزیز

با وجود او کرا باشد وجود

رند سر مستیم و با ساقی حریف

درد درد عشق او نوشیده ایم

مجلس عشقشست و ما سر مست او

هر که جای پرست دلفیل پیر ماست

جمله ارواح جزئیات او است

در صفات و ذات او دیدم عیان

نقطه بابل الف بل خود الف

ایکه میپرسی که این او صاف کیست

عین او بحر است و ما امواج او

من شدم فانی ز خود باقی بود

کی بیابد لذت از جان عزیز

عاشق رندی که او هم درد ماست

هر که او از خویش بیگانه بود

ساقی مستیم و جام می بدست

موج بحر ماست دریای محیط

نالہ نی بشنوای جان عزیز

در خرابات فنا دارم مقام

ما ز در یائیم و دریا عین ماست
خط موهومست عالم سر بسر
آنچه ما داریم در هر دو جهان
عشق او در دل نهان میدارمش
همدم جامیم و باساقی حریف
مجلس عشقست و مامست و خراب
در میان مادوئی آخر چر است
خوشبخوان آنخط که آنخط عین ماست
در حقیقت ای عزیزان آنخط است
درد درد عشق او ما را دواست
تا نپنداری که او از ماجد است
اینچنین بزمی ملو کانه کراست

نعمت الله تا غلام سید است

شاه عالم بر در او چون گداست

آبروی ما ز اشک چشم ماست
بهر عشق ما گرانش هست نیست
حال ما اگر عاشقی پرسد بگو
بینوایی کر گدای کوی اوست
غیر عشق او حکایاتست و بس
درد باید درد باید درد درد
همچه ما با آبروی خود کجاست
غرقه داند که با ما آشناست
رندمستی فارغ از هر دوسراست
نزد درویشان گدای پادشاست
جز هوای او دگر باد صبا است
درد دل میکش که درد دل دواست

نعمت الله درد دردش نوش کرد

آفرین روی که او هم درد ماست

چشم ما روشن بنور الله ماست
هست نور الله را خیری دگر
جز وصال او نميخواهم دگر
از برای عمر جاویدان او
هر که بد گوی و را نمیکش مباد
آفتاب از نور رویش روشنست
همچو نور روی نور الله ماست
پادشاهست او این و آن گداست
غیر عشق او دگر باد صبا است
دایما ورد زبان ما دعاست
بر صوابست او و بر دیگر خطاست
مه زعکس روی خویش با صفاست

باشد او سر خلیل الله من

لاجرم سر حلقه هر دوسراست

درد با هم دردا گر گوئی رواست
درد مندایم و دردی میخوریم
درد با بیدرد خود گفتن خطاست
درد مندی همچه ما دیگر کجاست

درد دردش نوش کن گر عاشقی
در نظر داریم بحر بیگران
عشق در دور است و ما همراه او
جمله موجودیم از جود وجود

هیچ شیئی بی نعمت الله هست نیست

هر چه هست و بود و باشد از خداست

راه عشاق رو که آن ره ماست
با مخالف روانشدهی بحجاز
تا خیالش به چشم ما بنشست
مطربا نغمه که ساقی ما
ما چنین مست و تو چنین مخمور
نفسی کز تو فوت شد آن دم

نعمت الله بصورتش منکر

معنیش بین که عین نور خداست

خواجه آمد سرای خود آراست
بنده بی خواجه ماند سرگردان
خواجه همچون خیال آمد و شد
معتبر بود اعتبار نماند
بود خواجه حباب بحر محیط
هر که با ما نشست درد و یا

این و آن جفت یکدیگر باشند

نعمت الله از همه یکتاست

نعمت الله امام رندان است
باز از دولت چنان شاهمی
دور رندی و وقت میخوار است
نور چشم تمام رندان است
همه عالم یکدم رندان است
روزگار نظام رندان است

قول مستانه‌ای که می‌شنوی
آن سلامی که سنت است بهما
آن شرابی که روح‌ت افزاید
شاه ما حکم انما دارد
بخرابات رو خوشی بنشین
این نصیحت بنام رندان است

بزم عشقست و عاشقان سرمست

سید ما غلام رندان است
عشق جانان بهای ما آراست
آنچنان مجلسی که جانم خواست
ما با او بخود چنین پیدا است
آفتاب جمال رو بنمود
ما زما جو که عین ما با ما است
بهر موج و حباب و جو آبد
عقل با عشق می‌نیاید راست
ما و هذا بهم کجا سازیم
هر بلایی که هست زان بالا است
مبتلای بلای بالائیم
عشق برخاست فتنه‌ها برخاست
عقل بنشست و فتنه را بنشانند
نعمت الله نکر که لطف آله

صورت و معنیش بهم آراست

نور او روشنی دیده ما است
چشم کن چشم ما پیدا است
روی او را بنور او نبیند
چشم بیننده که او بیناست
وحده لا شریک له گفتم
آنکه عالم بنور خود آراست
بهر دلار کرانه نیست پدید
جان ما غرقه چنین دریاست
عشق آمد بجای ما بنشست
مائی ماچه از میان برخاست
هر چه گفتند و هر چه می‌گویند
حضرت وحدتش از آن یکتاست
نعمت الله که میراست

عاشق روی جمله اشیا است

موج بحریم و عین مادر است
بحر می‌داند آنکه او از ما است
جام و می ساقیم بهم آمیخت
مجلس عاشقانه آراست
صورت و معنیش بهم پیوست
عالمی از میانه خوش برخاست

سخن ما ز راست و مروارید
چشم ما نور او باو بیند
در جهان آن اوست این عجبست
هر که در گوش میکند زیباست
دیده ما بنور او بیناست
که خداوند از این و آن یکتاست

جام گیتی نما بدست آور

که درو نعمت اللهم پیدااست

عقل گرچه رئیس این دل ماست
عشق بر تخت دل نشسته بذوق
جسم و جان هر چه هست آن ویست
بحر و موج و حباب و جو آبند
بر سر کوی او کسی بنشست
آفتابست و ماه خوانندش
عشق بالاش در بلام انداخت
هر که سودای زلف او دارد
عشق شاه است و این رئیس گداست
اینچنین پادشاه و تخت کجاست
ملك الملك و مالك دو سراسر است
لا جرم هر چه باشد آن از ماست
که چه ما از سر همه برخاست
نور چشمست و در نظر پیدااست
خوش بلائی بود کزان بالااست
سر او همچو ديك پر سوداست

نعمت الله برای اهل دلان

مجلس عاشقانه آراست

صورتی آراستی معنی کجاست
ظاهر و باطن بهمدیگر نکوست
گرچه نهر و جوی هر يك تیرا گiest
مجلس عشقست و ماست و خراب
بحر عشقش را کرانی هست نیست
آفتابست او و عالم سایه بان
کی خدایابی چه رویت با ریاست
هر که دارد هر دو با ما آشناست
بهتر از این هر دو آن انجیر ماست
اینچنین بزم خوشی دیگر کجاست
ابتدا نبود و را بی انتهاست
عالمی در سایه بان پادشاست

هر که چون ما بنده سید بود

همچه بنده سید هر دو سراسر است

پادشاهی چه بندگی خداست

از هوا بگذر و خدا را جو

بر درش هر که خلوتی دارد

فارغ از خانقاه هر دو سراسر است

درد دردش دواى درد دلست
آفتابست و ماه خوانندش
در خرابات ساقى سرمست
دیگران در پناه عالم وعمل
نعمت الله در پناه خداست

هرچه می بینی همه نور خداست
دیده دل باز کن تا بشکری
جز صفات ذات او موجود نیست
ما و او موجیم و دریا از یقین
آشکارا و نهان دیدم عیان
هر که او بینای ذات او بود
طالب و مطلوب نبی است و ولی
من چه منصورم روم بردار عشق
خود ترا گفتن روا نبود چنین
مستم از جام شراب لم یزل
عاشق و معشوق عشقم ای عزیز
نعمت اللهم چنین منصب کراست

چشم عالم روشن از نور خداست
در دل انکس که او گنجیده است
حال ما داند درین دریا بذوق
درد درد او اگر یابی بنوش
ذره خورشید این و آن همه
عاشق اردر عشق او کشته شود
حضرت معشوق او را خونبهاست

نعمت الله رند سرمستی خوشست

پادشاهست اونه پنداری گداست

هر ذره که می بینی خورشید در او پیدا است در دیده ما بیند چشمی که بحق بیناست

کر شخص نمی بینی در سایه نگرباری همسایه او مائیم این سایه از و پیدا است
تا صورت خود بیند در آینه معنی معنی همه عالم در صورت او پیدا است
مادر طلبش هر سو چون دیده همیگردیم ما طالب و او مطلوب وین طرفه که او با ما است
موجیم در این دریا مائیم حجاب ما چون موج نشست از پامائی زمین برخواست
هر بنده که می بینی دریاب که سلطان است هر قطره ز جود او چون در نگری دریاست
گفتار خوشم بشنو کز ذوق همیگویم
گر بنده ز خود گوید سید بخدا گویاست

منزل صاحب دلان صفا صدق و صفاست
سایه آزادهها بر سر کوی مغان
در حرم مادر آمرم مستانه شو
ماه من اندر سما آمده رقصان دگر
گوشه اهل نظر خلوت خاص خداست
صومعه صوفیان خانقه و جایماست
میکنده عاشقان باتو بگویم کجاست
جان و دل از بهر او ذره صفت بر هواست

مردم چشمت از آن دارمش اندر نظر
هر که چه سیدند دید دیده جانش عماست

چشمی که بنور عشق بیناست
دیده نگران دیده اوست
مادر غم هجر یار واصل
عشقست که در بطون کس نیست
امروز کسی که هست عشقست
خورشید جمال او بر آمد
دیدیم چنانکه دیدنی بود
در آینه روی خویش بیند
بیناست همیشه از چپ و راست
این خرقه که نور دیده ماست
جان تشنه و دل غریق دریاست
عشقست که از ظهور پیدا است
فارغ ز خمار دی و فرداست
از دیده خیال سایه برخاست
داند سخنم هر آنکه داناست
هر دیده که او بخویش بیناست

ای یار رموز نعمت الله

پنهان چکنیم چون که پیدا است

هر که ز اهل عباس است تابع آل عباس است
دوستی خاندان درد دلمرا دواست
صورت او هل اتی معنی او انما
منکر آل رسول دشمن دین خداست
جان علی ولی در حرم کبریاست
باب حسین و حسن ابن عم مصطفاست

پیروی او بود دین حق و راه راست
مشهد پاک نجف روضه رضوان ماست
لحمك لحمی و راست همدم او مصطفاست
آیه او انماست آنکه ولی خداست
نور ظهور ازل ذره بیضای ماست
سلطنت لافتی غیر علی را کراست
یکسر موی علی هر دو جهانش بهاست
هر که موالی بود خویش من و آشناست
آنکه ولی خداست آیه او انماست
حب نبی و ولی از صفت اولیاست

مدعی اینطریق دشمن دین خداست

بنده درگاه او سید هر دوسراست

نور چشمست در نظر پیدااست
نقش رویش خیال میبندم
آفتابست او و ما سایه
مبتلای بلای بالائیم
می جام بقا اگر نوشی
درد درش مدام مینوشیم
نظری کن به بین که او باماست
دیده ما بدیدنش پیدااست
ما حباییم وعین ما دریاست
خوش بلائی که عشق او بالاست
خانه میفروش دار بقاست
چکنم درد درد صاف دواست

نعمت الله برای سرمستان

مجلس عاشقانه آراست

دیده تا نور جمالش دیده است
چشم ما روشن بنور روی اوست
دل هوا دارد که پیوندد به او
تا خبر یابد از آن جان عزیز
عشق مست است و حریف جانماست
عاشق یگروی میدانی که کیست
در نظر ما را چه نور دیده است
خوش بود چشمی که نورش دیده است
گوئیا از جان خود بیریده است
از همه یاران خبر پرسیده است
عقل مخمور و زما رنجیده است
آنکه در او غیر او پیچیده است

نعمه الله نیک داند عاشقی

مدتی شد تا همین ورزیده است

چشم مردم دیده ما نور رویش دیده است
از سر ذوق است این گفتار ما بشنوزما
در خیال آنکه نقش روی او بیند به چشم
لاجرم در دیده ما همه چه نور دیده است
زانکه قول اینچنین هر گز کسی نشنیده است
دیده اهل نظر گرد جهان گردیده است

ترك چشم مست او دلها بغارت می برد زلف طرارش بهر موئی دلی دزدیده است
عشق سرمست است و بارندان حریفی میکند عقل مخمور است و از زندان مارنجیده است
از کرم ساقی مامی میدهد ما را مدام بر سر ما آب رحمت گوئیا باریده است

هر کسی از لطف سلطانی نوائی یافتند
حضرت او نعمت الله را بما بخشیده است

نعمه الله در شراب افتاده است سرپای خم می بنهاده است
در خرابات مغان بزمی نهاد خوش در میخانه را بگشاده است
در صدف در یتیمی یافتم گوهر اصلی است نه بیجاده است
ما خراباتی و رند و عاشقیم چون توان کردن چنین افتاده است
آب چشم ما بهر سو رو نهاد عزنش دارید مردم زاده است
بنده جانی و جانانیم ما جان ما از بندگی آزاده است

سید ما رهنمای عار فیست

در طریق عاشقی بر جاده است

آفتاب حسن او از مه نقابی بسته است نور چشم او از آن بر چشم ما بنشسته است
جان ما با عشق از روز ازل پیوسته است تا ابد جان همچنان با حضرت پیوسته است
دیگران پا بسته دنیوی و عقبی مانده اند ایخوشا وقت کسی کز این و آن وارسته است
شوق سرمست است و رندان تندرست از ذوق او عقل اگر بینی بگیرش زود نزد ما بیار
زاهد رعنا اگر اظهار و جدی میکند از کرم عیبش مکن کز خود بخود وابسته است

نعمه الله خم می مستانه مینو شد بذوق

ساغر و پیمانها ما را بهم بشکسته است

خوش آبجیات است که گویند شراب است حالی و چه خوش حال که دل مست و خراب است
غیری بتو گر روی نماید مگذارش کان نقش خیال است که در دیده خواب است
گویند که امواج حباب است درین بحر آب است که در دیده ما عین حجاب است
هر ذره که بینی بتو خورشید نماید مهر است به چشم من و تو ماه نقاب است
این گفته مستانه ما از سر ذوق است بنویس که مجموعه کتاب است

بی تو کل توحید که خوشبوشوی ازوی هر چند کلابست بیو نام کلابست
سید طلب و رو بخرابات مغان آر
میر و سلامت که ره خیر و صوابست

خوش آب حیاتیمست که گویند شرابست خوش عاشق رندی که چه مامست و خرابست
جامی که ز آبست پر آبست کدامست در مجلس ما جو که چنین جام حبابست
در گلشن اگر بلبل سرمست گل افشاند ما راز گلستان همه مقصود کلابست
بر راه خطا عقل اگر رفت خطا کرد تو در پی او گر نردی عین صوابست
هر نقش خیالی که ترا غیر نماید تعبیر کن آنرا که خیال تو بخوا بست
مائیم و حریفان همه سرمست شرابت مارا چه غم از زاهد مخمور سرابست

موجیمست درین دیده دریادل سید

پیداست که آبست که بر آب حبابست

موجیم و حباب هر دو آبست آبست که صورت حبابست
آنکس که خیال غیر بندد نقش غلطست و خود بخوا بست
موجست و حباب هر دو یک آب آبست که آبر حبابست
مہتاب چه رو بتو نماید روشن بنگر که آفتابست
بر بسته نقاب می برد دل این طرفه که عین آن نقابست
دل سوخت در آتش محبت گر میل کنی جگر کبابست

اسرار ضمیر نعمت الله

احسان که کند که بی حسا بست

ما غرقه آبیم چنین تشنه عجیبست در خانه خویشیم و غریبیم غریبست
در عین وصالیم و گرفتار فراقیم ما دور ز یاریم ولی یار قریبست
درمانده در دیم ولی خرم و شادیم مارا چه غم از درد چو محبوب طیبست
در دیده همچون همه جا صورت لیلی است در چشم محبان همه معنی حبیب است
ای عقل تو مخموری و من عاشق سرمست غوغا مکن ای خواجه که این هر دو حبیبست
لا هوت تو چون موسی و ناسوت تو مابوت معنی تو چون موسی و صورت چه صلیبست
مائیم که معشوق خود و عاشق خویشیم

هم سید و هم بنده نظر کن که حبیبیست

آئینه ذات عین ذات است

بی جود وجود حضرت او

می نوش مدام دردی درد

می خانه ماست در خرابات

سیراب شدند اهل عالم

گر کشته شوی بتیغ عشقش

سید بحضور نعمة الله

دایم بطهارت و صلوات است

راز دل عشاق بهر کس نتوان گفت

در صومعه یکدم نتوانیم نشستن

مردانه قدم بر سر مستی بنهادیم

گر دست دهد دولت جاوید بیابیم

گفتم سر زلفس که مگر مشک خطائی

جامیست پراز باده و مامست و خرابیم

بشنو سخنی سید ما گر سر وقتست

خود خوشتر ازین قول که گفت است و توان گفت

بشنو معانی که بیان ولایتست

آب حیات ماست بهر سو که میرود

ملك جهان چو باغ بهاری است تازه شد

ایام غم گذشت دگر شاد و خرمیم

بشو بذوق گفته مستانه گوش کن

گنجینه ولایت والی دل ولایت

از خوان نعمت الله ما نعمتی بخور

خوش نعمتی بود که از خوان ولایتست

انسان کاملست که او کو تمامست

تیغ ولایت است که برهان قاطعست

صد جام خورده ایم و طلب میکنیم باز
خورشید اگر چه روز منور کند ولی
مستان بزم ما چه بخوانند سر عشق
گفتم قبابی گل بدرم در هوای او
هر جا که دلبری بتو بنماید او جمال
گنجینه ایست ظاهر و گنجی است باطنش

سید بجان و دل بچنین گنج طامعست

بیای شاه تر کستان که هندستان غلام تست
بیاطن آفتابی تو بظاهر ماه خوانند
اگر حوری اگر رضوان تر اینده می گویند
خدا عالم ترا بخشید ای سلطان انس و جان
بجان ساقی زندان که مستان ذوق میداند
اگر چه ما و هم یاران سخن گوئیم مستانه

تو خورشیدی و ما سایه منور گشته از نور

پناه نعمت الهی همه در اهتمام تست

اهل دارا از سرا پرده جان باید جست
دل بدست غم آنجان جهان باید داد
اگر از باد صبا خاک درش میجوئی
دم بدم خون دل از دیده روان باید ساخت
در کنار اشك جگر گوشه ما باید دید
ساقیا ساعر و پیمانه می سوی من آر

در خرابات اگر گوشه بیابی سید

خونش از غمزه غم از فلان باید جست

دنیی دون بی وفا هیچست

دردی درد او خوری حیفست

شك ندارم که در همه عالم

شه دنیا و هم گداه بیچ است

زانکه آن درد و ایندواهیچست

بجز از حضرت خدا هیچست

نقش غیری خیال اگر بندی
رو مجرد شو و خوشی میباش
سر مه چشم ماست خالک درش
بی ریا یار نعمت الله شو
رورها کن ریا ریا هیچست

دل بدنیا مده که آن هیچست
هر کرا علم هست و مالش نیست
چکنی مفردات ای مولا
ای که گوئی نشان او جوئیم
لطف معنی طلب تو از صورت
در پی زن مرو که چون دنیا
ذوق نقش خیال چندان نیست
منصب زهد نزد ما سهلاست
بجز از زندگی حضرت ما
نزد رندان عاشقان هیچست

هر چه او میدهد همه داده است
ای خوشا وقت عاشقی که مدام
بزم عشقت و عاشقان سر هست
غم عشقش خجسته باد که دل
عقل در بزم عشق دانی چیست
هر که او شد غلام سید ما
چکنم نعمت همه عالم

نعمت الله خدام داده است
دوای درد دل ای یار در دست
بیا و دردی دردش بماده
دلی کو کشته عشق است زنده است
بحمد الله که ما داریم در دست
که صاف عاشقانش درد در دست
کسی کو مرده در دست مرده است

بدادم دین و دل دردش خریدم
چنین سودی بدینمایه که کرده است
مرامهری است در خاطر که خورشید
بگرد سایه چترش چه کرده است
اگر دردم نمیدانی نظر کن
سرشک سرخ بین ورخ که زرد است

کسی داند شفای درد سید
که جامی از شراب درد خورده است

دل مادر هوای الوند است
در سر زلف یار در بند است
خواجه تبریزی است و در قره باغ
شاه سروان امیر در بند است
یار بلخی ما ز تربت رفت
در کش خواجه سمرقند است
سخن از روم و شام چون گوید
آن خجندی که ساکن جند است
ترک سرمست و هندوی شیرین
آنیک کی چون گل است و این قند است
گرچه آدم بجسم بود پدر
نزد خاتم بروح فرزند است

سید بزم عشق دانی کیست
آنکه او بنده خداوند است

دامن دلبر اگر آری بدست
نیک باشد و نیاری آن بد است
ما خراباتی ورنه و عاشقیم
چشم مستش تو به ما را شکست
چشم ما بسته خیالش در نظر
نور دیده خوش بجاداردنشست
شاهبازی رفته بود از دست ما
باز آمد شاهباز ما بدست
حقیرست کاملی دانی که کیست
آنکه او از خود پرستی باز دست
عاقلان در نیست و هست افتاده اند
عشق بازان فارغند از نیست و هست

در خرابات مغان دیگر مجو
همچو سید نعمت الله رند و هست

عاشقانه بعشق او سرمست
جان و دل داده ایم ما از دست
آنچنان واله ایم و آشفته
که ندانیم نیست را از هست
تا که مائی ازین میان برخاست
عشقش آمد بجای ما بنشست
هر که او از خودی خود ببرد
همچو ما باخدای خود پیوست
تندرستم بیمن همت او
گرچه عشقش دل مرا بشکست

شادی عاشقی که جان در باخت وز غم عقل و این و آن وارست

همچو سید ندیده ام دیگر

عاشق زند هست باده پرست

نوش باده مرا شراب است که از آن باده گشته ام سرمست

در دلم عشق و در نظر ساقی در سرم ذوق و جام می بردست

پرده از دل گشود شاهد غیب دل ما را به زلف خود در بست

جان بجانان ما وصالی یافت قطره ما به بحر ما پیوست

گر ترا عقل هست ما را نیست ورتو را عشق نیست ما را هست

ایگه پرسی دواى درد از ما درد مندیم و این دوا دردست

بشنو از سید این روایت عشق

تا کی آخر سخن ز عالی و پست

از خرابات میرسم سرمست فارغ از نیست ایمنم از هست

عین ما را بعین ما بیند هر که در بحر ما بما پیوست

ننگ و نام نگو بدست آورد آنکه از ننگ و نام خود وارست

دست من تا گرفت دست نگار وه چهستان که میکند زان دست

مرغ جانم برای دانه خال شده در دام زلف او پا بست

عهد بستیم با سر زلفش ما بر آنیم گرچه او بشکست

از سر کاینات بر خیزد

هر که با سیدم دمی بنشست

آمد ز درم نگار سرمست رندانه و جام باده بردست

صد فتنه زهر کنار برخاست او مست در این میانه بنشست

لب را بنهاد بر لب ما موئی بدو نیم راست بشکست

عشق آمد و زننده کرد ما را بیوسته بود بما چو پیوست

از بود و نبود باز رستیم آسوده ز نیست فارغ از هست

دل در سر زلف یار بستیم محکم جائی شدیم پا بست

از مستی ذوق نعت الله

خلق دو جهان شدند سرمست

منم آن رند عاشق سرمست	که می عشق می خورم پیوست
در خرابات عشق مست و خراب	دست دردست شاهد سرمست
در دلم عشق و در سرم سود است	در نظر یار و جام می بردست
ساقی مست و رند لای عقل	بیکمی جرعه عقل ما برده است
عاشقانه حریف خماریم	فارغ از نیست ایمنیم از هست
از سر هر دو کون خوش برخاست	هر که يك لحظه ز دما بنشست

میر مستان مجلس عشقیم

سید عاشقان باده پرست

از دیر بیرون آمد ترسا بچه سرمست بر دوش چلیپائی خوش جامه می بر دست
کفر سر زلف او غارت گرایمان است قصد دل و دینم کرد ایمان مرا برده است
کفری و چه خوش کفری کفریکه بود ایمان این کفر کسی در اوست کایمان بخدایش هست
ناقوس زنان میگفت آن دلبرك ترسا پیوسته بود با ما یاری که بما پیوست
بکشد نقاب از رخ بر بود دل و دینم ز نار سر زلفش جانم بمیان در بست
در گوشه میخانه بزمی است ملوکانه ترسا بچه ساقی رند است خوش و سرمست

سید ز همه عالم برخاست بعشق او

در کوی مغان بالارمستانه و خوش بنشست

خواجه گرچه بود عمری بت پرست	حق تجلی کرد و از باطل پرست
نعمت الله شاهی دارد که او	چون خلیل الله همه بتها شکست
لب نهاده بر لب جامم مدام	ذره و خورشید جان مات و یست
هر چه می بیند همه محبوب اوست	دوست میدارد از آن رو هر چه هست
مظهر و مظهر بنزد مایکی است	صورت و معنی نگر عالی و پست
تو بیا مطلق پرست ای یار ما	گر مقید می پرستد بت پرست

نکته بر گفته سید مگیر

زانکه عاقل نکته کی گیرد بهست

هر که باشد هم چو سید حق پرست
 آن یکی در هر یکی خوش می نگر
 آفتاب و ماه می بینیم ما
 جز وجود او و جودی هست نیست
 دست او باید بگیرد دامنش
 هر چه فعل او بود نیکو بود
 تا توانی گرد مخموران مگرد
 عین ما بیند بعین ما چو ما

حق توان گفتن چو از باطل پرست
 درد و عالم آن یکی را می پرست
 گر چه ما را در نظر نور خوراست
 غیر او نبود وجود هر چه هست
 خوش بود گر دامنش آید بدست
 نیک نبود نیک اگر گوئی بد است
 هر که گردد حاصلش درد سراسر است
 آنیکه با ما خوش در این دریا نشست

نعمت الله رند سرمست خوش است

کی کند رندی چنین انکار هست

سریر سلطنت عشق بر سر داراست
 بجان جمله رندان مست کاین دل ما
 بیا که سینه ما مخز نیست پر اسرار
 سخن مگوی زدستار و بگذر از سر آن
 برفت مرغ دل ما نیامدش خبری
 بنور دیده او دیده چشم دنا روشن
 حباب اگر چه صداست از هزار جمله یکی
 مکن بچشم حقارت نظر بمخلوقی

از آن سبب سر این دار جای سردار است
 مدام در هوس دست بوس خمار است
 اگر چنانکه تور از ذوق علم و اسرار است
 هزار سر بیگی جوچه جای دستار است
 مگر بدام سر زلف او گرفتار است
 بمین بنور جمالش که نور آن یار است
 بعین ما نظری کن بمین که انهار است
 که جمله فعل حکیم است و نیک در کار است

چو عارفان برو و شکر نعمه الله گو

مباش منکر سید چه جای انکار است

چه غم دارم چو یارم غمگسار است
 بتی دارم که بامن در میان است
 بدور چشم مست می فروشش
 دل من بارگاه پادشاه است
 دو لحظه در یکی صورت نباشیم
 یکی رو دارم و آئینه بسیار

حریف جام و ساقی یار غار است
 دلارامی که دایم در کنار است
 مرا با غیر می خوردن چکار است
 تن من پرده جانم پرده دار است
 ولی معنی همیشه بر قرار است
 یکی ذات و صفاتم صد هزار است

غنیمت دان حضور نعمت الله

که چون عمر عزیزت بر گذار است

آن پادشاه بروی سلطان بی نظیر است
این عقل کامل ما آن شاه را وزیر است
در بوستان مابین گلپای بی نظیر است
بنگر گدای ما را درویشکی فقیر است
از عشق حق تعالی این جان ما خیر است
جام جهان نمایم از نور او منیر است
هر بیخبر چو داند معشوق عاشقان را
آئینه ایست روشن در وی جمال ساقی

در عین نعمت الله بنگر به چشم معنی
کاین صورت لطیفش بس خوب و دلپذیر است

نور او در جمله اشیاء ظاهر است
روشنست آئینه عالم تمام
نور روی اوست ما را در نظر
باطنت از چشم نا بینا ولی
در خیال دی و فردا مانده
ما ز دریائیم و دریا عین ما

نعمه الله ظاهر و باطن بود

باطنش پنهان و پیدا ظاهر است

گفتمش روی تو جاناقمر است
گفتمش زلف تو آشفته چراست
گفتمش نوش لبست چیست بگو
گفتمش چشم خوشت برد دلم
گفتمش قد تو سرویست بلند
گفتمش از تو که دارد خبری
گفتمش عمر منی زود مرو
گفتمش جان بفدای تو کنم
گفت بالله زقمر خوبتر است
گفت سر کشته دور قمر است
گفت پالوده قند و شکر است
گفت هشدار که جاندر خطر است
گفت آن نسبت کوتاه نظر است
گفت آنکس که زخود بیخبر است
گفت عمر ست از آن در گذر است
گفت از اینها بر ماه مختصر است

گفتمش سید ما بنده تو است

گفت آری بجهان این نمر است

بحر بی پایان مارا آبروئی دیگر است
رنک و بوی این و آن نقش خیالی بیش نیست
از می خمخانه ما عالمی سرمست شد
روی او بینم اگر آئینه بینم صد هزار
عاقلانرا گفتگوی عاشقانرا های و هو
پرده دیده بآب چشم خود ما شسته ایم
چشمه آب حیات ما ز جوئی دیگر است
یار رندی شو که او را رنک و بوئی دیگر است
نوش کن جامیکه اینمی از سبوئی دیگر است
روی او در هر یکی گوئی که روئی دیگر است
گفته کو بگذار مارا های و هوئی دیگر است
پاک بازانیم و مارا شست و شوئی دیگر است

دیگران از طوع سید زلفها بر بسته اند

نعمه الله را ز خون عشق طوعی دیگر است

بگذر از سر که کار معتبر است

بتراشش چه جای ریش و سرست

گر تور امیل تاج یا کمر است

زانکه عمر عزیز در گذر است

حالت ما و ذوق ما دگر است

از خود و کاینات بی خبر است

سر درین راه عشق درد سر است

سرموئی حجاب اگر باقی است

سر بنه زیر پا و دستش گیر

نفسی صحبتش غنیمت دان

زاهدان دیگرند و ما دیگر

عاشقی کو ز ما خبر دارد

نظری کن بین بدیده ما

نعمت الله چو نور در نظر است

نوش کن جام می ما کز سبوئی دیگر است

گوشکن بشنو خوشی کاین گفته گوئی دیگر است

همت عالی ما را جستجوئی دیگر است

نزد درندان این طهارت شست و شوئی دیگر است

در میان عاشقان این رنک و بوئی دیگر است

لاجرم مارا درین در آبروئی دیگر است

گوهر دریای مارا آبروئی دیگر است

گفته مستانه ما ملک عالم را گرفت

دیگران فردوس میخوانند و ما دیدار یار

خرقه خود را بجام می نمازی کرده ایم

رنک عشق و بوی معشوقست رنک و بوی ما

ما بچاروب مژه خاک درش را رفته ایم

سید از دنیا برفت و نعمه الله را گذاشت

گرچه آنمی کهنه است اینجاسبوئی دیگر است

عشق او در جان هوایی دیگر است
 کشته عشقیم و زنده جاودان
 خلوت ما گوشه می خانه است
 ما ز ما فانی شده باقی باو
 بی نوایان را نوا دادیم از او
 جام پاکی پر ز می بستان بنوش

درد دل ما را دوائی دیگر است
 جان ما را خونبهای دیگر است
 جای ما خلوت سرایی دیگر است
 این فنائی و بقائی دیگر است
 بی نوایان را نوائی دیگر است
 جام ما گیتی نمائی دیگر است

نعمت الله تا گدای کوی او است
 نزد شاهان پادشاهی دیگر است

چشم مستش می فروشی دیگر است
 آتش عشقش دل ما را بسوخت
 ناله دلسوز ما بشنو دمی
 عاشق و مستیم ولا یعقل ولی
 دوش ما و او بهم دوشی زدیم
 هر که او تجرید گردد پیش او

نوش لعلش باده نوشی دیگر است
 داغ او بر دل فروشی دیگر است
 کاین دم ما را خرّشی دیگر است
 جان ما را فهم و هوشی دیگر است
 امشبم امید دوشی دیگر است
 در طریقت خرقه پوشی دیگر است

خم می در جوش و مامست و خراب
 سیدم در ذوق و جوشی دیگر است

عاشقان حضرت او را نیازی دیگر است
 ترک سرمست است عشق دل بغارت میبرد
 عین نواز د مطرب عشاق ساز ما بذوق
 عشق بازی نیست بازی کار شهبازی بود
 رو بهر جانب که آرم قبله من روی او است
 بینوایان را با لطف خود نوازش میکند
 عشق او را آتش و سوز و گدازی دیگر است
 در سواد دل همیشه تر کتازی دیگر است
 جان فدای ساز او کاین ساز سازی دیگر است
 عشق اگر بازی بیا کاین شاه بازی دیگر است
 ابرویش محراب می سازم نمازی دیگر است
 ساقی سرمست ما عاشق نوازی دیگر است

محرم رازیم و دایم در حرم با سیدیم

راز میگوئیم و این اسرار را رازی دیگر است

ای عاشقان ای عاشقان ما را بیانی دیگر است
 ای بلبلان ای بلبلان ما را نوا خوشتر بود
 ای عارفان ای عارفان ما را نشانی دیگر است
 زیرا که این گلزار ما از بوستانی دیگر است

ایخسر و شیرین سخن ای یوسف گل پیرهن
یار یکه اندر کار دل جان داد در بازاردل
خورشید جمشید فلک بر آسمان چارم است
تا عین عشقش دیده ام مهرش بجان بگزیده ام
اقلیم دل شد ملک جان شهر تن آید این جهان
رند و در میخانه ها صوفی و کنج صومعه
ایطوطی شکر شکن ما را از بانی دیگر است
هم چون دل صاحب دلان زنده بجانی دیگر است
مهر منیر عاشقان بر آسمانی دیگر است
در آشکارا و نهان ما را اعیانی دیگر است
کون و مکان عاشقان در لامکانی دیگر است
ما را سریر سلطنت بر آستانی دیگر است

سید مر اجانان بود هم در دهم در مان بود
جانم فدای جان او کواز جهانی دیگر است

نور رویش آفتابی دیگر است
گر کسی بیند خیال او بخواب
آب چشم ما بهر سو میرود
موج دریائیم و دریا عین ما
ساقی ما می بماند بخشد مدام
هر چه میبینی چو آنم مخلوق اوست
چشم ما بر ماهتابی دیگر است
آن خیال ما و خوابی دیگر است
روی ما شسته بآبی دیگر است
غیر ما بر ما حجابی دیگر است
خیر او بر ما برای دیگر است
نزد ما عالیجنابی دیگر است

نعمت الله در خرابات مغان

عاشق مست و خرابی دیگر است

نور رویش آفتابی دیگر است
زلف او در تاب رفت از دست دل
گفتمش جان و دل جانان توئی
نقش می بندم خیالش را بخواب
جرعه جام شراب ما بنوش
ای که می گوئی حجاب من نمائد
جام پر آبست نزد ما حباب
سایه او ماهتابی دیگر است
تاب او را پیچ و تابی دیگر است
گفت آری این جوابی دیگر است
خوش بود این خواب خوابی دیگر است
تابدانی کاین شرابی دیگر است
این نماندن هم حجابی دیگر است
جام ما آب و حبابی دیگر است

سید ما تا غلام عشق اوست

در جهان عالیجنابی دیگر است

تخت دل در حمایتی دیگر است

ملک جان در ولایتی دیگر است

قول مستانه که ما گوئیم
دلبران در جهان فراوانند
عقلان را نهایتی است وی
وحده لا شریک له میگو
در خرابات رند سر مستیم

بشنو او را حلاوتی دگر است
حسن ما را ملاحظتی دگر است
عاشقان را نهایتی دگر است
کاین سخن از روایتی دگر است
ذوق ماذوق و حالتی دگر است

نعمت الله خدا بما بخشید

این عنایت عنایتی دگر است

دردل ماعشق از جان خوشتر است
عشق او کنجی ز دل ویرانه
خوش بود يك جام می شادی ما
آب چشم ما بهر سو می رود
راز دل باغیر پیدا کی کنم
صوت بلبل خوش بود در گلستان

جان چه باشد عشق جانان خوشتر است
گنج او در کنج ویران خوشتر است
بلکه می خوردن فراوان خوشتر است
عین ما از بحر عمان خوشتر است
سراو در سینه پنهان خوشتر است
مجلس ما از گلستان خوشتر است

نعمت الله کر ترا باشد خوش است

ور نباشد مفلسی زان خوشتر است

عمر خوش باشد ولی بایار همدم خوشتر است یکدمی با همدمی از ملک عالم خوشتر است
درد دل داریم و درد دل دواي درد ماست گرچه دل ریشیم زخم او زمرحم خوشتر است
مجلس عشقست و رندان مست و ساقی در حضور اینچنین خوشه مجلسی از صحبت جم خوشتر است
يك دمی با همدمی و گوشه میخانه از حیات جاودان میدان که آن دم خوشتر است
جان و جانان هر دو سر مستند و با هم روبرو جمع این یاران اگر باشند با هم خوشتر است
نور چشم ماست او بنشسته خوش بر جای خود خلوت و جای خوشی بایار محرم خوشتر است

نعمت الله سر خوش است از ذوق می گوید سخن

هر چه گوید خوش بود والله اعلم خوشتر است

نال دلسوز ما از ساز بلبل خوشتر است
راحت کلی و جزوی هر دو را خوش یافتیم
مردن از عشقش بسی خوشتر بود از زندگی
زخم خار جور او از مرحم گل خوشتر است
ذوق جزوی هست اما لذت گل خوشتر است
جام درد درد او از ساغر می خوشتر است

عود جان در مجمر دل می نهم بر آتشی گرمی دلسوز عاشق از قر نفل خوشتر است

مجلس عشقست و ما سرمست و سید در نظر

در چنین گلشن نوای ماز بلبل خوشتر است

ساقی سرمست مایاری خوش است
گر دو صد جان را بیک جرعه خرنند
عشق بازی کار بیکاران بود
بر سر دار فنا بنشسته ایم
بلبل مستیم در گلزار عشق
پر بود تکرار در گفتار ما
خوش حریفانیم و خماری خوش است
زود بفروشش که بازاری خوش است
کار ما میکن که این کاری خوشست
خوش سرداری و سرداری خوشست
بزم عشاق است و گلزاری خوشست
تو خوشی بشنو که تکراری خوشست

نعمت الله مست و جام می بدست

باده نوشی با چنین یاری خوشست

جان عاشق مسخر عشقست

عاشقی جو که رهبر عشقست

نزد عشاق در خور عشقست

حاصلش یافت گوهر عشقست

چشمه آب کوثر عشق است

یک دو حرفی ز دفتر عشقست

نور دل ماه انور عشق است

در طریقی که نیست پایانش

پادشاهی صورت و معنی

در محیطی که مادر آن غرقیم

آن حیاتی که روح میبخشد

قول مستانه که میشنوی

نعمت الله که میر مستانست

از سر صدق چاکر عشقست

دلم آشفته غوغای عشق است

دو چشم روشن بینای عشقست

غبار گرد خاک پای عشقست

که غیر دل دگر نه جای عشقست

چوپروانه گرت پروای عشق است

که امروز وعده فردای عشق است

سرم سر گشته سودای عشق است

بدان دیده که بتوان دید او را

حقیقت سرمه چشم خردمند

ز عبرت غیر او از دل بدر کن

بشمع عشق جان و دل بسوزان

مگو از دی و از فردا و فردا

تن تنها در آسید بخلوت

کـه در خلوت تن تنهای عشقست

چشم مستش ترك عیاری خوش است
 جان فدای عشق جانان کن روان
 بر سر دار فنا بنشین خوشی
 دلبر از صد جان بیک جومی خرد
 کار بی کاری است کار عاشقان
 سینه ما مخزن اسرار اوست
 مجلس عشقست و مامست و خراب
 گر گران باری منال از بار یار
 بنده سید شدم از جان و دل

این سخن صدق است و اقراری خوشست

در محبت جان اگر بازی خوش است
 یار کرمانی اگر بازی خوش است
 رند سر مستیم و باساقی حریف
 چند کردی تو بخود گرد جهان
 ساز ما را ذوق خوشتر میدهند
 عشق سلطان است و تخت دل نشست
 سیم قلب تو ندارد رونقی
 در طریق عاشقی چون عاشقان

یک دمی با سید رندان بساز

تا بدانی ذوق دمسازی خوشست

عشق جانان در میان جان خوشست
 درد بیدرمان او درمان ما
 حال سودائی زلف یار من
 عشق و کنجی و دل ویرانه
 جرعه دردی درد عشق او
 راز دلدار از جهان پنهان خوش است
 در دلم این درد بی درمان خوش است
 همچو زلفش میبرد سامان خوش است
 آنچنان گنجی در این ویران خوشست
 جان ما را داده جان آن خوش است

حال دل با عشق دلبر خوش بود جان ما پیوسته با جانان خوش است

نعمت الله مست و جام می بدست

جادوان در بزم سرمستان خوش است

گرداو چون دیده گردیدن خوش است

ذوق عشق از عشق پرسیدن خوش است

اینچنین خوش کار و رزیدن خوش است

رو تو خوش بشنو که بشنیدن خوش است

روی دل از غیر پیچیدن خوش است

می بر ندمست بخشیدن خوش است

خوش بود آئینه گیتی نما

نعمه الله را در آن دیدن خوش است

سر آبی در این سراب خوش است

دیدن نور آفتاب خوش است

که چنین جام پر شراب خوش است

نزد ما آب پر حباب خوش است

دوشنش بین در این نقاب خوش است

ور بود نیز در حجاب خوش است

از سر ذوق گفته سید

گر بگوید کسی جواب خوش است

آنچنان می در چنین ساغر خوش است

ما چنین هستیم و ساقی سر خوش است

از سرش تپاشنه در زر خوش است

در دل ما عشق آن دلبر خوش است

گریدست آری چنین گوهر خوش است

بوی خوش ما را درین مجمر خوش است

نور روی او باو دیدن خوش است

حال عشق از عقل می پرسى و پرس

کار بی کار است کار عاشقی

گفته مستانه ما خوش بود

بگذر از نقش خیال غیر او

نزد ما سر که فروشی هیچ نیست

چشمه چشم ما پر آب خوش است

در ضمیر منیر هر ذره

جامی از می بگیر و پر می کن

عین آیم و تشنه می گردیم

آفتابی ز ماه بسته نقاب

خوش بود بی حجاب دیدن او

صورت و معنی بهمدیگر خوش است

مجلس عشقست و ماست و خراب

هر که او با ما درین دریا نشست

جان بجانان دل بدلبر داده ایم

گوهر در یتیم از ما بجو

عود دل در مجمر سینه بسوخت

نعمت الله دارد از سید نشان

این نشان آل پیغمبر خوشست

درس را پرده جان خلوت جانانه خوشست

رند سرمست بجو زاهد مخمور بمان

جنتی را که در او دوست نیابی سهل است

گفته عاشق سرمست بخوان از مستان

قدمی نه نفسی گفته مارا دریاب

هر که درویش بود میل بشاهی نکند

نعمه الله بدست آر که سرمست خوشی است

زانکه این سید مستانه مردانه خوشست

این خوشست و آن خوشست و این و آن با هم خوشست جان جانان خوش نشسته نزد ما پیغم خوشست

اینهمه جام مرصع پرز می داریم ما با حریف سرخوش و با ساقی همدم خوشست

عقل مخمور است و نامحرم چه داند راز ما گفتن اسرار ما با عاشق محرم خوشست

خوش بود گر پادشاهی می خورد از جام جم زانکه می گویند جام پادشه با جم خوشست

گرچه دل ریشیم مرهم را نمی خواهیم ما زخم تیغ عشق او داریم و بی مرهم خوش است

چشم مست او نظر فرمود سوی کاینات این چنین نور خوشی در دیده عالم خوش است

مجلس عشقست و سید مست و رندان در حضور

جنت فردوس ما با صحبت آدم خوش است

جان ما با صحبت جانی خوش است

ملك ماهان است و ما چون آفتاب

پادشاهی می کنیم از عشق او

از سر ذوق است این گفتار ما

سید ما در همه عالم یکیست

جامع مجموع اگر خوانی خوش است

هر که آمد سوی ما با ما نشست

از سر هر دو جهان برخاست خوش

خوش خوشی با مادرین دریا نشست

بر در یکتای بی همتا نشست

عقل مسکین زیر دست عشق شد
 هر که چون ما همنشینی را نیافت
 هر که سر در پای خم می نهاد
 گرد کی گردد بگرد دامنش
 نعمت الله مجلسی آراسته
 در خرابات مغان آنجا نشست
 جان ما بامادر این دریانشست
 از سر هر دو جهان برخاست دل
 در خرابات مغان ما را چو یافت
 چون سردار فنا دار بقامت
 ما و ساقی خوش بهم بنشسته ایم
 زاهد مخمور زیر افتاد و شد
 سید ما نور چشم مردم است
 لاجرم بر دیده بینا نشست
 هر که او با ما درین دریانشست
 از سر هر دو جهان برخاسته
 گرچه تنها بود و تنها جمع کرد
 عقل رفت وزیر دست و پا افتاد
 تشنه آمد بسوی ما چو ما
 مجلس عشقست و ماست و خراب
 نعمت الله جام می جوید مدام
 چون تواند یک زمان از پانشست
 هر که آمد پیش ما اینجا نشست
 هر که آمد پیش ما اینجا نشست
 بر در میخانه مست افتاده ایم
 از سر جان و جهان برخاست دل
 در خرابات مغان مست و خراب
 عشق مستولی است بر بالانشست
 کی تواند همچو ما تنهانشست
 جاودان افتاد و شد از پانشست
 رند دریا دل که او با ما نشست
 یار دریا دل خوشی بامانشست
 بر در یکتای بیهمتانشست
 مجلسی خوش دید و خوش آنجا نشست
 بر سر دار آمد و از پانشست
 خوش بود با مردم دانا نشست
 عاشق مست آمد و بالا نشست
 کی تواند لحظه بی ما نشست
 بر در یکتای بی همتا نشست
 آمد آن تنها و با تنها نشست
 عشق آمد سوی ما بالا نشست
 عین ما را دید و در دریا نشست
 خاطر رندان ما آنجا نشست
 نعمت الله جام می جوید مدام
 چون تواند یک زمان از پانشست
 هر که آمد پیش ما اینجا نشست
 هر که آمد پیش ما اینجا نشست
 بر در یکتای بی همتا نشست
 خوش بود با شاهد رعنا نشست

جاودان خواهیم در ما وانشست

کی تواند یک دمی از پانشست

نعمت الله در همه عالم یکی است

بر سریر سلطنت تنها نشست

بزم رندان جنت الماوی بود

در سر هر کس که سودائی فتاد

درد دردش دواي درویش است

جام گیتی نمای درویش است

هر که او آشنای درویش است

سر او خاک پای درویش است

خدمت شه گدای درویش است

راه بی منتهای درویش است

نعمت الله با چنین همت

روز و شب در هوای درویش است

بی نوائی نوای درویش است

چشم درویش هر چه می نگرد

نیست بیگانه از خدا بخدا

هر که داند دواي درویشان

گر چه درویش را گدا گویند

آن طریقی که نیست پایانش

بیا که جان و دلم در هوای درویش است

بخاک پای فقیران و جان سر حلقه

در آن مقام که روح القدس ندارد بار

صدای نغمه عاشق و ذوق مجلس ما

بیاد ساقی باقی بنوش دردی درد

اگر چه عاشق درویش با دل ریشم

بیا که شاه جهانی گدای درویش است

که سرمه نظرم خاک پای درویش است

درا که گوشه خلوت سرای درویش است

نمونه ز حضور و نوای درویش است

که جام دردی دردش دواي درویش است

ولی خوشم چو بلا از برای درویش است

سماع و مطرب ذوق است و صحبت درویش

ترنم نفس جان فزای درویش است

آن معانی ازین بیان بگذشت

لامکان یافت از مکان بگذشت

جان چه باشد که از جهان بگذشت

هر که از نام و از نشان بگذشت

دل که بر کوی عاشقان بگذشت

دیده از بحر بیکران بگذشت

دل سرمست ما ز جان بگذشت

در خرابات عشق میگردید

دنیی و آخرت بهم بر زد

از وجود و عدم سخن نکند

میل جنت دگر نخواهد کرد

نور رویش بچشم ما بنمود

سید ها گذشت از عالم
بنده با حضرتش روان بگذشت

نعمت الله از این و آن بگذشت
عمر او بود همچو آب حیات
نود و چهار سال عمر وی است
نوجوانی مجو تو از پیری
چه کنی نقش با خیال محال
عقل از نام و از نشان جوید
عاشق از نام و از نشان بگذشت

زنده دل باشد آنکه پیش از مرگ
همچو سید از این جهان بگذشت

رمضان آمد و روان بگذشت
گوئیا عمر بود زود برفت
شب قدری بعارفان بنمود
هر که با ما نشست در دریا
میل دنیا و آخرت نکند
زود بیدار شود را در راه
بود ماهی بیگزمان بگذشت
تا که گفتم چنین چنان بگذشت
این معانی از آن بیان بگذشت
نام را ماند و از نشان بگذشت
هر که بر کوی عاشقان بگذشت
تو بخوابی و کاروان بگذشت

در طریقی که نیست پایانش

نعمت الله از این و آن بگذشت

دل ما از منی و ما بگذشت
مدتی درد درد دل نوشید
از وجود و عدم خلاصی یافت
ایکه گوئی که ابتدا چه بود
نقش غیری خیال می بستم
نود و پنج سال عمر عزیز
پا نهاد از سر هوا بگذشت
عاقبت در دهم دوا بگذشت
از فنا نیز روز فنا بگذشت
ابتدا چیست انتها بگذشت
خواب بود آن خیال ما بگذشت
همه در دین مصطفی بگذشت

نعمت الله یگانه داند

که یگانه زد و سرا بگذشت

عاشق از دنیای و عقبی در گذشت
از وجود و از عدم آزاد شد
روحه رضوان باین و آن بهشت
دل بدایر جان بجانان دادورفت
غرقه شد در بحر بی پایان ما
گرچه موسی از تجلی محو شد
ماند صورت راز معنی در گذشت
از همه بگذشت یعنی در گذشت
همتش از شاخ طوبی در گذشت
کارش از مجنون و لیلی در گذشت
دید دریائی ز سیلی در گذشت
سید ما از تجلی در گذشت

نعمت الله در طریق عاشقی

اندکی چبود زخیلی در گذشت

آفتاب خوشی هویدا گشت
چشم ما قطره قطره آب بریخت
در هزار آینه یکی بنمود
غیر دلبر نیافت این دل ما
در خرابات میکند دستان
او که عالم مسخر او بود
رند مستی نیافت همچون ما
عقل میگشت کرد میخانه
شب نهان شد چور و زپیدا گشت
جو بجو شد روان و دریا گشت
يك مسمی هزار اسما گشت
گرچه در ج-تجو بهر جا گشت
هر که در عشق بی سر و پا گشت
خود بی-آمد مسخر ما گشت
طالب ارچه بزیر و بالا گشت
دید مستی ما ز در واکشت

نعمت الله چون ظهوری کرد

صورت و معنی مهیا گشت

عشق مستست و عقل مخمور است
عالم از نور او منور شد
آینه روشن است و می بینیم
رند مستی که ذوق ما دارد
احوالی گر یکی دو می بندد
آفتاب است بر همه تابان
عاقل از ذوق عاشقان دور است
هر چه آید به چشم ما نور است
در نظر ناظر است و منظور است
خوشت از زاهدی که مخمور است
هیچ منعش مکن که معذور است
تو گمان میبری که مستور است

جام گیتی نمای سید ماست

در همه کاینات مشهور است

عشق مستست در عقل مخمور است
 ذوق مستی طلب کن از مستان
 زاهد دار حال ما نمی داند
 آینه روشن است و می بینیم
 آفتاب جمال او بنمود
 گنج ویرانه است این دل ما
 دیگران گر بعقل معروفند
 نعمت الله بعشق مشهور است

عشق مستست و عقل مخمور است
 دیده مردم است از او روشن
 نقد گنج وی است در دل ما
 شد دو عالم بنور او روشن
 ذره ذره چو نور می نگرم
 زاهد دار ذوق ما نمی یابد
 عشق بازی و رندی سید
 در خرابات نیک مشهور است

عشق مست است و عقل مخمور است
 دل ما گنج خانه عشق است
 نظری کن که نزد اهل نظر
 نور چشم است در نظر پیدا
 زاهد از ذوق ما نمی داند
 آفتاب از بنور پیدا شد
 نعمت الله برندی و مستی
 در همه کاینات مشهور است

عشق مستست و عقل مخور است
 شادمانی جاودان دارد
 عاقل از ذوق عاشقان دور است
 بغم عشق هر که مسرور است

دل ما جان خود به جانان داد
جام گیتی نما چو میبینیم
نور چشم است اگر نظر داری
زاهدان ذوق ما نمیداند

ر آن حیاتی که یافت مغرور است
در نظر ناظر است و منظور است
آفتابی به ماه مستور است
عیب زاهد مکن که معذور است

نعمت الله رند سرمست است

در خرابات نیک مشهور است

همسایه حضرت شریف است
انسان کبیر صورت اوست
گر روح مدبرش بدانی
با عقل مگو حکایت عشق
این طرفه نگر که جمله عالم
معشوق خود است و عاشق خود

گر سایه لطیف یا کثیفست
دریاب که معنی لطیف است
انسان کبیر بس ظریفست
زیرا که مزاج او ضعیف است
در غایت قوت و نحیفست
عشقی که چو عشق ما عقیف است

در خلوت خاص سید ما است

کاو خانه خالی و لطیفست

شاه مادر همه جهان طاقت

ما باو نیک نیک مشتاقیم

هر که او دوستدار یار است

سخن عاقلان دگر باشد

جام باز هر را چه مینوشی

سهل باشد هزار جان در عشق

نعمت الله که میرمستان است

سید عاشقان آفاق است

همه عالم تن است و جان عشق است

عشق هم صورتست و هم معنی

در میان آی و در کنارش گیر

عشق و معشوق و عاشق خویشیم

جان و جانان عاشقان عشقست

آشکا را و هم نهان عشقست

خوشکناری که در میان عشقست

هر چه هستیم این زمان عشقست

عمر جاوید خوش بود با عشق
عاشقانه در آ درین مجلس
غرض از عمر جاودان عشقت
گر تو را عشق آنچنان عشقت
نعمت الله چو نور پیدا شد
نظری کن بین که آن عشقت
عقل از ما کنار کرد و برفت
عشق بخشد حیات جاویدان
حاصل عمر جاودان عشقت
نظری کن که این را آن عشقت
مونس جان عاشقان عشقت
دل عاقل بعقل مشغول است

خوش بهشتی است مجلس سید
در چنین جنتی چنان عشقت
شهر دل در ولایت عشق است
دیده بینا بنور معرفت است
آنچه عقلم نهایتش میگفت
لیس فی الدار غیره دیار
هر چه گوئی ز عشق گو که مرا
نالاه زار بلبلان شب و روز

نعمت الله را چنین حیران
گرد حسن کفایت عشق است
دل خلوت بارگاه عشق است
باقی همه کس سپاه عشق است
عالم همه در پناه عشق است
مارا چه گناه گناه عشق است
اکاین ملک از آن شاه عشق است
بر دوز که آن کلاه عشق است
دل مسند پادشاه عشق است
سلطان عشق است در ولایت
عشقت پناه و پشت عالم
در مذهب عشق می جلالست
ای عقل ز مملکت برون شو
از ترك دو کون خوش کلاهی

راهی که بحق توان رسیدن

ای سید بنده راه عشق است

درد دل درمان جان عاشقست
 مقدم خیل خیالش هر شبی
 عشق دلبر جان جان عاشق است
 دولت وصلش بهر دل کی رسد
 تا بروز مهمان جان عاشق است
 پادشاه عقل دور اندیش ما
 این سعادت آن جان عاشق است
 بنده فرمان جان عاشق است
 کاسته خورشید و قرص و ماه عشق
 روز و شب بر خوانجانا عاشق است
 نقشبند معنی جان جهان
 صورت ایوان جان عاشق است

جان سید از عیان حال و دل

عاشق جانان جان عاشق است

دم مزن ای دل که آن سر نازک است
 نقطه در دایره دوری نمود
 نازک است این سر و سائر نازک است
 چشم ما روشن بنور روی اوست
 دایره در دور و دایره نازک است
 ماه پیدا گشت و پنهان آفتاب
 این چنین منظور و ناظر نازک است
 جام ما باشد حباب آب می
 غایتی در عین حاضر نازک است
 جام پیدا باده پنهان دور نیست
 ناز گش گفتم که این سر نازک است
 جام باطن باده ظاهر نازک است

ناز کانه خاطر سید بجوی

زانکه سرمست است و خاطر ناز کست

مخزن اسرار سبوحانی دل است
 دل بود آئینه گیتی نما
 مظهر انوار ربانی دل است
 جنّت الماوی جان عاشقان
 هفت هیکل اگر خوانید دل است
 دل بدست آور در او دلبر بجو
 نزد سرمستان روحانی دل است
 گوهر دریای بی پایان ما
 خلوت دلدار گردانی دل است
 دل بود کنجینه گنج آله
 باز جو گر طالب آنی دلست
 نقد گنج و گنج سلطانی دلست

راز دل از دل بجز از دل بگو

نزد سید محرم جانی دل است

مرغ صحرائی بدریا مایل است
 مرغ آبی هم بدریا مایل است
 مانده دریائیم و دریا عین ماست
 هر که او با ماست با ما مایلست

ترک را همت بترکستان کشد
خاطر را هندو بماوا مایل است
نفس خواجه خواجه را آرد بزیر
گرچه روح او بیلا مایل است
گر سنائی سوی غزنی میرود
بوعلی سیمنا بسینا مایل است
رندا گرمی میخورد عیش مکن
کوباصل خویش گویا مایل است
نعمت الله عاشقانه روز و شب

با جناب حق تعالی مایل است

دردمندیم و دوا درد دل است
درد دل درمان دوا مشکل است
خانه دل خلوت خالی اوست
خوش دلارامی که مادر دل است
عقل از پندی بعاشق میدهد
و عطا او نزدیک ما بی حاصل است
حق پرست و ترک باطل را بگو
هر چه غیر حق بود او باطل است
حال ما از زاهد رعنا پرس
ز آنکه او از بحر مادر ساحل است
آفتابی می نماید مه بما
گرچه در ظاهر حجابی حایل است
نعمت الله از منازل در گذشت
هست منزل نزد او یک منزل است

رند سر مست فارغ البال است
بی غم از قال وایمن از حال است
تو که موجود ثانیست خوانند
بر الف نزد عارفان دال است
سرفدا کن چه قدر زر باشد
خرقه چبود که مال پامال است
خواجه گر راه میکرده کم کرد
مرد هادی نکر که اوضال است
هر چه بر عقل مشکلست ای یار
حلمش از عشق جو گراشکال است
عشق مشاطه ایست تا دانی
بلکه صاحب تمیز و دلال است
عقل کل در بیان سید ما

دم فرو بسته گوئیالال است

عشق است که وارسته ز نقصان و کمال است
عشق است که آسوده ز هجران وصال است
اثبات مثالش نتوان کرد ولیکن
این نفی مثال تو یقین عین مثال است
گویند سوی الله خیال است و حقیقت
این نیز خیال است که گویند خیال است
از حال چه میجوئی و از قال چه پرسی
مستیم و خرابیم و ندانیم چه حال است

خورشید ز نقصان و کمال است منزله ماه است که گاهی قمر و گاه ملال است
 با ذات دم از حکم تجلی نتوان زد این حکم تجلی بجلال است و جمال است
 در خلوت سید نبود سید و بنده

در خاطر او غیر خدا هر چه محال است

ما را همه شب و شب وصال است ما را همه روز و روز حال است
 از دوات عشق پادشاهیم سلطانی عشق بی زوال است
 گویا ز خدا خبر ندارد هر دل که امیر جاه و مال است
 بگذر ز جان و عیش جان جو کاسباب جهان همه و بال است
 تا حسن جمال دوست دیدیم ما را از وجود خود ملال است
 با روی تو جام می کشیدن در مذهب عاشقان حلال است

نقصان مطلب ز نعمت الله

چون نیک نظر کنی کمال است

خلوت من مقام رندانست هر چه دارم بنام رندان است
 اینچنین گفته‌های مستانه سخن از پیام رندان است
 هین آب حیات اگر جوئی جرعه می ز جام رندان است
 زلف خوبان و حسن مهر رویان اثر صبح و شام رندان است
 پادشاه سریر هفت اقلیم از دل و جان غلام رندان است
 بزم عشقست و عاشقان سرمست ساغر می بکام رندان است

خوش بخوانش که گفته سید

نکته از کلام رندان است

کار عشقست و کار ما آنست خواجه و خواندگار ما آنست
 نقش رویش خیال میبندم نور چشم و نگار ما آنست
 رند مستی که باده مینوشد در خرابات یار ما آنست
 هر که باشد مدام همدم جام همدم دوستدار ما آنست
 غم عشقش بجان و دل جوئیم شادی و غم کسار ما آنست
 در خرابات خلوتی داریم خانه او و یار ما آنست

نعمت الله زياد مگذارش
 یاد کن یادگار ما آنست
 گر جفا میکند وفا آنست
 ورفنا میدهد بقا آنست
 نور چشم است و در نظر داریم
 نظری کن ببین بیا آنست
 درد دردش بنوش و خوش میباش
 درد مندی تو را دوا آنست
 قدمی تو در آ درین دریا
 طلبش کن که آشنا آنست
 هر که غیری ز شاه ما جوید
 نزد یاران ما گدا آنست
 بخرابات هر که فانی شد
 رند سرمست بینوا آنست
 هر که گردد غلام سید ما
 سید ملک دوسرا آنست
 درد دار داری دوا همان است
 درد دار نوشی شفا همان است
 با جام می اردمی بر آری
 دانی که حیات ما همان است
 عمریست که مبتلای دردیم
 خود راحت مبتلا همان است
 فانی از خود فنا همین است
 باقی بخدا بقا همان است
 در آینه همه نظر کن
 می بین همه را لقا همان است
 ما جام جهان نمای عشقیم
 این جام جهان نما همان است
 گر صورت سیدم دگر شد
 اما بخدا خدا همان است
 نعمت الله میر مستان است
 در گلستان عشق رندانه
 عقل از این جابر فت و عشق آهد
 عهده بستیم با سر زلفش
 در عدم خوش بتخت بنشستیم
 چون زه-تی خویش نیست شدیم
 هستی اوست هر چه هست آنست
 دامن سید است در دستم
 جاودان بنده را بدست آنست

دل بدست آر که آئینه حضرت آنست
عاشقی سوخته بیسر و پا را مطالب
خوشتر از گوشه میخانه دگر خلوت نیست
مبتلا از در او باز نگردد بیلا
خوش بود همت عالی که خدامی جوید
چه کنی خانقه کون رها کن شیخی
مظهر بندگی حضرت عزت آنست
دست او گیر کلید در جنت آنست
خلوتی کر طلبی گوشه خلوت آنست
دوری از درگاه او غایت رحمت آنست
همت از اهل دلان جوی که همت آنست
بنده خدمت او باش که خدمت آنست

نعمت دینی و عقبی عزیزان بگذار

نعمت الله طلب اید و ست که نعمت آنست

ایکه گوئی که ماهتاب آنست
می عشقش بذوق می نوشیم
هر خیالی که نقش می بندی
ایکه گویی مرا حجاب نماید
کر پیرسند آب حیوان چیست
عقل اول که هست ام کتاب
باطنش بین که آفتاب آنست
نزد رندان ما شراب آنست
در خیالی خیال خواب آنست
آن غلط کرده ای حجاب آنست
بوسه ده بر لبش جواب آنست
بشنو خوش بخوان کتاب آنست

نعمت الله خدا بما بخشد

نعمت خوب بی حساب آنست

دل و جانم فدای جانان است
دل که دم میزند ز سلطانی
نیست بیگانه از خدا بخدا
خلوت دل مقام حضرت اوست
مبتلای بلا اگر نالد
دل و جانرا دهد بباد هوا
هر چه دارم برای جانان است
چون غلامان گدای جانان است
عارفی کاشنای جانان است
دیگری کی بجان جانان است
راحت من بلای جانان است
هر که او را هوای جانان است

نعمه الله که جان من بفدایش

جان گیتی نمای جانان است

درد دل ما دوی جان است
یک جرعه ز درد درد جانان
رنج غم او شفای جان است
والله که دو صد بهای جان است

ساقی قدحی به عاشقان ده
ز آن باده که از برای جان است
جان گرچه گدای کوی عشقست
سلطان جهان گدای جان است
در نه قدم و ز سر میندیش
چون خلوت دل سرای جان است
صد جان بفدای عشق جانان
گرچه دو جهان فدای جان است

جائی که مقام سید ماست
جائی که مقام سید ماست
ای راحت جان چه جای جانست
ای راحت جان چه جای جانست

هر چه پیدا و هر چه پنهان است
جمله در یک وجود انسان است
طلب آن اگر کنی ای دوست
از خودش میطلب که این آنست
کنج دل گنج خانه عشق است
خانه بی گنج گنج ویران است
عاشقانه بذوق می نالم
درد لدم درد و عشق در جان است
کفر زلفش بجان خریدار است
هر که او بنده مسلمان است
عاشق ارجان فدای جانان کرد
جان فدایش کنم که جانان است

در خرابات سید سرمست
ساقی بزم می پرستانست
در خرابات سید سرمست
ساقی بزم می پرستانست

هر که حلقه بگوش مردانست
نزد مردان مرد آنست
عاشقانی بجان و دل دایم
در طریقت رفیق یارانست
هر چه بینم بعشق حضرت او
جان فدایش کنم که جانانست
سنبل زلف یار داده پیاد
کار جمعی از آن پریشانست
همچو جان در کنار خود گیرم
گرچه او پادشاه کرمانست

نعمت الله که رند سرمست است
بنده خاص شاه مردانست
نعمت الله که رند سرمست است
بنده خاص شاه مردانست

همه عالم تن است و او جان است
شاه تبریز و میر او جان است
کنج دل شد بکنج او معمور
ورنه بی گنج ویرانست
عقل کل در جمال حضرت او
همچو من واله است و حیران است
زلف او مو بمو پریشان شد
حال جمعی از آن پریشان است
جام گیتی نمای دیده من
روشن از نور روی جانان است

هر چه بینی بد بده معنی نظری کن که عین این آن است

بزم عشقست و عاشقان سرمست

نعمت الله میرمستان است

هر که چون ماحریف مستان است در خرابات رندمست آن است

نور چشمست هر چه می بینم دل و دلدار و جان و جانانست

آفتابی است بر قعی بسته روشنش بین که ماه تابان است

همه آئینه جمال ویند نظری کن که عین اعیان است

کنج اسماست در همه عالم کنج و گنجینه فراوان است

موج و دریا دو رسم و دو اسمند نزد ما هر دو آب یکسان است

قطره از محیط سیدماست

بمثل گرچه بحر عمان است

بندگی کن که کار نیک آن است این چنین کار کار نیکان است

دل ما دلبری که می بیند جان باو میدهد که جانان است

آفتابی به مه شده پیدا گرچه او هم به ماه پنهان است

موج و بحر و حباب و قطره آب نزد ما هر چهار یکسان است

کنج دل گنجخانه عشق است خانه بی کنج ویران است

زاهدانرا مجال کی باشد در مقامی که جای رندان است

بنده سید خرابات است

نعمت الله که میرمستان است

نعمت الله حریف مستان است عاشق روی می پرستان است

در خرابات مست لایعقل ساقی بزم باده نوشانست

واله زلف وری محبوب است فارغ از جمع و از پریشانست

نوبت زهد و زاهدی بگذشت دولت عشق و دور رندانست

نوش کن جام می که نوشست باد گر هوایت بآب حیوانست

در دلم درد و در سرم سودا باده در جام و عشق در جانست

هر کجا ساغری که می یابی
نعمت الله همدم آنست

طالبش کن که پیر زندانست	نعمت الله میر زندانست
ساقی ما امیر مستانست	بزم عشق است عاشقان سرمست
جای آن گنج گنج ویرانست	دل ما گنج خانه عشق است
هر که واقف ز ذوق یارانست	سخن ما بذوق در یابد
جان فدایش کنم که جانانست	همه عشق است غیر او خود نیست
بمثل همچو ماه تابانست	عالم از آفتاب حضرت او

نور چشم است و در نظر پیدا است
نظری کن بین که این آنست

رند اگر می طلبی ساقی سرمست آنست	میر میخانه ما سید سر مستانست
آفتابی است که درد و رقرقر تابانست	نور چشم است و بنورش همه را می بینم
تو می پندار که اواز نظرم پنهانست	چشم ما روشنی از نور جمالش دارد
بخرای جان عزیزم که نکو ارزانست	گر فرو شدند بصد جان نفسی صحبت او
زانکه گنجینه او گنج دل ویرانست	گنج اگر می طلبی درد دل مامی جویش
من دوا را چکنم درد دلم درمانست	دردی درد بمن ده که خوشی مینوشم

رند هستی بتو گر روی نماید روزی

نعمت الله طلب از وی که مرا جانانست

جان است که در بدن روانست	عالم بدن است و عشق جانست
عشق است که عین این و آنست	عشق است که عاشق است و معشوق
چون نور بچشم ما عیانست	عشق است که نور دیده ما است
عشق است که پادشاه نشانست	بنشسته بتخت دل چو شاهی
عشق است که جان جاودانست	عشق است که زنده دل از آنیم
عشق است که شاه عاشقانست	عشق چو غلام و عشق سلطان

عشق است که عقل بنده او است

عشق است که سید زمانست

جانست که در بدن روانست
تن زنده بجان و جان بجانان
با صورت و معنئی کد اوراست
عشقست که عاشقان و معشوق
خورشید بماه رو نموده
در آینه وجود عالم

سیدشاه است و بنده بنده

او سید پادشه نشانست

عالم بدن است و عشق جانست
دریاب که قول عاشقانست
چه جای معانی و بیانست
عشق ار داری همین همانست
هر ذره که بینی آن چنانست
آن نور بچشم ما عیانست

میخانه سرای عاشقان است
عالم بدن است و عشق جانان
عشقست که عاشق است و معشوق
با صورت و معنئی که اوراست
جام است و شراب و رند و ساقی
در دیده مست ما نظر کن

این گوهر نظم نعمت الله

از بحر محیط بیکران است

رندی که حریف عاشقان است
عشقست که عاشقست و معشوق
دیوانه عشق عاشق ما است
آسوده ز جسم و جان و صورت
آب است و حباب چون می و جام
نوری است بچشم ما نموده

در مجلس عشق نعمه الله

سر حلقه جمله عاشقان است

مقصود توئی نه این نه آنست
از مذهب و دین ما چه پرخی
وین قول همه محققانست
آنست که رای ما بر آنست

ساقی قدحی بعاشق-ان ده
جان گرچه گدای کوی عشقست
در نه قدم و ز سر میندیش
صد جان بفدای عشق جانان

زان باده که از برای جانست
سلطان جهان گدای جانست
چون خلوت دل سرای جانست
گرچه دو جهان فدای جانست

جائی که مقام سید ماست

ای راحت جان چه جای جانست

میر میخانه م-اسید سر مستانست
نور چشم است و بنورش همه رامی بینیم
چشم ما روشنی از نور جمالش دارد
گرفت و شدند صد جان نفسی صحبت او
کنج اگر می طلبی درد ما می جویش
دردی درد بمن ده که خوشی مینوشم

رند اگر می طلبی ساقی سرمست آنست
آفتاب بیست که در دور قمر تابانست
تو مپندار که او از نظر-رم پنهانست
بجزای جان عزیزم که نکو ارزانست
ز آنکه گنجینه او کنج دل ویرانست
من دوا را چکنم درد دلم درمانست

رند هستی بتو گر روی نماید روزی

نعمۃ الله طلب از وی که مرا جانانست

عالم بدنست و عشق جانست
عشقست که عاشقست و معشوق
عشقست که نور دیده ماست
بنشسته بتخت دل چو شاهی
عشقست که زنده دل از آنیم
عاشق چو غلام و عشق سلطان

جانست که در بدن روانست
عشقست که عین این و آنست
چون نور بچشم ما نمایانست
عشقست که پادشه نشانست
عشقست که جان جاودانست
عشقست که شاه عاشقانست

عشقست که عقل بنده اوست

عشقست که سید زمانست

کشته حضرت او زنده جاویدانست
نقد گنجینه که شاهان جهان میجویند
دل ندارد بجز از خدمت دلدار مراد

ایمن از مرگ بود زنده جاویدانست
کنج عشقست که در کنج دل ویرانست
کار جان درد و جهان بندگی جانانست

صورت نقش خیالی که نگاریم بچشم
 بی سراپای درین راه بیابان میرو
 نیک می بین که مقصود از این نقش آنست
 منزل را مطلب کاین ره بی پایانست
 نعمت الله اگرش مست بیابی دریاب
 دست او گیر که سر حلقه سر مستانست

کشته عشق تو دل زنده جاویدان است
 سخن از گنج و طلسم از بکنم عیب مکن
 اینچنین کشته کسی زنده جاویدان است
 جانفدا کردم و جانان نظری کرد بمن
 خوش مقامی که در او تکیه که سلطان است
 در سراپرده دل خلوت دلداری من است
 در خرابات قدم نه دمکی خوش بنشین
 چون همه آینه حضرت او می نگری
 گوش کن گفته سید بشنو از سر ذوق

که سخنهای خوشش از نفس مستان است

یاری که ز ملک آشنائی است
 زاهد بر مست اگر کند میل
 داند که قماش ما کجائی است
 سلطان این جهان فانی
 آن میل بنزد ماهوائی است
 عاشق ز بلا اگر گریزد
 با همت عارفان گدائی است
 مائیم و نوای بی نوائی
 در مذهب عشق بیوفائی است
 مارا چونوا زبی نوائی است
 گفتیم که غرق بحر عشقیم

مستیم و حریف نعمة الله

این نیز عنایت خدائی است

جامی زمی پر از می در بزم ماروان است
 عالم بود چو جامی باده در او تجلی
 هر گز که دیده باشد جامی که آنچنان است
 از نور روی ساقی شد بزم ما عنور
 این جام و باده با هم مانند جسم و جان است
 در عمر خود کناری خالی ندیدم از وی
 و آن نور چشم مردم از دیده نهان است
 جائیکه اسم باشد بیشک بود مسمی
 لطفش نگر که دایم با جمله در میان است
 آئینه که بینی روئی بتو نماید
 هر جا که منظری هست اسمی بنام آن است
 جام می که نوشی ساقی در آن میان است

جام و شراب و ساقی معشوق و عشق عاشق
سیلاب رحمت او سیراب کرد مارا

دیدیم نعمت الله سر مست در خرابات

میخانه در گشاده سر حلقه مغان است

حاصل عمر جاودان من است

جمع و تفصیل آن بیان من است

گوهر بحر بیکران من است

آب سر چشمه روان من است

طالب رند نو جوان من است

بی نشان شو که آن نشان من است

عشق جانان حیات جان من است

معنی چار حرف و هفت هیكل

نقد گنجینه حدوث و قدم

عین آب حیات دانی چیست

در خرابات پیر می خانه

نام بگذار و از نشان بگذر

نعمت اوست هر چه موجود است

نعمه الله من از آن من است

عشق او عمر جاودان من است

که دم عیسوی از آن من است

موجی از بحر بیکران من است

از منش جو که خاندان من است

بزم رندان نزول خوان من است

خوش زمانیکه این زمان من است

یاد جانان میان جان من است

نفس روح بخش من دریاب

هفت دریا بنزد اهل نظر

اهل بیت رسول اگر جوئی

مجلس پر ز نعمت جنت

یک زمانی بحال ما پرداز

هر که خواهد نشان آل از من

نعمت الله من نشان من است

خوش حیاتی چنین از آن منست

عشق او جان جاودان منست

نزد اهل نظر زیان منست

هست محفوظ و در امان منست

همه از بحر عاشقان منست

گر بدانند در بیان منست

عشق جانان حیات جان من است

جان دل زنده ام از آن ویست

گرفروشم غمش بهر دو جهان

من امین و امانت سلطان

می خمخانه حدوث و قدم

آن معانی که عارفان جویند

این چنین گفته های مستانه
 سخن اوست وز زبان منست
 تا بود جان بجان محب ویم
 چون کنم ترک جان که جان منست
 حکم سید که یرلغ آل است
 آن بنام من و نشان منست

گفتم که این جانان کیست جان گفت جانان منست
 عشقش همی جستم بجان دل گفت در جان منست
 هر جا که مه روئی بود آنی از او دارد ولی
 آنی که او دارد همه میدان که از آن منست
 در کنج ویران دلم گنجیست پنهان عشق او
 گنجی اگر باید تورا در کنج ویران منست
 از مجلس اهل دلان خواهی که تایابی نشان
 آن مجمع جمع چنان زلف پریشان منست
 میخانه خوش آراسته رندی خوشی نو خواسته
 ساقی سرمست خوشی امروز همان منست
 ز نار کفر زلف ما رو در میان بندش بپا
 آنکه بصدق دل بگو کاین کفر ایمان منست
 سید مرا بنواخته سردار زندان ساخته

هر جا که یابی حاکمی محکوم فرمان منست

در دردش دواى جان منست
 جان من تا گدای حضرت اوست
 آن هوایی که روح میبخشد
 آن هوای جان منست
 بحر ما را کرانه پیدا نیست
 انتهای انتهای جان من است
 من ز خود فانی و باو باقی
 این بقا از فنای جان منست
 بجفا رونپیچم از زر او
 جاودان این وفای جان منست

دل بغیرش اگر کند میلی

نزد سید بالای جان منست

درد عشقش دواى جان من است
 جان من تا گدای حضرت اوست
 جان من در هوای اوست مدام
 شاه شاهان گدای جان منست
 حال جان مرا کسی داند
 همه جان در هوای جان منست
 عشق او را بجان خریدارم
 که چو من آشنای جان منست
 جان من از برای جانان است
 گرچه عشقش بالای جان منست
 عشق جانان برای جان منست

او مرا کشت و زنده ایدم

سیدم خونبهای جان من است

عشق جانان من غذای من است	این چنین خوش غذا برای منست
هر کسیرا غذا بود چیزی	نعمت الله من غذای من است
باتو گویم غذای من چه بود	این غذا دیدن خدای منست
عقل بیگانه شد زما و برفت	شاه عشق آمد آشنای منست
گر کسی در هوای جنت هست	جنت و حور در هوای من است
دنیی و آخرت بود دو سرا	دو سرای چنین نه جای من است
وصل و هجران که عاشقان گویند	از فنای من و بقای من است
نور من عالمی منور گرد	این همه روشن از ضیای من است

من دعاگوی نعمت اللهم

این چنین خوش دعا دعای منست

در سراپرده جان خانه دلدار من است	گوشه دیده من خلوت آن یار منست
تا که از نور جمالش نظرم روشن شد	هر کرا هست نظر عاشق دیدار منست
هر که جاناله از غیب بگوش تو رسد	ذوق آن ناله من جو که ز گفتار منست
ساقی مست خرابات جهان شد جانم	شاهد سرخوش من خدمت خمار منست
بروای عقل که من مستم و تو مخموری	هر که مخمور بود همچو تو اغیار منست
زاهدی کار من رند نباشد حاشا	عاشقی کسب من و باد خوری کار منست

لوح محفوظ و گنجینه و گنج العرشم

سینه سید من مخزن اسرار من است

در نظر آنکه نور چشم من است	یوسف نازنین و پیرهن است
همه عالم تن است و او جان است	روشنست آفتاب و مه بدن است
چشم مستی نموده کاین عین است	سرمیمی گشوده کاین دهن است
چون یکی در یکی یکی باشد	گر بگویم هزار یک سخن است
غیر از نیست و تو گوئی هست	همه نقش خیال مرد وزن است
دل ما تخت گاه سلطان است	عشق او پادشاه انجمن است

نعمۃ الله بود ز آل حسین

در همه جا چو بوالحسن حسن است

نعمت الله جان و عالم چون تن است	این چنین جان و تنی آن من است
مصر دل دارم عزیز حضرت	جسم و جانم یوسف و پیراهنست
صورتم جام است و معنی می مدام	عشق ساقی کار من می خوردنست
حال ما از عقل می پرسی می پرس	در بیان ذوق ما او الکن است
رندم و در می کده دارم مقام	جنت الماوی مدام مسکن است
شمع جمع عاشقان سر خوشم	حال من بر اهل مجلس روشن است

جام در دور است و سید در نظر

خوش حضوت وقت جان پروردنست

چشم ما از نور رویش روشنست	مهر و مه چون یوسف و پیراهنست
نور اول روح اعظم خوانمش	بلکه او جان است و عالم چون تنست
مجلس او بزم سرمستان بود	جرعه او جام او شیر افکنست
عشق میگوید سخنهای ورز عقل	در بیان آن معانی الکنست
کی گریزد عاشق از خار جفا	کاو چو بلبل در هوای گلشنست
خود کجا آید به چشم ما بهشت	بر درمی خانه ما را مسکن است

نعمت الله را بسی جستم بجان

چون بدیدم نعمت الله با من است

چشم چراغ من ز نور روی جانان روشنست	بنگر چنین نور خوشی در دیده جان منست
نقش خیالی میکشم بر دیده مدام	می بین بنور چشم ما کاین یوسف و پیراهنست
باما در این دریا در آبنگر حباب و آبر	هر یک حبابی پر زما مانده جان و تن است
عشق آتشی افروخته عود دل ماسوخته	چون نموم بگدازد ترا گر خود و جودت آهنت
اصل عدد باشد یکی گرسد شماری و رهزار	آدم که فرزندش توئی اصل همه مردوزنست
در غار دل بایاز غار یکدم حضوری خوش بر آر	خوش باشد آن یاریکه او اینجامد امش مسکنست

نور جمال سیدم عالم منور ساخته

در چشم مست من نگر کز نور رویش روشنست

درد دل دارم و دوا این است

در خرابات باده می نوشم

خوش بلائیمست عشق بالایش

از غم دی و غصه فردا

جام دردی و درد دل می نوش

رند مستیم و جام می بردست

عشق می بازم و هوا این است

عمل خوب بی ریا این است

راحت جان مبتلا این است

بگذر امر و زو حالیا این است

که ترا بهترین دوا این است

قصه ما و حال ما این است

مجلس ذوق نعمت الله است

جنت اربایدت بیای این است

دردمندیم و آن دوا این است

نقش رویش خیال می بندم

دل ما جان خود بجانان داد

عقل بیگانه رفت و عشق آمد

همه با اصل خویش وا گردیم

هر که فانی شود بقا یابد

راحت جان مبتلا این است

در نظر نور چشم ما این است

دولت و دین دوسرا این است

یار سر مست آشنا این است

ابتدا آن و انتها این است

رو فنا شو که خود بقا این است

نعمت الله هر که دید بگفت

مظهر حضرت خدا این است

کفر زلفش که رونق دین است

دل ما می برد به عیاری

نور چشمست و در نظر دارم

هر خیالی که نقش می بندم

کهنه است این شراب اما جام

عشق می باز و جام می می نوش

مهر هند و سرور چین است

کار طرار دایما این است

چکنم دیده ام خدا بین است

بخیال نگار تعیین است

باز در بزم مانو آئین است

قول پیران شنو که تلقین است

من دعا گوی نعمت اللهم

عالمی را زبان بآمین است

همه عالم حجاب حضرت اوست

قطب عالم که مظهر عشق است

روح اعظم نقاب حضرت اوست

سایه آفتاب حضرت اوست

عقل کل نفس کل بر عارف
می خمخانه حدوث و قدم
دل ما سوخت ز آتش عشقش
راز خود خواستم که گویم باز
یک دو حرف از کتاب حضرت اوست
بخشش بی حساب حضرت اوست
خوش دلی کو کباب حضرت اوست
فکر من از خطاب حضرت اوست

در خرابات عشق سید ما

رندمست خراب حضرت اوست

شاه شاهان گدای حضرت اوست
در نظر این و آن نمی آید
در دلم غیر او نمی گنجد
همه کس آشنای خود یابد
جان عالم فدای حضرت اوست
دیده خلوت سرای حضرت اوست
دیگری کی بجای حضرت اوست
هر که او آشنای حضرت اوست
این حیات از بقای حضرت اوست
دل من در هوای حضرت اوست
زاهدان در هوای حور و بهشت

نعمت الله که میرمستان است

نزد درندان عطای حضرت اوست

همه عالم فدای خدمت اوست
خانه روشنست دیده ما
پادشاه سریر هفت اقلیم
نبود از خدای بیگانه
هر چه باشد برای خدمت اوست
آری آری سرای خدمت اوست
بند گانه گدای خدمت اوست
هر که او آشنای خدمت اوست
خورده از عطای خدمت اوست
جام گیتی نمای خدمت اوست
حاصل بحر و کان بوقت سخا
آفتاب سپهر عز وجل

عرش اعظم که تخت سید ما است

بر هوا از هوای خدمت اوست

جان ما بنده محبت اوست
نور خلوت سرای دیده ما
کشته تیغ عشق شد دل ما
زندگی در حضور حضرت اوست
پر توی از شعاع طلعت اوست
دل مسکین رهین منت اوست

میر مستان خلوت عشقم
دور گردید ساقبا جامی
این سعادت مرا دولت اوست
جان مارا بده که نوبت اوست
طالب هر کسی بهمت اوست
سید ما که نعمة الله است

عاشق رند مست حضرت اوست

همه عالم ظهور حضرت اوست
هر چه اندر وجود موجود است
همه وابسته محبت اوست
غرق بحر محیط رحمت اوست
تو منی من توام دویی بگذار
تو عزیزی عزیز خواهی بود
اینهمه نزد ما هویت اوست
زانکه این عزت تو عزت اوست
چون همه خادمان خدمت اوست
معنیش صورتی ز کسوت اوست
هر خیالی که نقش می بنم
همه منعم بنعمت اللهند

هر چه بینیم عین نعمت اوست

در آینه عالم تمثال صفات اوست
سریکه تو را گفتم با عقل مگوایدل
از روی مسمی بین آن اسم که ذات اوست
این راز درون ما بیرون ز جهات اوست
هر نقش که میبینی معنی منات اوست
جامیست وجود ما باده ز صفات اوست
زیرا که دل مسکین این درد نجات اوست
خود مرده درد او زنده بحیات اوست

تکبیر فنا گفتن بر هر چه سوی الله است

در مذهب این سید آغاز صلوات اوست

در آینه عالم تمثال جمال اوست
در صورت و در معنی چندانکه نظر کردیم
جمله بکمالش بین کاینهاز کمال اوست
حسنی که بمانمود نقشی ز خیال اوست
بزمیست ملوکانه در خلوت میخانه
حکمی بنشان آل از حضرت اوداریم
زاهد هوس اردارد باجنت و باحوران
ما را ز همه عالم مقصود وصال اوست

در مجلس مابنشین تا ذوق خوشی یابی زیرا می جام ما از آب زلال اوست
این گفته مستانه از سید ما بشنو
قوای و چه خوش قوای این سحر حلال اوست

در هر چه نظر کردیم نقشی زخیال اوست در آینه عالم تمثال جمال اوست
گر آب حیات ماست در چشمه حیوان است می نوش که نوش باد کان عین زلال اوست
هر ذره که میبینی خورشید در او پیدا است ناقص نبود حاشا کامل بکمال اوست
با ذات غنی او عالم همه درویشند سلطان و گدایکسان جائی که جلال اوست
دل رفت سوی دریا ما در پی دل رفتیم از عقل مجوما را بیرون زخیال اوست
این مجلس دندان است ما عاشق سر مستیم مخمور نمی گنجد اینجا چه مجال اوست

گر ساقی سرمستان جامی دهدت بستان
زیرا که می سید از کیست حلال اوست

هر چه میبینی همه انوار اوست صورت و معنی ما آثار اوست
دل باو دادیم و او دلدار ماست خوشدلی باشد که او دلدار اوست
خسته کو درد دردش می خورد نوش جانش باد کان تیمار اوست
چیست عالم سایه بان حضرتش کیست آدم مخزن اسرار اوست
عاشقی کز عشق او دارد حیات زنده جاوید و برخوردار اوست
غیر او هر گز نه بیند یار غار چون توان دیدن که از اغیار اوست

نعمت الله باده می نوشد مدام

اینچنین کاری همیشه کار اوست

بنده ایم و عابد و معبود اوست بلکه معدومیم ما موجود اوست
گر کسی راهست مقصودی دگر عارفان را از همه مقصود اوست
جود او بخشید عالم را جود نیک دریابش که عین جود اوست
این و آن نقش خیالی بیش نیست آنکه هست و باشد و هم بود اوست
سر نهاده پیش او بر خاک راه ساجدیم و حضرت مسجود اوست
حکم میخانه به ما انعام کرد آنکه ما را این عطا فرمود اوست

نعمت الله جان بجانان دادورفت

نزد یاران عاقبت محمود اوست

چشم ما روشن بنور روی اوست
 بابل سرمست در گلزار عشق
 جنت جاوید اگر خواهی بیا
 يك سر مویش بجانی کی دهم
 آفتاب است او و خوبان همچو ماه
 گفته مستانه ما گوش کن
 جان ما دایم بجست و جوی اوست
 هر چه میگویی بگفت و گوی اوست
 پیش ما بنشین که جنت کوی اوست
 هر دو عالم قیمت يك موی اوست
 روشنی روی ماه از روی اوست
 نيك بشنو گفته نیکوی اوست

خال هندویش دل ما صید کرد

سید ما بنده هندوی اوست

جام خیال شد بخيال دوست
 هر کس بآرزوی جمالش در این جهان
 مهر منیر چیست شعاعی ز روی یار
 تا زنگ غیر ز آئینه دل ز دودهام
 مردم ندیده اند و گر سر و راستین
 ما را کمال نیست بخود ای عزیز - ز ما
 دل بیقرار گشت بعشق وصال دوست
 مائیم و آرزوی خیال جمال دوست
 یا کیست ماه نو چو غلامی هلال دوست
 در آینه ندیده ام الاوصال دوست
 بر جویبار دیده ما چون هلال دوست
 داریم ما کمال ولی از کمال دوست

سید تو بار جان منه اندر وثاق دل

کاین خانه جای رخت بود یا محال دوست

همه را از همه بجوی ای دوست
 یار و اغیار را اگر یا بی
 آینه پاك دار خوش بشکر
 غسل کن از جنابت هستی
 خم و خمخانه را بدست آور
 هر چه از دوست میرسد ما را
 نزد ما موج و بحر هر دو یکی است
 هر چه در کاینات می بینی
 هر که بینی خوشی بگوای دوست
 از همه بوی او ببوای دوست
 جان و جانانه رو برو ای دوست
 که چنین است شست و شوای دوست
 چکنی جام یا سبوای دوست
 بد نباشد بود نکو ای دوست
 از همه عین ما بجو ای دوست
 همه چو ما يك يك ببوای دوست

نعمت الله نور چشم من است

دیده ام نور او باو ای دوست

لاجرم عالم بچشم ما نکوست
عاشق و معشوق با هم روبروست
دوست میدارم که می بینم بدوست
عقل مخمور است و هم در گفتگو است
طالب است و روز و شب در جستجو است
هر چه می بینیم میگوئیم او است

چشم ما روشن بنور روی او است
دیده ام آئینه گیتی نما
هر خیالی را که دیده نقش بست
عشق سرمست است و فارغ از همه
این عجب بنگر که آن مطلوب ما
غیر از دیگر نمی آید بچشم

سید و بنده بنزد ما یکی است

تا نپنداری که این رشته دو دوست

هر چه آید در نظر زان رو نکوست
یارمه رورا از آن داریم دوست
زانکه دایم عین مادر جستجو است
چشم ما در آینه بر روی او است
تا نپنداری که این رشته دو دوست
نیک می بینش که کهنه عین دوست

چشم ما روشن بنور آفتاب
مه شده روشن بنور آفتاب
آبرو میجو بعین ما چو ما
گر هزار آئینه آید در نظر
عاشق و معشوق ماهر دو یکی است
کهنه گر رفته است و نوباز آمده

هر که بیند نعمت الله در همه

بد نپند هر چه می بیند نکوست

هر چه بیند دوست را بیند بدوست
تا نپنداری که این رشته دو دوست
چون محبان دایما در جستجو است
عقل مخمور است و هم در گفتگو است
هر چه دیده می شود چشم بر او است
مدتی شد تا مر این شست و شو است

چشم ما روشن بنور روی او است
عاشق و معشوق ماهر دو یکی است
جرعه جام می ما هر که خورد
عشق سرمست است و فارغ از همه
بسته ام نقش خیالش در نظر
خرقه می شویم بجام می مدام

هر که بیند نعمت الله با همه

بد نپند هر چه می بیند نکوست

چشم ما روشن بنور روی اوست
 دیده کونور او بیند باو
 جام می ارچه حبابست ای پسر
 گر هزار آئینه آید در نظر
 اصل و فرع ما و تو هر دو یکی است
 عشق سرمست است و دایم در حضور

نعمت الله خرقه می شوید بمی

پاك شوید کار او این شست و شوست

در خانقاهی که شیخ ما اوست
 دشمن چکنیم یار غاریم
 آئینه روشنی بدست آر
 زلفش بگشود داد بهر باد
 خورشید جمال او بهر آمد
 سر رشته فقر ما طلب کن

سر حلقه و شیخ هر دو نیکوست
 از دوست طلب کنیم هم دوست
 اما می بین که هر دو یک دوست
 زان بوی نسیم صبح خوشبوست
 عالم همه نور طلعت اوست
 تا دریا بی که رشته یکتوست
 شاه است چو سید یگانه

هر بنده که او بعشق آن جوست

چشم من روشن بنور روی اوست
 غیر او دیگر ندیده دیده ام
 دیده یمنای من بخشید او
 من چنین سرمست و با ساقی حریف
 صورتی بیند نبیند معنیش
 غرق دریا آب می جوید مدام

این چنین چشمی خوشی بینا نیکوست
 هر چه آید در نظر چشمم بر اوست
 لاجرم من دوست می بینم بدوست
 زاهد مخمور اگر در گفتگوست
 عاقل بیچاره در ماند بپوست
 بی خبر از عین ماء در جستجوست

نعمت الله خرقه می شوید بمی

پاکبازی دائما در شست و شوست

هر چه بینی مظهر اسمای اوست
 چشم عالم روشن است از نور او

دوست دارم هر که دارد دوست دوست
 لاجرم عالم به چشم ما نیکوست

آینه گر صد بینم و هزار
خیز باما خوش درین دریا نشین
لب نهاده بر لب جامم مدام
چشم احول گردو بیند تو همین
در همه آینه‌ها چشمم بر اوخت
خویش را میشو که وقت شست و شوست
با چنین همدم چه جای گفتگوست
رشته یکتو بچشم او دو توست
نعمت الله روشنست چون آینه
با جناب سید خود رو بروست

ما را وجود نیست و گر هست وجود اوست
بینور بود او نبود بود هیچ بود
بشنو بذوق گفته عاشق بزم عشق
عود دلم بآتش عشقش روان بسوخت
گر رند دردمند خورد درد کومثال
مستیم و لا ابالی و بردست جام می
بود وجود ما بحقیقت وجود اوست
بودی که هست پرتوی از نور بود اوست
کین قول عاشقانه ز گفت و شنود اوست
بوی خوشی که می شنوی بوی عود اوست
کاین شربت ی نگوست زیان نیست سود اوست
در بزم هر چه هست ز انعام جود اوست
این قول سید است که نامش چو بشنوی

واجب شود بتو سخنی کان درود اوست

بشنوای دوست این سخن از دوست
همه عالم وجود از او دارند
تار و پود وجود می نگرم
زلف او مشک ناب می ریزد
ذره از آفتاب روشن شد
نزد یارم کجا بود اغیار
بحقیقت حقیقت همه اوست
لا جرم هر چه باشد آن نیکوست
می نماید دو تو ولی یک توست
مجلس ما ز بوی خوش خوشبوست
ذره ذره بین که آن مه روست
نبود دوست دار او جز دوست
نعمت الله که سید الفقر است

میر میران به پیش او انجوست

پادشاه و گدا یکیست یکیست
درد مندیم و درد می نوشیم
جز یکی نیست در همه عالم
بی نوا و نوا یکیست یکیست
درد و درد و نوا یکیست یکیست
دو مگو چون خدا یکیست یکیست

آیند صد هزار می بینم
 مبتلای به لای به لاشیم
 قطره و بحر و موج و جوهر چهار
 نعمت الله یکی است در عالم
 طلبش کن بیا یکیست یکیست
 اگر تو عاشق یاری بعشق دوست نکوست
 اگر بکعبه روی بی هوای یار بد است
 جهان و صورت و معنی چو مغز باشد و پوست
 اگر چه کشتن عشاق بد بود بر ما
 تو را نظر بخود است ای عزیز بد باشد
 بیار جامه جان چاک زن بدست مراد
 چو لطف او بکرم در پی رفوست نکوست
 ز زلف یار بعمر درازت ای سید
 چو شانه حاصلت از نیم تار موست نکوست
 در دو عالم خدا یکیست یکیست
 بر در کبریای حضرت او
 آینه در جهان فراوان است
 دو مگو و دوئی بجا مگذار
 موج و بحر و حباب بسیارند
 درد مندیم و درد می نوشیم
 نعمت الله یکی است در عالم
 سخن آشنا یکی است یکیست
 دل ما بازبان یکی است یکیست
 از دوئی بگذر و یکی می گو
 آن یکی در کنار گیر خوشی
 عشق و معشوق و عاشق ای درویش
 جان و دل را باین و آن دادیم
 این چنین آنچنان یکی است یکیست
 حاصل دو جهان یکی است یکیست
 با همه در میان یکی است یکیست
 در دل عاشقان یکیست یکیست
 غرض از این و آن یکیست یکیست

دلبران در جهان فراوانند

سید دلبران یکیست یکیست

نقش و حباب گرچه هزارند با یکیست
از دوست می رمد همه درد و دوا یکیست
فارغ ز دو سرا بر ما دو سرا یکیست
دیدیم آن یکی و همه نزد ما یکیست
معشوق و عاشق و آن آشنا یکیست
بنگر بعین عشق که شاه و گدا یکیست

موج و حباب و قطره درین بحر مایکیست
درمان درد دل چکنم ای عزیز من
ما و شراب خانه و رندان باده نوش
تمثال صد هزار در آئینه رو نمود
گر آشنای خویش شوی نزد عاشقان
چون عقل احوال است دو بیند غریب نیست

سید زجر د خویش و جودی بینده داد

معطی نعمة الله ما و عطا یکیست

عاشق و معشوق ما یعنی یکیست
در نظر ما را همه معنی یکیست
آشکارا و نهان لیلی یکیست
هشت جنت دیدم و طوبی یکیست

صورت و معنی درین دعوی یکی است
گر هزاران صورت است ای نور چشم
عاشقان مست و مجنون بیحدند
گر چه بسیار است در جنت درخت

نعمت الله دنی و عقبی بود

نزد عارف دنی و عقبی یکیست

سر آب و سراب این عجب است
جام عین شراب این عجب است
باده مست خراب این عجب است
در پی آفتاب این عجب است
ما ز مادر حجاب این عجب است
تا ببینم بخواب این عجب است
خورده ام بیهساب این عجب است
سخت مست و خراب این عجب است
خوانده ام بی کتاب این عجب است

آب جو یای آب این عجب است
ما حبایم و عین ما آب است
گر کسی مست شد زمی چه عجب
روز و شب آفتاب می گردد
موج گوئی حجاب دریا شد
نقش خود را خیال می بندم
می خمخانه حدوث و قدم
زاهدی دیده ایم گیلانی
این چنین گفته های مستانه

طالب وصل نعمت اللهم

آب جویای آب این عجب است

گر نظر بر آب داری بیشکی است

گر تمیزش می کنی هم نیککی است

چار باشد نزد ما ایشان یکی است

قول او مشنو که ابله مرد کی است

جرعه آبست و آنهم اندکی است

خود یکی باشد سیاه او یکی است

مظهر بنده یکی سید بود

آن یکی درویش و آن خانی یکیست

بندگی در عاشقی پایندی است

وین شهنشاهی مازان بندگی است

این سرافرازی از آن افکنندگی است

ز انفعال و جای آن شرمندگی است

کان غم عشق است و از فرخندگی است

کشته عشقیم و عین زندگی است

سیدار جان بخشد از عشقش رواست

عاشقان را کار جان بخشندگی است

خوش بار گهی و خوب جائیست

هر دم او را ز نو نوائیست

گویا که سرای پادشاهیست

آبی است لطیف خوش هوائیست

یارب که چه شخص خود نمائیست

مشکل حالت عجب بلائیست

جانم بفدای نعمت الله

کز صحبت او مرا صفائیست

قطره و دریا بنزد ما یکی است

موج و بحر و قطره از روی ظهور

زید و عمرو و بکر و خالد هر چهار

عقل اگر گوید خلاف این سخن

هفت دریا با محیط عشق ما

پادشاهی آمد و چندین سیاه

مظهر بنده یکی سید بود

آن یکی درویش و آن خانی یکیست

کار دل در عشق بازی بندگی است

بنده فرمان و فرمان می دهیم

همچو زلفش سر بپا افکندم ایم

جان فدا کردم سرافکندم پیش

گر مرا بینی بغم دل شاد دار

مردۀ دردم و درمان در دل است

سیدار جان بخشد از عشقش رواست

عاشقان را کار جان بخشندگی است

میخانه دل طرب سرائیست

گویند سر خوشیست دروی

آراسته اند خلوت دل

می در قدح است و عشق در دل

دل جام جهان نمای عشق است

هر چیز که دیده دید دل خواست

جانم بفدای نعمت الله

کز صحبت او مرا صفائیست

هر شاهدی که بینم با او مرا هواییست
خلوتسرای دیده از نور اوست روشن
در گوشه خرابات رندی اگر بینی
درویش کنج عزالت او را بدار عزت
ما دردمند عشقیم دردی درد نوشیم
نقش خیال غیری بردیده گر نگاری

ساقی عنایتی کرد خمخانه بما داد

ز انعام نعمت الله ما را چنین عطائیست

تن میر دور روح پاک باقی است
تن زنده به جان و جان به جانان
خوش جام مرصع است پرمی
معنی بنمود رو بصورت

خواه حیدر یست و خواه تراقی است

که مغرب است که عراقی است

مائیم حریف و عشق ساقی است

این صورت و معنی نفاق است

جاوید بود حیات سید

باقی ببقای حی باقی است

آئینه حضرت الهی است

کنجینه کنج پادشاهی است

چه جای سفیدی و سیاهی است

در مذهب ما همه مناهی است

در بحر محیط همچو ماهی است

در حضرت عشق عذر خواهیست

ای پایه وجود نعمت الله

پرورده نعمت الهی است

بزد آشنا خود عین ما نیست

که هر کور خدا کم شد جدا نیست

مگو آنجا که آنجا که جان نیست

جدا ایند از هم و از هم جدا نیست

دل جام جهان نمای شاه نیست

نقدیست دفینه در دل و دل

روز و شب ماست زلف و رویش

نقشی که خیال غیر بندد

دل بحر و محیط جان عالم

دل دادن و جان نهاده بر سر

در این در بجز ما آشنا نیست

گمان کج میر بشنو ز عطار

نه قر بست و نه بعد آنجا که مائیم

حباب و موج و دریا هر سر آ بند

فنا شو از فنا و از بقا هم
فقیران را فنا و هم بقا نیست
حریف درد و نوش و درد مندیم
از این خوشتر دل مارادوانیست
وجود این و آن نقش خیالست
حقیقت جز وجود کبریا نیست
اگر گوئی همه حقست حقست
و اگر خلقش همی خوانی خطا نیست

چو سید نیست شو از هست و از نیست

چو تو خود نیستی هستی تو را نیست

با آفتاب حسنش مه نزد او هلالی است
هر ذره که بینی او را از او هلالی است
هر مختصر که بینی او معتبر بزرگ است
نقصی اگر بیابی آن نقص هم کمالی است
جائی که جز یکی نیست مثلش چگونه باشد
دو آینه از آن رو تمثال بیهشالی است
گیتی نمای ساقیست هر ساغر یک که نوشیم
عینی که دیده بیند سر چشمه زلالی است
او آفتاب تابان عالم همه چو سایه
غیرش مخوان که غیرش نزدیک ما خیالی است
عشق است جان عالم جانم فدای جانان
جانیکه عشق دارد آن جان بیروالی است

امروز یا رما شو بگذار دی و فردا

با حال نعمت الله اینها همه مجالیست

هر چه امروز حاصل ما نیست

گر در اینجا ندیده او را

حق بحق بین که ما چنین دیدیم

و آنکه حق را بخوشتن بیند

هر که گوید که حق بخود بیند

گر چه آیند قطره و دریا

نعمت الله نور دیده بود

چشم هر کو ندید بینا نیست

عشق را خود قرار پیدا نیست

همچو دریا مدام در موج است

عین عشقیم لاجرم شب و روز

نور چشم است و در نظر پیدا است

دو نفس حضرتش بیکجا نیست

این چنین بحر هیچ دریا نیست

صبر و آرام در دل ما نیست

دیده کان ندید بینا نیست

بیقراری عشق شور انگیز
در غم هست و نیست گویا نیست
عشق را هم ز عشق باید جست
خبر از حال او جز او را نیست

ذوق سید ز نعمت الله جو
وصف او حد گفتن ما نیست

هر دل که بعشق مبتلا نیست
تا دردی درد نوش کردیم
رندیم و مدام جام رندان
مستیم و خراب در خرابات
در بحر محیط عشق غرقیم
هر نقش که در خیال آید
هستش هوشمر که گوئیا نیست
دل را به از این دگر دوا نیست
از ساقی و جام می جدا نیست
ما را جائی دگر هوا نیست
جز ما خبرش ز حال ما نیست
نیکش بنگر که بی خدا نیست

مستیم و حریف نعمت الله
حیف است که ذوق او ترا نیست

چو میخانه سرائی هیچ جا نیست
بهر سو آب چشم ما روان است
اگر تو طالب عشقی مرا هست
نوای ما نوای بی نوائی است
مرو با زاهد رعنا در این راه
کسی کو گنج عشق یار دارد
مقامی همچو صحن آنسرا نیست
در این دریا بجز ما آشنا نیست
و گر تو عقل میجوئی مرا نیست
نوائی چون نوای بی نوائی است
که ایشان را در این ره پاهای نیست
بنزد عاشقان حق گدا نیست

خیال روی سید نور چشم است
دمی از دیده مردم جدا نیست

موجود حقیقی بجز از ذات خدا نیست
جز عین یکی درد و جهان نیست حقیقت
عشق است مرا چاره و این چاره مرا هست
هر جا که تو انگشت نهی عین حقست آن
چون است بقای همه و باقی مطلق
آن دم که دمیدند دم آدم خاک کی
ما هم صفات وصف از ذات جدا نیست
گر هست ترا در نظرت غیر مرا نیست
در داست دوا تو و این درد ترا نیست
زین نیست معین که کجا هست و کجا نیست
چیزی که بود قابل تغییر و فنا نیست
بود آن دم ما زان همه دم جز دم ما نیست

سرمست شراب ازل و جام الستیم در مجلس ما ساقی ما غیر خدا نیست
 ما ماهی دریای محیطیم کماهی ماهیت ما را تو نگر تا که کرا نیست
 سید چو همه طالب و مطلوب نمایند

عاشق نتوان گفت که معشوق زمانیست

جان ما بی عشق جانان هیچ نیست
 نزد مصری شهر بغداد است هیچ
 با سبک روحان نشین ای جان من
 غیر او هیچ است اگر گوئی که هست
 دنیوی و عقبی و جسم و جان همه
 هر چه هست از جزو و کل کاینات
 درد دل داریم و درمان هیچ نیست
 کوبنجان چبود که کرمان هیچ نیست
 زانکه صحبت با گرانان هیچ نیست
 هر چه باشد غیر او آن هیچ نیست
 ای عزیزان درد رندان هیچ نیست
 بلکه این مجموع انسان هیچ نیست

با وجود سید هر دو سرا

بینوا چبود که سلطان هیچ نیست

بمحضور عشق جانان راحت جان هیچ نیست
 در خرابات مغان جام شرابی نوشکن
 پیش از این در خلوت جان غیر جانان باز داشت
 این زمان در خلوت جان غیر جانان هیچ نیست
 دیده جانم بنور طلعت او روشنست
 غیر نور روی او را دیده جان هیچ نیست
 زلف و رویش را نگر از کفر و ایمان دمزن
 با وجود زلف و رویش کفر و ایمان هیچ نیست
 ماسوی الله جز خیالی نیست ای یار عزیز
 بگذر از نقش خیال غیر او کان هیچ نیست
 همدم جام می و با ثعمه اللهم حریف

زاهدی وقتی چنین در بزم زندان هیچ نیست

شك بعدم نیست که او هیچ نیست
 نیست گمانم که جز او هیچ نیست
 معنی هو با تو بگویم که چیست
 يك سخنی بشنو و یکرنگ باش
 ما و منی را بگذار ای عزیز
 غیر خدا هیچ بود هیچ نیست
 شك بوجود است و هم او هیچ نیست
 هست یقینم که جز او هیچ نیست
 اوست دگر این من و تو هیچ نیست
 قول یکی گفتن و دو هیچ نیست
 کز من و ما يك سر و مو هیچ نیست
 هیچ نه هیچ معجود هیچ نیست

هیچ مگو گفت و مگو هیچ نیست

مست و خرابیم و سبو هیچ نیست

عاشق سید شو و معشوق او

باش یکی رو که دور و هیچ نیست

مرده دانش که در تنش جان نیست

التفاتم بکفر و ایمان نیست

هیچ رندی میان زندان نیست

خوشتراز درد درد درمان نیست

تو ندانی اگر تورا آن نیست

روشنش را ببین که پنهان نیست

هر که کفران نعمت الله کرد

در همه مذهبی مسلمان نیست

هر کرا کفر نیست ایمان نیست

نزد ما بنده مسلمان نیست

مردم میدان که در تنش جان نیست

هیچ پایان معجو که پایان نیست

هر که سر گشته و پریشان نیست

گنج اگر در ویران نیست

در خرابات همچو سید ما

راند مستی میان زندان نیست

بگذر از غیر او که چندان نیست

نقش بندی او به سامان نیست

مست و معذور هر دو یکسان نیست

هست معمور و گنج ویران نیست

به از این درد درد درمان نیست

اینچنین کار کار زندان نیست

نوشکن و باش خموش و برو

خم می آور چکنم جام را

در دل هر که عشق جانان نیست

عاشق زلف و روی معشوقم

در خرابات چون من سرمست

ای که درمان درد می جوئی

حالتی دیگر است مستان را

نور چشم است و در نظر پیدا است

هر گوا درد نیست درمان نیست

تسببت پندار هر که او نشکست

هر که او جان فدای عشق نکرد

در محیطی که مادر آن غرقیم

سوز هوئی نیابد از زلفش

گنج دل گنج خایه عشق است

غنچه باغ میر خندان نیست

هر که نقش خیال گیری بست

عاقبتی کنی چه عاشقی باشد

درد دل هر که گنج معرفت است

درد مندیم و درد می نوشیم

ایکه گوئی که توبه از می کن

عاشق رند و مست چون سید

در خرابات می پرستان نیست

موحد در این ره بتقلید نیست
تو صاحب وجودی وجود ای عزیز
چنان غرقه شد قطره در بحر ما
مجدد نماید ترا در ظهور
مرا عید و نوروز باشد بعشق
نه قرب و نه بعد و نه وصل و نه فصل
مجرد که باشد که تجرید نیست
مقلد به اطلاق و تقلید نیست
که از ما یکی قطره رادید نیست
ولی در بطون دم تجدید نیست
چه غم دارم از عقل را عید نیست
نشانی ز تغریب و تبعید نیست

موحد هم او و موحد هم او

جز اوسید ملک توحید نیست

بحر است بحر دل که گرانش بدید نیست
علم بدیع ماست که از غایت شرف
عشقست و هر چه هست و جزا نیست در وجود
عالم منور است از آن نور و روی او
گفتم میان او بکنار آورم ولی
مجموع کاینات سرا پرده و بند
هر ذره که هست از آن نور روشن است
اوجان عالمست و همه عالمش بدن
راهیست راه جان که نشانش بدید نیست
دارد معاشی که بیانش بدید نیست
در هر چه بنگری جز از آتش بدید نیست
از غایت ظهور عیانش بدید نیست
از بسکه ناز گشت میانش بدید نیست
وین طرفه بین که هیچ مکانش بدید نیست
ایش بقر نماید و آنش بدید نیست
بید است این تن وی و جانش بدید نیست

سودای عشق مایه دکان سید است

خوش تاجری که سود و زبایش بدید نیست

آن و تر که غیر او احد نیست
گردیده احوالی دو بیند
هر هست که نیستی پذیرد
چون مظهر حضرت الهند
اصل عدد است و از عدد نیست
چشمش بنگر که بی رمد نیست
هستیت نهادن از خرد نیست
نیکند تمام و هیچ بد نیست

خود نیست بنزد نعمت الله

چیزیکه وجود او بخود نیست

دل ندارد هر که او را درد نیست
 و آنکه خود دردی ندارد درد نیست
 نزد بی‌دندان مگوزینه‌ها درد
 دشمنست آن دوست کوه‌مرد نیست
 بال‌ورخسار و چشم‌مست یار
 حاجت نقل و شراب و درد نیست
 در هوای آفتاب روی او
 در بدر گشتیم از وی گرد نیست
 درد بی‌درمان ما را از یقین
 غیر سید دیگری در خورد نیست
 جان ندارد هر که جانانیش نیست
 گرچه تن دارد ولی جانیش نیست
 زاهد گوشه نشین در عشق او
 هست از زاهد ولی آئیش نیست
 کفر زلفش گر ندارد دیگری
 کی بود مومن که ایمانیش نیست
 بی‌سر و سامان شدم در عاشقی
 ای خوش آن رندی که سامانیش نیست
 مسافر می‌گرچه دارد جرعه
 هر دلی که عشق او شد دردمند
 سید سرمست مهمان من است
 هیچکس چون بند مهمانیش نیست
 یک‌قدم از خویش بیرون نه که گامی بیش نیست
 دامن خود را بگیر از پس مروره بیش نیست
 گر هوای عشق‌داری خویش را بی خویش کن
 کاشنای عشق او جز عاشقی بیخویش نیست
 برامید وصل عمری بار هجرانش بکش
 چون گلی بیخار نبود نوش هم‌بی بیش نیست
 گوهر رازش ز درویشان دریا دل طلب
 ز آنکه غواص محیطش جز دل درویش نیست
 دم ز کفر و دین مزین قربان شو اندر راه او
 کاندر آنحضرت مجال کفر و دین و کیش نیست
 طالب‌اگر عاشقی از دی و فردا در گذر
 روزا مرو زاست و عاشق مرد دور اندیش نیست
 بیش از این از سیم وزر با نعمت الله دم‌مزن
 کاین زرد نیای تو جز زرد روی بیش نیست
 هر که را عشق نیست آنت نیست
 لذت از عمر خود کجا یابد
 غرق دریای عشق او مائیم
 ای که پرسی نشان از او ما
 مرده می‌شمر که جانیش نیست
 عاقل از ذوق عاشقانیش نیست
 لاجرم بحر ما کرانش نیست
 غیر نامی دگر نشانیش نیست

در میان و گنار میجوئی
 جام می را بگیر و نوش کن
 جز خیالی از آن میانت نیست
 کاین معانی جز از بیانش نیست
 نعمت الله هر که مایه اوست
 سود دارد ولی زیانش نیست
 عشق بازیست عشقبازی نیست
 عشق دارد حقیقتی دیگر
 عاشق بازی بهشوه سازی نیست
 حالت عاشقان مجازی نیست
 به از این ساز اگر نوازی نیست
 چون من و او شهید و غازی نیست
 محرم راز ما حجازی نیست
 در بر عاشقان نازی نیست
 نعمت الله رند سرمست است
 عشق بازی او بیازی نیست
 عشق را با کفر و ایمان کار نیست
 عشق درد درد می جوید مدام
 عشق را با صاف درمان کار نیست
 همچو کار عشقبازان کار نیست
 عشق را با غیر ایشان کار نیست
 عشق را با این و با آن کار نیست
 زاهدش در بزم رندان کار نیست
 نعمت الله باده مینوشد مدام
 با کس اورای عزیزان کار نیست
 او با تو تورا از او خیر نیست
 نقشی که خیال غیر دارد
 نقشی که خیال غیر دارد
 در بحر گهر بود وایمکن
 در کوچه ما بیا و بنشین
 ما خرقه خویش پاک شستیم
 جز عین یکی یکی دیگر نیست
 صاحب نظرش بر آن نظر نیست
 بس معتبر است و مختصر نیست
 چون در یتیم ما گهر نیست
 زان کوچه مرو که ره بدر نیست
 از هستی ما بر او اثر نیست

خیر البشر است سید ما
 گویند بشر ولی بشر نیست
 خوشتر از ساغر می همدم نیست
 نوش کن جام می ای عمر عزیز
 می خورم جام غم انجام بذوق
 عشق می بازم و می می نوشم
 می مستی که مرا در جام است
 جام جم در نظرم هست مدام
 رند سرمست خوشی چون سید
 جستم و در همه عالم نیست
 در حقیقت عشق را خود نام نیست
 کی بیاید نیک نامی در جهان
 مرغ دل سیم رخ قاف معرفت
 سوختگان دانند و ایشان گفته اند
 صبحدم می گفت سرمستی بمن
 در خرابات مغان مستان بسی است
 نعمت الله جام می بخشد مدام
 خوشتر از انعام او انعام نیست
 در هر دلی که مهر جمال حبیب نیست
 گوئی رقیب بر سر کویش میجاور است
 دردی درد نوشم و باد در دل خوشم
 بلبل خطیب مجلس گلزار ما بود
 هر قطره که در نظر ما گذر کند
 ز ناز زلف او است که مستم بر میان
 بحر است طبع سید پر در شاهوار
 گرد در سخن گهر بفشانند غریب نیست

میرود عمر عزیز ما دریغا چاره نیست
 عشق زلفش در سرما دیک سودا میپزد
 چاره بیچارگان است او و ما بیچاره ایم
 آب چشم ما بهر سو رو نهاده می رود
 این شراب مست ما از موصلی خوشتر بود
 سر پهای خم نهاده ساکن میخانه ایم
 نعمت الله در خرابانست و بارندان حریف
 هر که دارد عشق این صحبت از آنجا چاره نیست
 موج دریائیم و هر دو غیر آبی هست نیست
 در خرابات مغان هستند سر مستان وای
 همچو من رند خوشی هست خرابی هست نیست
 ما شراب ذوق از آن لعل لبش نوشیده ایم
 خوبتر زینجام و خوشتر زان شرابی هست نیست
 نیست هستی غیر آن سلطان بی همتای ماور کسبگوید که هست آن در حسابی هست نیست
 ز آفتاب روی او ذرات عالم روشن است
 در نظر پیداست غیر از آفتابی هست نیست
 عقل اگر در خواب می بیند خیال دیگری
 اعتباری بر خیالی یا بخوابی هست نیست
 نعمت الله اینسخن از ذوق میگگوید مدام
 اینچنین مستانه قوالی در کتابی هست نیست
 لطف آن سلطان ما را انتهای هست نیست
 در دو عالم غیر این يك پادشاهی هست نیست
 چیست عالم سایه بان آفتاب حسن او
 اینچنین شاه لطیفی هیچ جنائی هست نیست
 بینوایان یافتند از جود آن سلطان نوا
 در همه لشکر گاه او بینوائی هست نیست
 درد مندانییم و مینوشیم درد درد دل
 غیر این شربت دگر ما را دوائی هست نیست
 بر در میخانه بارندان مجاور گشته ایم
 در جهان خوشتر از این دولت سرائی هست نیست
 کشته او را حیات جاودانی نیست هست
 عاشقان را غیر از این دیگر بقائی هست نیست
 نعمت الله مینماید نور چشم ما بما
 مثل او آئینه گیتی نمائی هست نیست
 همچو این محبوب صاحب جمالی هست نیست
 خوشتر از نقش خیالی او خیالی هست نیست
 در لب او چشمه آب حیات نیست هست
 این چنین سرچشمه آب زلالی هست نیست

مجلس عشقهست و ماسر هست و ساقی در حضور عاقل مخمور را اینجا مجالی هست نیست
روح اعظم صورت و معنی اوام الکتاب آفتاب دولت او را زوالی هست نیست
هستی ما را وجود از جود آن يك نیست هست در دو عالم غیر این ما را مالی هست نیست
سید رندانم و سر مست در گوی مغان

زاهدان را اینچنین ذوقی و حالی هست نیست

عشق را در مجلس عاشق تنگی هست نیست عاشق دیوانه را از تنگ تنگی هست نیست
صغبه الله میدهد این رنگ بی رنگی به ما خوشتر از بیرنگی ما هیچ رنگی هست نیست
عاقلان با یکدیگر مردم نزاعی می کند عاشقان را با خود و با غیر جزنگی هست نیست
زاهد مخمور مستان را ملامت می کند بی تکلف همچو او بی عقل دنگی هست نیست
بیخیال روی او نقشی نبیند چشم ما بیهوای عشق او در کوه سنگی هست نیست
دل بد دنیا داده ایم و آبرویی یافتیم در محیط عشق او جز ما نهنگی هست نیست
پادشاهان جهان بسیار دید ستم ولی همچو آن سلطان ثمر سلطانانگی هست نیست

عاشقانه در میان ماه رویان جسته ایم

مثل این معشوق سید شوخ و شنکی هست نیست

هر کجا جامی است بی می هست نیست هر چه هست آن هست بی وی هست نیست
یک جمال و صد هزاران آینه درد و عالم غیر يك شی هست نیست
نالده نی بشنو ای جان عزیز ناله چون ناله نی هست نیست
کشته عشق است زنده جاودان زنده مانند این حی هست نیست
رند سر مست ایمن است از هست و نیست جام می را نوش تا کی هست نیست
این همه رفتند در راه خدا در چنین ره نقش يك بی هست نیست

نیست همچون نعمت الله ساقی

همدمی چون ساغر می هست نیست

اندر این دل غیر دابر هست نیست هیچ از این میخانه خوشتر هست نیست
مجلس عشقهست و ماسر هست و خراب جای مخمور ای برادر هست نیست
بر سر دار فنا بنشسته ایم اینچنین سردار و سرور هست نیست
عشق سلطان است و ملک دل گرفت مثل او در بحر و در بر هست نیست
غیر آن یکتای بی همتا دگر بر سریر هفت کشور هست نیست

این چنین قول خوش مستانه بازگو در هیچ دفتر هست نیست

سید ما ساقی سر هست ماست

همچو او ساقی دیگر هست نیست

هیچکس بی نعمت الله هست نیست قاتل شه خالی از شه هست نیست

بر در میخانه مست افتاده ایم همچو مادر هیچ در گه هست نیست

ماه من روشن شده از آفتاب بر سپهر جان چنین مه هست نیست

عاشق و مستیم و جام می بدست عاقل مخمور آگه هست نیست

کل شیئی هالك الا وجهه این چنین و جوی موج هه هست نیست

بر در کریاس سلطان وجود

غیر سید را دگر ره هست نیست

زاهدان را ذوق رندان هست نیست رند را میلی بر ایشان هست نیست

در دل ما مهر دلبر هست نیست جان ماجز عشق جانان هست نیست

یوسف گل پیرهن آمد بباغ این چنین گل در گلستان هست نیست

هر که دارد هر چه دارد آن اوست هر چه هست و بود و بی آن هست نیست

کنج او در کنج ویران نیست هست خازن آن غیر سلطان هست نیست

درد نوش درد مند عشق او خاطرش با صاف درمان هست نیست

همچو سید رند سر مست خوشی

در میان می پرستان هست نیست

روحها در روح اعظم فانی است در حقیقت خدمت هم فانی است

گرچه آدم باقی است از وجه حق هم بوجهی نیز آدم فانی است

جام جم فانی است نبود این عجب این عجب بنگر که جم هم فانی است

ایکه گوئی فوت شد شادی ما غم مخور زیرا که همغم فانی است

گردمی با جام می همدم شوی دمبدم در غیر آن دم فانی است

قطره و موج و حباب و جام می نزد ما این جمله دریم فانی است

شب نمی بودیم ما چون آفتاب خوش طلوعی کرد شب نم فانی است

هر چه باشد غیر او فانی بود اوست باقی سوز و ماتم فانی است

گر بوجهی اسم اعظم اسم اوست
دیگری را کی بود خود دارو گیر
در مسما اسم اعظم فانی است
اندر آن میدان که رستم فانی است

ماه مه خود فانی و او باقی است

بشنو از سید که عالم فانی است

صحبت جانان من مجلس روحانی است
لایق هر عاشقی نیست غم عشق او
مایه دکان جان درد دل است ای عزیز
شهر وجودم تمام بنده فرمان اوست
کفر سرزلف او رونق ایمان من
لیلی صاحب نظر و اله و مجنون او
مفرش خاک درش مسند سلطانی است
شادی جان کسی کو بغم ارزانی است
حاصل سودا، عشق بیسر و سامانی است
جمله اقلیم دل مملکت جانی است
رونق ایمان ز کفر این چه مسلمانی است
عاقلی و عشق او غایت نادانی است
دوش در آمد زدر دلبز سرمست و گفت

عاشق یکتای من سید بی ثانی است

شادمانم ز آنکه غمخوارم وی است
عالمی اغیار اگر باشد چه غم
در خرابات مغان مستم مدام
گلشن عشقت جانم جاودان
نقش میبندم خیالش در نظر
جان فروشم بر سر بازار عشق
دلخوشم زیرا که دلدارم وی است
دوست دارم چون وی و یارم وی است
میخورم می چون که خمخارم وی است
بلبل سرمست گلزارم وی است
نور چشم و عین دیدارم وی است
میکنم سودا خریدارم وی است

سیدم بر سروران روزگار

نعمت الله شاه و سردارم وی است

هر چه بینی جمله آیات وی است
ساقی ما می بماند بخشد مدام
نور چشم ما نماید او باو
چیست عالم سایه بان پادشاه
عشق او رخ مینهد فرزین برد
خوش خیالی نقش می بندیم ما
علم او آئینه ذات وی است
ذره و خورشید جامات وی است
عین او باشد که مرآت وی است
جزو و کل مجموع رایات وی است
عقل شطرنج از شه مات وی است
در نظر ما را خیالات وی است

عقل اگر گوید خلاف عاشقان
عارفی کردم ز غایت می زند
قول او مشنوی که طامات وی است
راست میگوید که غایات وی است
نعمت الله پادشاهی میکند

در همه عالم ولایات وی است
هر کجا گنجیست ماری در وی است
کنج هر ویرانه بی گنجی کی است
جام ما این است و آن عین وی است
ورنه بی او جمله عالم لاشی است
عالمی رقصان از آن بانگ نی است
عقل مانند رئیسی در وی است
ساعری دیگر روانش در پی است

نعمت الله هر که می جوید بعشق

گوز خود میجو که دایم با وی است

در نظر عالم چو جامی پرمی است
چشم ما روشن شده از نور او
جام من بی خدمت ساقی کی است
هر چه مارا در نظر آید وی است
بی وجودش ماسوی الله لاشی است
دیگران گویند آواز وی است
تا بدانی زنده دل از وی حی است
همت عالی بر آن خم می است
آفتابست او و سید سایه اش

هر کجا او میرود او در پی است

کنج دل گنجینه عشق وی است
هر چه بینی در خرابات مغان
این چنین گنجینه بی گنجی کی است
نزد ما جام لطیفی پر می است
بی وجود عشق عالم لاشی است
هر کجا آن میرود این در پی است
تا بدانی عین ما از وی حی است
آفتاب است او و عالم سایه بان
نوش کن آب حیات معرفت

سرنائی بشنو از آواز نی

کزدم نائی دمی خوش در نی است

عشق را رازیست با هر عاشقی

نعمت الله محرم راز وی است

ما را چو زعشق راحتی هست

ازهر دو جهان فراغتی هست

از عشق هزار شکر داریم

از عقل وای شکایتی هست

چه قدر عمل چه جای علم است

ما را ز خدا عنایتی هست

از عقل بجز حکایتی نیست

آری که در حکایتی نیست

این بحر محیط بیکران است

تاظن نبری که غایتی هست

جانان بستان و جان رها کن

زیرا که در آن حکایتی هست

بشنو سخنی ز نعمت الله

کز ذوق ورا روایتی هست

مطرب عشق ساز ما بنواخت

بنوا جان بینوا بنواخت

در خرابات ساقی سرمست

درد ما را بصد دوا بنواخت

گرچه بنواخت جان عالم را

پادشاه است و این گدا بنواخت

مینوازد بلطف عالم را

دل این خسته بارها بنواخت

مبتلای بالای او بودم

چاره کرد و مبتلا بنواخت

شاهد غیر در سرای وجود

بنهای خاطر مرا بنواخت

شهرتی یافت در جهان که بعشق

نعمت الله را خدا بنواخت

مطرب عشاق ساز ما نواخت

ساقی سرمست ما مارا نواخت

صاف درمان است درد درد دل

درد دردش جان بود در دانا نواخت

از بلایش کار ما بالا گرفت

این بلا ما را از آن بالا نواخت

گنج اسما بر سر عالم فشاند

از کرم او جمله اشیا نواخت

عالمی از ذوق ما آسوده اند

خاطر یاران ما را تا نواخت

کرده میخانه سبیل عاشقان

بینوایان را چنین خوش وانا نواخت

نعمت الله را بلطف خویشتن

حسرت یکتای بیهمتای خواست

رازق رزق بندگانم ساخت

همچو جان در بدن دوانم ساخت

ساقی بزم عاشقانم ساخت

مونس جان بیدلانم ساخت

واقف از سر این و آنم ساخت

گرچه بودم چنین چنانم ساخت

بنده را نام نعمت الله کرد

سید ملک انس و جانم ساخت

لطف سازنده تا عیانم ساخت

اینچنین چون بدن پدید آمد

حکم میخانه ام عطا فرمود

بجمال خودم مشرف کرد

دینی و آخرت بمن بخشید

عاشقی کردم و شدم معشوق

آتش عشقش تمام عود وجودم بسوخت

شمع معنیر نهاد مجلس جان بر فروخت

تا نزنم دم دگر از خود و از معرفت

يك نفسی جام می همدم ما بود دوش

آتش سودای او گرد دکانم گرفت

ملك فنا و بقا جمله بر انداختم

بوی خوشم را چو یافت دیر نه زودم بسوخت

در دل مجمر مرا زود چو عودم بسوخت

عارف معروف من غیب و شهودم بسوخت

از دم دل سوز ما نیست و بودم بسوخت

جمله قماشیکه بودمایه و سودم بسوخت

چند از این و از آن بود و نبودم بسوخت

سوخته همچو من در همه عالم مجوی

کز نفس سیدم جمله وجودم بسوخت

شمع عشقش در گرفت ورشته جانم بسوخت

هر چه بود از خشك و تر هم این و هم آنم بسوخت

منتش بر جان من کز عشق او جانم بسوخت

از تف آن دامن و کوی گریبانم بسوخت

آتش افتاد و گنج و کنج ویرانم بسوخت

جسم و جان بر باد رفت و کفر و ایمانم بسوخت

آتش ظاهر شد و پیدا و پنهانم بسوخت

از دم گرمم به عالم آتشی خوش درفتاد

عشق جانان آتش است و جان من پروانه

عود دل را سوختم در مجمر سینه خوشی

بود گنج معرفت در کنج ویران دلم

ز آه دل سوزم که آتش مینهد در این و آن

گفته های نعمت الله مینوشتم در کتاب

در ورق آتش افتاد و دست و دیوانم بسوخت

آتش عشق تو دل در بر بسوخت
 شمع عشقت آتشی در ما فکند
 آتشی از سوز سینه بر زدم
 سوخته بودم آتش عشقت دگر
 غیرت عشق تو بر زد آتشی
 غرقه بحر زلالیم ای عجب
 تاب نور آفتاب مهر تو
 عکس رویت بر رخ ساغر فتاد
 باز زرین بال عظم بر سوخت
 عود جانم در دل مجمر سوخت
 عقل چون پروانه پاتاسر سوخت
 خوش بر افروخت و مرا خوشتر سوخت
 هر چه بود از غیر خشک و تر سوخت
 جان ما از تشنگی در بر سوخت
 شدیدید و مؤمن و کافر سوخت
 آب آتش رنگ در ساغر سوخت

گرچه عالم سوخت از عشقت ولی

همچو سید دیگری کمتر سوخت

علم ما در کتاب نتوان یافت
 در خیالش بخواب رفتی باز
 رند هرگز به حلقه نرود
 همه عالم چو ذره او خورشید
 این چنین دلبری که ما داریم
 سر آب از شراب نتوان یافت
 وصل او را بخواب نتوان یافت
 در چنان جان شراب نتوان یافت
 ذره بی آفتاب نتوان یافت
 در جهان بی حجاب نتوان یافت

در خرابات همچو سید ما

رند و مست و خراب نتوان یافت

علم ما در کتاب نتوان یافت
 بی حجاب است و خلق میگویند
 چشم ما بحر در نظر دارد
 ما بشب آفتاب می بینیم
 گنج عشقش حساب نتوان کرد
 بگذر از نقش و از خیال پیرس
 سر آب از شراب نتوان یافت
 حضرتش بی حجاب نتوان یافت
 به ازین بحر و آب نتوان یافت
 گرچه شب آفتاب نتوان یافت
 بی حسابش حساب نتوان یافت
 که خیالش بخواب نتوان یافت

در خرابات همچو سید ما

رند و مست و خراب نتوان یافت

بی سبب وصل یار نتوان یافت
از میان تا کناره نکنی
بی زمستان سرد و آتش و دود
می خمخانه در سرای حدوث
تا نگردی مقرب سلطان

همچو سید حریف سرمستی

اندر این روزگار نتوان یافت

بیرنج فنا گنج بقا را نتوان یافت
رندان سرا پرده ما را نتوان یافت
خود را شناسی و خدا را نتوان یافت
حسنی نتوان دید و صفا را نتوان یافت
خود خوشتر از این آب هو را نتوان یافت
بی فقر یقین دان که غنارا نتوان یافت

چشمی که نشد روشن از این دیده سید

بینا نبود نور لقا را نتوان یافت

هر کام که بود در زمان یافت
ذوقی ز حضور عاشقان یافت
نتوان گامی در این جهان یافت
چون خضر حیات جاودان یافت
دل از همه درد ها امان یافت
هر چیز که یافت دل از آن یافت
گنجی است که جان عیان یافت
تا ساغر و باده در میان یافت

مستیم و حریف نعمت الله

بزمی به از این کجا توان یافت

درد نوشید از آن صفائی یافت

بلبل چو هوای گلستان یافت
در صومعه دل نیافت ذوقی
بی جام شراب عشق ساقی
هر زنده دلی که کشته اوست
تا دردی درد نوش کردیم
عمری است که می خورم می عشق
در گنج دل شکسته من
زهد از بر ما کناره کرد

جانم از درد دل دوائی یافت

بی نوا بود جان مسکینم
 گنج اسمای حضرت سلطان
 درد دل هر که برد بر در او
 دیده هر که نور رویش دید
 دل بمیخانه رفت خوش بنشست

از نوای خدا نوائی یافت
 نا که از گنج دل کدائی یافت
 آن قماشش بگو بهائی یافت
 در همه آینه لقائی یافت
 خوش مقامی و نیک جانی یافت

نعمت الله ز خویش فانی شد

جاودان زان فنا بقائی یافت

دل ز جان بگذشت و جانان باز یافت
 بست زناری ز کفر زلف او
 خویش را در عشق او گم کرده بود
 درد درد عشق او بسیار خورد
 گنج او در گنج دل میجست جان
 گرد میخانه همی گشتی مدام

ترك يك جان کرد و صد جان باز یافت
 مو بمو اسرار ایمان باز یافت
 تا که از لطف خدا آن باز یافت
 لاجرم در درد درمان باز یافت
 گرچه مشکل بود آسان باز یافت
 یار خود در بزم رندان باز یافت

نعمت الله چون بدست او فتاد

سید سرمست مستان باز یافت

جان بخلوت سرای جانان رفت
 آفتابی بماء رو بنمود
 مدتی زاهدی همی کردم
 عمر باقی که هست دریابش
 هر که جمعیتی ز خویش نیافت
 باز حیران ز خاک بر خیزد

دل سرمست سوی مستان رفت
 گشت پیدا و باز پنهان رفت
 توبه بشکستم این زمان آن رفت
 در پی عمر رفته نتوان رفت
 ماند بیگانه و پریشان رفت
 از جهان هر کسی که حیران رفت

نعمت الله رفیق سید شد

یار مارفت گوئیا جان رفت

یار ما رفت گوئیا جان رفت
 عمر ما بود رفت چتوان کرد
 هر که با ما دمی نشد همدم

جان چه قدرش بود که جانان رفت
 در پی عمر رفته نتوان رفت
 دم آخر که شد پریشان رفت

رند مستی ز بزم ما کم شد
بود حلال مشکلات همه
نور چشم است در نظر پیدا است
گویی در پی حریفان رفت
لاجرم چون برفت آسان رفت
گرچه از چشم خلق پنهان رفت
نعمت الله جان بجانان داد
عاشقانه ببزم سلطان رفت

عاشقی جان را بجانان داد و رفت
در خرابات مغان مست و خراب
قطره آبی بدریا در افتاد
شاهبازی بود در بند وجود
زنده جاوید شد آن زنده دل
سرعت ایجاد و اعدام وی است
ماند این دنیای بی بنیاد و رفت
سر پهای خم می بنهاد و رفت
چون توان کردن چنین افتاد و رفت
بند را از پای خود بنهاد و رفت
تا نگویی مرد شد بر باد و رفت
در زمانی ماهر و بی زاد و رفت

بنده بودم و بندگی کردم مدام
سید آمد بنده شد آزاد و رفت

رند سر مستی ز پا افتاد و رفت
بی خیانت او امانت را سپرد
گندم و جو کاشت خرمن گرد کرد
شد مجرد خرقه را اینجا گذاشت
هر که او با مادرین دریا نشست
گرچه بسیاری غم هجران کشید
سر پهای خم می بنهاد و رفت
عاشقانه جان بجانان داد و رفت
داد خرمن را همه بر باد و رفت
ماند این دنیای بی بنیاد و رفت
در محیط بیکران افتاد و رفت
وصل او چون یافت شد دلشاد و رفت

لطف سید بنده خود را نواخت
بنده شد از لطف او آزاد و رفت

نعمت الله جان بجانان داد و رفت
سید ما بنده خاص خداست
قرب صد سالی غم هجران کشید
تا نپنداری که او معدوم گشت
برقعه از جسم و جان بر بسته بود
بر در میخانه مست افتاد و رفت
گویی شد از جهان آزاد و رفت
عاقبت از وصل شد دلشاد و رفت
یا بداد او عمر خود بر باد و رفت
بند برقع را زرو بگشاد و رفت

در خرابات مغان مست و خراب
چون ندای ارجعی از حق شنود
کل شیئی هالك الا وجهه

سر بیای خم می بنهاد و رفت
زنده دل از عشق او جان داد و رفت
خواند بر دنیای بی بنیاد و رفت
نعمت الله دوستان یادش کنید

تا نگوئی رفت او از یاد و رفت

نعمت الله جان بجایان داد و رفت

بر در میخانه مست افتاد و رفت

آفتابش از قمر بسته نقاب

آن نقاب از روی خود بگشاد و رفت

بود استادی به شاگردان بسی

کرد شاگردان همه استاد و رفت

در خرابات مغان مست و خراب

سر بیای خم می بنهاد و رفت

او خلیفه بود در بغداد تن

رخت را بر بست از بغداد و رفت

عارفانه در جهان صد سال بود

نی چو غافل داد جان بر باد و رفت

سید ما بود ظاهر شد نهان

بند کائنات جمله کرد آزاد و رفت

عاشقی جان را بجایان داد و رفت

رو بخاک راه او بنهاد و رفت

تن رفیقی بود با او یار و غار

عاشقانه ناگهان افتاد و رفت

بر سر کویش رسید و سر نهاد

بند را از پای خود بگشاد و رفت

هر زمان نقشی نماید لاجرم

کرد روی چون نگاری شاد و رفت

زنده جاوید شد ای جان من

گر چه میگویند او جان داد و رفت

آمد اینجا و غم عالم نخورد

زان روان شد مظهر ایجاد و رفت

بنده بودی بندگی کردی مدام

سید آمد بنده شد آزاد و رفت

گرد و خاک ما روان بر باد رفت

بنده زین گرد و غبار آزاد رفت

جان ما هرگز غم دنیا نخورد

لاجرم او از جهان دلشاد رفت

عاشق سرمست آمد سوی ما

عاقل مخمور بی بنیاد رفت

یوسف مصری خوشی با مصر شد

یار بغدادی سوی بغداد رفت

یاد می کردم بهشت جاودان

روی او دیدم بهشت از یاد رفت

داد بخشد هر چه او بخشد بما تا نپنداری بما بیداد رفت

گر دمی بی سید خود بوده ام

حسرتی داریم کان بر باد رفت

آمد و در حال وا گر دید و رفت

دل ربود و سر ز ما پیچید و رفت

حال ما را یک زمان وا دید و رفت

گفتمش بنشین دمی نشنید و رفت

بی وفا پیوند خود ببرید و رفت

رند مستی دید از او ترسید و رفت

نعمت الله بود یار غار ما

گوشه از بوستان بگزید و رفت

راه را نیست نهایت ابد باید رفت

که از این جنت جاوید چرا باید رفت

دردمندانه به امید دوا باید رفت

بی سرو پا بسردار فنا باید رفت

هر کجا میرود از بهر خدا باید رفت

تو چه دانی که در این راه کجا باید رفت

نعمت الله سوی کعبه روانست دگر

عاشقانه چو وی از صدق وصف باید رفت

رند سرمست از جهان خواهیم رفت

ناگهانی از میان خواهیم رفت

ما بر زنده دلان خواهیم رفت

عاشقانه خوش دوان خواهیم رفت

مادگر چون عارفان خواهیم رفت

زنده دل از ملک جان خواهیم رفت

داد بخشد هر چه او بخشد بما

گر دمی بی سید خود بوده ام

حسرتی داریم کان بر باد رفت

یار ما زاری ما نشنید و رفت

زلف او در تاب رفت از دست ما

جان ما را یک زمان دلشاد کرد

عمر ما بود و روان از ما گذشت

گر چه او با جان خود پیوند ما ست

عقل آمد تا مرا راهی زند

نعمت الله بود یار غار ما

گوشه از بوستان بگزید و رفت

در ره عشق چو ما بیسر و پا باید رفت

ما از این خلوت میخانه بجائی نرویم

گر علاجی طلبد خسته بدر گاه طبیب

هر که دارد هوس دار بقا خوش باشد

عارف از آنکه به میخانه رود یا مسجد

در پی عشق روان شو که طریقت اینست

نعمت الله سوی کعبه روانست دگر

عاشقانه چو وی از صدق وصف باید رفت

فارغ از نام و نشان خواهیم رفت

رخت خود را تا کناری میکشیم

تا نگوئی بنده از خواجه مرد

گر خطاب ارجعی آید به ما

عارفان رفتند از این عالم بسی

جان ما دل زنده از جانان بود

از ازل زندانه سرمست آمدم
نزد سید همچنان خواهم رفت

دردمندانه بامید دوا خواهم رفت
من سودازده در دام بلا خواهم رفت
از چنین جای خوشی بنده کجا خواهم رفت
عاشقانه بسردار فنا خواهم رفت
بر در عاقل مخمور چرا خواهم رفت
میل دارم که چه بادی بهوا خواهم رفت

بخرابات مغان بی سرو پا خواهم رفت
باز زنار سر زلف بتی خواهم بست
گنج در گوشه میخانه سرمستان است
چون سردار فنا دار بقا می بخشد
می روم تاب سرا پرده اومست و خراب
بامیدی که مگر خاک در او گرم

ایکه گوئی بکجا میرود این سید ما
از خدا آمده بودم بخدا خواهم رفت

عشق در آمد ز در عقل ز جارفت رفت
بود هوا در سرش هم بهوا رفت رفت
میل صوابی نکرد راه خطا رفت رفت
عاقل مخمور از آن از بر مارفت رفت
بشنو و دیگر مگو خواه چه چرا رفت رفت
معنی او آب بود آب کجارفت رفت

عقل مشوش دماغ از سر ما رفت رفت
نقش خیالی نگاشت هیچ حقیقت نداشت
عمر بباد هوا داد در این گفتگو
عاشق مستی رسید عربده آغاز کرد
هر که بدریا فتاد نام و نشانش مجو
جام حبایی پر آب گر شکند صورتش

سید هر دوسرا آمده بود از خدا
باز به حکم خدا نزد خدا رفت رفت

چون سر زلفش و جودم مو بمو سودا گرفت
مبتلائیم از بلا این کار ما بالا گرفت
اختیاری نیست ما را کی بود بر ما گرفت
مرد عاقل کی گنه بر عاشق شیدا گرفت
گر بقا خواهی همینجا بایدت ما وا گرفت
لا جرم آب وجود ما همه دریا گرفت

تا که سودای خیالش در سویدا جا گرفت
از بلای عشق آن بالا نمی نالیم ما
موج دریا میرسد ما را بدریا میکشد
عاشق مستیم اگر گفتیم انا الحق دور نیست
در خرابات مغان خوش گوشه بگرفته ایم
آب چشم ما بهر سو رو نهاده می رود

هر کسی دستی زده بر دامن صاحب دلی
نعمت الله دامن یکتای بی همتا گرفت

تا که سودای خیالش در سویدا جا گرفت
 در هوایش چون بنفشه ما ز پا افتاده ایم
 چشم ما بر پرده دیده خیالش نقش بست
 روضه رضوان نجوید میل جنت کی کند
 ما به جاروب مژه خاک در شرا رفته ایم
 آب چشم ما بهر سو رو نهاده میرود
 سید ما گر جفائی میکند ما بنده ایم
 بند گانرا کی رسد بر شاه بی همتا گرفت

نور چشم عالمی بر دیده ما جا گرفت
 سوخته میخواست تا آتش زند در جان او
 عقل مخمور است و مامست و خراب افتاده ایم
 ملک دل بگرفت عشقش غارت جان میکند
 مبتلائییم و بلا را مر حبائی می زنیم
 تا بدست زلف از دادم دل سودا زده
 اینچنین نور خوشی در جای خود ما وا گرفت
 از میان سوختگان خویشتن ما را گرفت
 در چنین وقتی نباشد عقل را بر ما گرفت
 ترك سرمستی در آمد این ولایتها گرفت
 زانکه از بالای او این کار ما بالا گرفت
 چون سر زلفش وجودم موبم و سودا گرفت
 در سر ایستان میخانه حضوری دیگر است
 لاجرم سید حضوری یافت آنجا جا گرفت

عشق دلبر در دل ما جا گرفت
 عاشق مستیم و در کوی مغان
 هر کسی دستی و دامانی دگر
 مبتلائییم و بلا جوئییم ما
 آب چشم ما بهر سو رو نهاده
 عقل اگر ره را غلط کرد و برفت
 خانه خالی دید از آن ما وا گرفت
 عاقلان را کی بود بر ما گرفت
 دست ما دامان بی همتا گرفت
 از بلا این کار ما بالا گرفت
 لاجرم گرد جهان دریا گرفت
 کی کند بینا بنا بینا گرفت

سید ما از همه عالم گرفت
 در گه یکتای بی همتا گرفت
 بعد از آن در جمله اشیا گرفت
 محتسب را کی بود بر ما گرفت
 آتش عشقش خوشی در ما گرفت
 رند سر مستیم در کوی مغان

آن دل سر مست این دیوانگان
عاشق ثابت قدم میجست از آن
گفته مستانه ما فاش شد
خوش بلایی میکشیم از عشق او

موبمو از زلف او سودا گرفت
عشق از معشوق ما مارا گرفت
در خرابات مغان غوغا گرفت
کار ما از عاشقی بالا گرفت

نعمه الله از همه عالم برید

در گه یکتای بی همتا گرفت

چشم مستش گوشه از ما گرفت
عارفانه خلوتی خالی گزید
دل ز هجرش گر بنالد گو بنال
بر امید وصل او جان عزیز
آب چشم ما بهر سو شد روان
در بلای عشق او افتاد دل

گوئیا از ما عنایت وا گرفت
کنج خلوت خانه تنها گرفت
دیگران را کی بود بر ما گرفت
رفت و بر خاک درش مأوا گرفت
سو بسوی ما همه دریا گرفت
زان بلا این کار ما بالا گرفت

نعمه الله رفت از عالم ولی

در گه یکتای بی همتا گرفت

گروصال یار خواهی ترک جان باید گرفت
در خرابات مغان مستیم و جام می بدست
ترک سر مستست عشقش غارت جان میکند
در نظر نقش خیال روی او باید نگاشت
درد دردت گردد چو نصاب درمان نوشکن
ما خراباتی ورنه و عاشق و می خواره ایم

عشق اگر داری طریق عاشقان باید گرفت
ذوق ما میبایدت راه مغان باید گرفت
ملک دل باید سپرد در ترک جان باید گرفت
هر چه رو بنمایدت نقشی از آن باید گرفت
ور می صافی دهد دردم روان باید گرفت
ور تو مرد زاعدی از ما کران باید گرفت

گفته سید ز جان بشنو که میگوید ز جان

اینچنین قول خوشی یادش به جان باید گرفت

سید ما بر درش مأوا گرفت
خاطر ما در خرابات مغان
مبتلاییم از بلای عشق او
آب چشم ما بهر سو شد روان

گوشه در جنت المأوا گرفت
خوش مقامی یافت آنجا جا گرفت
زان بلا این کار ما بالا گرفت
سو بسوی ما همه دریا گرفت

عقل رفت و یار مخموری گزید
عشق سرمست آمد و ما را گرفت
هر چه میگوئیم میگوید بگو
دیگری را کی رسد بر ما گرفت
نعمت الله سر بیای او نهاد
دست او یکتای بی همتا گرفت

سلطان عشق ملک جهان را روان گرفت
این عشق آتشی است که جان مرا بسوخت
گفتم که دامنش بکف آرم زهی خیال
نقش خیال غیر اگر دیده بخواب
پیران روزگار چو می نوش میکنند
مجنون اگر حکایت لیلی کند رواست
جانم فدای او که تمام جهان گرفت
داغی بدل نهاد و دلم زان نشان گرفت
بیدست عشق دامن او چون توان گرفت
شکرانه تمام دلم را بجان گرفت
بامحتسب مگو که هوس بر جوان گرفت
دیوانه است و نیست بدیوانگان گرفت
سید چو دید بنده که هستم غلام او
بگشود او کنار و مرا در میان گرفت

آفتاب رخس جهان بگرفت
موج زد بحر عشق و از موجش
صورت عشق آشکارا شد
آینه چون خیال او بنمود
آتش شمع عشق رخسارش
دل ز جان سر بیای عشق افکند
مهر رویش جهان جان بگرفت
آب حیوان جهان روان بگرفت
روی معنی از آن نشان بگرفت
بخیالش خیال از آن بگرفت
جان پروانه جهان بگرفت
دامن شاه مهربان بگرفت
عین عشق است جان سید از آن
عین او عالم عیان بگرفت

شهرت ذوق ما جهان بگرفت
قول مستانه ای که ما گفتیم
هر کجا عارفی است در عالم
مطرب ما ترنمی فرمود
خوش نگاری گرفته ام بکنار
مدتی عقل بود همدم ما
از مکان رفت و لا مکان بگرفت
دل عاشق بجان روان بگرفت
این معانی از آن بیان بگرفت
خرقه جمله عاشقان بگرفت
او مرا نیز در میان بگرفت
دل ما عاقبت از آن بگرفت

عشق سید گرفت سخت وجود

پادشه ملك جاودان بگرفت

نعمت دل ملك جاودان بگرفت

سوخته بودیم و در زمان بگرفت

چتر عالم بسایه بان بگرفت

شاه صاحب قران جهان بگرفت

حکم معنی از آن نشان بگرفت

نعمت الله بذوق گویا شد

سخنش ملك جاودان بگرفت

نه بیک صورتی بهر صورت

معنئی بیند و دگر صورت

آفتابی بود قمر صورت

معنئی بین و مینگر صورت

لاجرم عاشقیم بر صورت

نور چشمست و در نظر صورت

جام گیتی نماست سید ما

نعمت الله نموده در صورت

در آینه نموده نقش خیال صورت

معنی آن نظر کن بنگر کمال صورت

تمثال بیمثالش باشد مثال صورت

که بدر مینماید گاهی هلال صورت

جان در هوای معنی دل در وصال صورت

سیراب کرده ما را آب زلال صورت

عشق سلطان ما جهان بگرفت

بگرفت آتشی و در ما زد

آفتابش چو بر کشید عالم

عشق صاحب قران جهانگیر است

صورت او نشان معنی داد

معنی او نمود در صورت

چشم ما تا جمال معنی دید

ذره ذره چو نور می بینم

باده مینوش و جام را در یاب

هر چه بینیم صورت عشق است

چونکه معنی ما است صورت او

چشم بنور و معنی دیده جمال صورت

هر صورتی که بینی معنی در آن توان دید

جام جهان نمائی گر رو بتو نماید

از آفتاب حسنش مه نور و ام کرده

خوش لذتی که دارند جان و دل همیشه

خوش چشمه حیاتی کشته روان بهر سو

معنی و صورت ما باشند نعمت الله

می بین جمال معنی بنگر بحال صورت

درد در دوش نوش کن گر صاف درمان بایدت
 گر عطای شاه میخواهی گدائی کن چوما
 در سواد کفر زافش نور ایمان رو نمود
 بایدت چو نکوی گردیدن بسردر کویدوست
 آرزوی باده داری ساقی مستی طلب
 گر هوای کعبه داری از بیابان رو متاب
 جام جم شادی روی نعمت الله نوش کن
 همدم ما شودمی گر ذوق رندان بایدت

هر که بد بازی کند بد باز گردد عاقبت
 گرچه بی ساز است ساز مطرب عشاق ما
 همدم جامیم و با ساقی حریفی میکنیم
 عاشقی گر پیش معشوقی نیازی میکند
 هر که او در سایه فرهما مازا گرفت
 عقل مخمور است در دسر برندان میدهد
 و هر کسی نیکو نشد بد باز گردد عاقبت
 گر نواز ساز ما با ساز گردد عاقبت
 خوش بود گر همدمی دم ساز گردد عاقبت
 آن نیاز عاشقان با ناز گردد عاقبت
 گرچه گنجشگی بود شه باز گردد عاقبت
 بیغمی داند که او غم ساز گردد عاقبت
 سید از بنده تمیزی گر کند صاحب دلی
 در میان عاشقان ممتاز گردد عاقبت

چون من زولای تو رسیدم بولایت
 ای یار بلای تو مرا راحت جان است
 عمریست که مامن نظر دولت و صلیم
 سریست مرا با تو که با کس نتوان گفت
 ای عقل برو از بر من هرزه چه گوئی
 عشقست مرا محرم و عشقی بکمال است
 تا جان بودم روی نقابم ز ولایت
 جانرا چه کنم گر نبود ذوق بلایت
 با من نظری کن ز سر لطف و عنایت
 رازیست که پیدا نتوان کرد بدایت
 ترك می و ساقی نکنم من بحکایت
 درد است مرا همدم و درد نیست بغایت

در کوی خرابات مغان مست و خرابم

هم صحبت من سید رندان ولایت

در کوی خرابات نشستم بسلامت
 خوش خانه ادنی است بیائید و ببینید
 سر حلقه رندانم و فارغ ز ملامت
 مستان همه خوش ایمن و یاران بسلامت

زین خلوت میخانه بجائی نتوان رفت

هر کس که ازین مجلس ما روی بتابد

گر زاهد منمور مرا قدر نداند

هر ذره که بینی بتو خورشید نماید

خوش جام حبابیست که پر آب حیاتست

اعیان چو همه صورت اسمای الهند

نه يك دوسه روزی نروم تا بقیامت

جاوید ندیمش نبود غیر ندامت

بسیار عزیزم بر رندان بکرامت

روشن نتوان دید نظر کن بتمامت

می نوش و غنیمت شمر آن جام مدامت

نامی طلب اینخواجه که نامی است بنامت

گر بنده سید شوی و یار حریفان

سلطان جهان یار شود بلکه غلامت

رفتی بسلامت بسلامت بسلامت

سر در قدمت بازم و جانرا بسپارم

از روی کرم یاد کن این بنده خود را

دل زنده شود چون برسد از تو پیامی

هر چند ملامت که کند عقل ز عشقت

آمدن و در دام سر زلف تو افتاد

امید که آئی و من آیم بسلامت

دست من و دامان تو تا روز قیامت

ای جان بفدای تو و آن نامه و نامت

یا بیم حیات ابدی ما ز پیامت

عاشق نرود از سر کویت بسلامت

هر غیبت مبارک که فنادست بدامت

جانا نظری کن که منم بنده سید

تو شاه جهانی و جهان باد بکامت

هر گز نبود عاشقی و راه سلامت

تو میر خرابانی و من مست خرابم

سر در قدمت بازم و پای تو ببوسم

در خاک درت هر که نشنید بتوان یافت

گر دل نفسی نقش خیال دیگری دید

از خال نهی دانه و از زلف کشی دام

رندان نگریز نذر مستان بسلامت

رندانه درین هفته بیایم بسلامت

دست من و دامان تو تا روز قیامت

در صدر خرابات بصد عجز و کرامت

جان پیشکشت میکنم اینک بغرامت

مرغ دل خلقی همه افتاده بدامت

می نوشکن ای سید رندان خرابات

شادی حریفان که جهان باد بکامت

مستیم و خرابیم و گرفتار خرابات

هر کس پی کاری و حریفی و ندیمی

سر گشته در آن کوچه چوپر گار خرابات

مارا نبود کار بجز کار خرابات

هم صحبت ما خدمت خمار خرابات
از ما طلب ای یار تو اسرار خرابات
حیران شده ات بلبل گلزار خرابات
دیوار نمن گنجد در داز خرابات

سر حلقه رندان سرا پرده عشقیم
از عقل میجو صورت می خانه معنی
در زمزمه مطرب عشق کلامم
از غیرت آن شاهد سرمست یگانه

ایام یکام است و حریفان بمرادند

از بندگی سید سردار خرابات

سر گشته در آنکوچه چورندان خرابات
جاوید بفرموده سلطان خرابات
دل داده و جان نیز بجانان خرابات
خوردیم بسی نعمت از این خوان خرابات
جمعیت از آن یافت بریشان خرابات
این ذوق طلب کن تو زیاران خرابات

مائیم و می صحبت رندان خرابات
می خانه ما وقف و سیل است برندان
مستیم و خرابیم و سر از پای ندانیم
خوانی است خرابات نهاده بر رندان
جمعی ز سر زلف بتی گشته بریشان
ذوقی که دلم راست به عالم نتوان گفت

در کوی خرابات نشستیم بعشرت

سید سرمست و حریفان خرابات

که صفاتش می نماید گاه ذات

جمع کرده ممکنات و واجبات

عمر جاوید است او را این حیات

تو یکی میگو مگو آن ترهات

زانکه درد او ترا باشد دوات

کی پرستم صورت لات و منات

سالها باید که تا پیدا شود

همچو سید سیدی در کاینات

جان که بی عشق او سپاری هیچ

بعدم می روی چه آری هیچ

گر نه آن نقش او نگاری هیچ

باشد آن یار هیچ و یاری هیچ

نعمت الله مظهر ذات و صفات

عارفی چون او در این عالم که دید

او باو باقی و ما باقی باو

او یک است و گریبکی گوید که دو

درد دردش درد مندانه بنوش

میکنم علم معانی را عمل

سالها باید که تا پیدا شود

همچو سید سیدی در کاینات

عمر بی او که بر سر آری هیچ

همه عالم عدم بود بی او

هر خیالی که نقش می بندی

یار کز جور یار بگریزد

به از این کار کار داری هیچ

آن دم ارضایعش گذاری هیچ

نعمت الله حریف رندان است

کر تو بیچاره در خماری هیچ

عشق می باز و جام می می نوش

دوات وصل او دمی باشد

ما را بغیر او نبود التفات هیچ

خضر و هوای چشمه و آب حیات و ما

ای جان همیشه شادی تو باد ورد دل

هیچست این جهان و تو دل را در او هیچ

در حضرتی گریز که روحانیان قدس

در عرصه ممالك او هر دو کون پست

زیرا که نیست جز کرم او نجات هیچ

نبود بجز زلال وصالش حیات هیچ

وی دل مباد جز غم عشقش دوات هیچ

وین بند پیچ پیچ و پیچان پیای هیچ

جز حضرتش دگر نکند التفات هیچ

با ملك کبریائی او کاینات هیچ

سید تو جان بیاز بعشقش که غیر او

شایسته نیست درد و جهان خونبهاست هیچ

آنچنان ذاتی نهان اندر صفت پیدا بود

ز آفتاب حسن او عالم منور شد تمام

نزد ما موج و حباب و قطره و دریا یکیست

ما چنین تشنه بهر سومی دویم از بهر آب

آن یکی در هر یکی کرده تجلی لاجرم

فی المثل یکدایره این شکل عالم فرض کن

جامع ذات و صفاتش نزد ما اسما بود

همچنان روشن بود مجموع عالم تا بود

بحر میدانند که او با مادرین دریا بود

ای عجب آبی که ما جوئیم عین ما بود

هر یکی در ذات خود یکتای بیهمتا بود

حق محیط و نقطه روح و دایره اشیا بود

مجلس عشقست و سید مست و ساقی در حضور

جنت است و هم اقا گر بایدت اینجا بود

کون جامع جامع اسما بود

آفتابی تافته بر آینه

درازل رندی که با ما باده خورد

ما ز دریائیم و دریا عین ما

جام می دردور و ساقی در حضور

چشم عالم روشنست از نور او

مظهر او مجمع اشیاء بود

نور او زان نور مه سیمما بود

همچنان مست است و باشد تا بود

این کسی داند که او از ما بود

مجلس ما جنت المأوا بود

دیده بیند که او بینا بود

نعمت الله در همه عالم یکی است
 لاجرم یکتای بی همتا بود
 آبروی ما ز چشم ما بود
 این چنین سر چشمه اینجا بود
 میرود آبی روان بر روی ما
 سو بسو در عین ما دریا بود
 عالمی آئینه دار حضرتند
 در همه آئینه او پیدا بود
 روی او بیند بنور روی او
 هر که او را دیده بینا بود
 موج دریائیم و دریا عین ما
 ما بما بیند کسی کاز ما بود
 اسم اعظم چون صفات ذات اوست
 جمله اشیا جامع اسما بود
 هیچ شیئی نعمت الله هست نیست
 نعمت الله با همه اشیا بود
 قطره و دریا همه از ما بود
 آب عین قطره و دریا بود
 موج دریائیم و دریا عین ما
 چشم عالم روشنست از نور او
 ز آفتاب حسن او هر ذره
 درد و عالم هر چه آید در نظر
 عین ما بر ما حجاب ما بود
 دل بمی خانه کشد ما را مدام
 دیدۀ بیند که او بینا بود
 در نظر چون ماه خوش سیمابود
 حضرت یکتای بی همتا بود
 در همه جا نعمت الله را بجو
 میل رند مست با ما و او بود
 هر که چون ما غرقه دریا بود
 جای این بی جای ما هر جا بود
 درد و عالم هر که آن یکر شناخت
 واقف اسرار ذوق ما بود
 مجلس عشقست و ما هست و خراب
 عارف یکتای بی همتا بود
 دل بمی خانه کشد عیبش مکن
 صحبت رندان ما اینجا بود
 مبتلاییم و بلا را طالبیم
 میل دل دایم سوی ما و او بود
 چشم ما روشن بنور روی او است
 این چنین چشم خوشی بینا بود
 نعمت الله رند و سرمستی خوش است
 گـر چه با تنها بود تنها بود

هر که را ذوقش بسوی ما بود همچو ما غرقه درین دریا بود

موج دریائیم و دریا عین ما عین ما بر ما حجاب ما بود

چشم عالم روشن است از نور او دیده بیند که او بینا بود

گفت کنزاً گنج اسمای وی است مخزن آن جمله اشیا بود

هر چه بینی مظهر اسمای اوست کون جامع جامع اسماء بود

جام و می با همدگر باشد مدام این چنین بوده است و باشد تا بود

نعمت الله در همه عالم یکی است سیدم یکتای بی همتا بود

روح اعظم ذۀ بیضا بود صورت و معنای جد ما بود

بنده خوانندش ولیکن سید است موج گویندش ولی دریا بود

نکته از موج دریا گفته ایم این کسی داند که او از ما بود

قول ما از عالم سفلی مجو این سخن از عالم بالا بود

سر ببازد بر سر کوبش بعیش در سر هر کس که این سودا بود

نور چشمی در نظر پیدا شده کی ببیند هر که نایبنا بود

در گلستان شهادت روز و شب سید ما بلبل گویا بود

بحر ما دریای بی پایان بود آب ما از چشمه حیوان بود

چشم عالم روشن است از نور او روشنی چشم مردم آن بود

باطنست او و ظاهر تراست این چنین پیدا چنان پنهان بود

خوش حبایی پر کن از آب حیات هر دورامی بین که او یکسان بود

نعمت الله مست و جام می بدست سید ما میر سرمستان بود

بحر ما دریای بی پایان بود آب ما از چشمه حیوان بود

گنج دل گنجینه معمور اوست گرچه دل کاشانه ویران بود

درد درد عشق او را نوش کن زانکه درد درد او پنهان بود

جان چه باشد تا سخن گوید ز جان هر کسی گو عاشق جانان بود

نور چشم است از همه بیدار است
تا نپنداری که او پنهان بود
گر که بینی دست او را بوسه ده
زانکه دست او از آن دستان بود

نعمت الله مست و جام می بدست

این چنین رندی مر امان بود

جان بیجانان تن بیجان بود
خوش نباشد جان که بیجانان بود
کنج دل گنجینه عشق وی است
آنچنان گنجی در این ویران بود
چشم ما بسته خیالش در نظر
روشنی دیده ما آن بود
آفتابست او و عالم سایه بان
اینچنین پیدا چنان پنهان بود
دل بدریا ده بیا با ما نشین
زانکه اینجا بحر بی پایان بود
دو نماید صورت و معنی یکی است
موج و دریا نزد ما یکسان بود

نعمت الله در خرابات مغان

دیدم او ساقی سرمستان بود

عقل کل در عشق سرگردان بود
لاجرم دایم چنین حیران بود
چرخ میگردد بعشقش روز و شب
همچو این درویش سرگردان بود
خود گدائی را کجا باشد مجال
اندر آنحضرت که آن سلطان بود
نوش کن دردی درد او مدام
زانکه درد درد او درمان بود
کنج عشق او بجو در کنج دل
کنج او کنج دل ویران بود
روی چون ماهان بود تازه مدام
هر که او امروز در ماهان بود

سید مستان ما دانی که کیست

آنکه دایم مست بامستان بود

نقل ما چون نقد سرمستان بود
در همه عالم از آن دستان بود
دست ما و دامن او بعد از این
خوش بود دستی کز آن دستان بود
روضه ما جنت پر حوریان
بوسستان شیخ در ماهان بود
چشم ما تا دید آب رواز آن
در نظر دریای بی پایان بود
هر که باشد عارف ذات و صفات
شاید ار کوئی که او انسان بود
عاشق او زنده باشد تا ابد
جان عاشق زنده از جانان بود

گر خراب است خانه ما باک نیست
جای گنجش در دل ویران بود
هر که آید در نظر ای نور چشم
آن نمی گویم و لیکن آن بود

در خرابات فنا خوش سا کنیم

نعمت الله میر سرمستان بود

جان بیجانان تن بیجان بود
خوش بود جانی که با جانان بود
دردمندان را دوا درد دل است
این چنین دردی مرا درمان بود
عشق را خود با سرو سامان چکار
کار عاشق بی سرو سامان بود
هر که او پابسته زلف بستی است
همچو مو پیوسته سر گردان بود
هر کسی کز عشق او کشته شود
او نمیرد زنده جاویدان بود
عشق او کنج و دل و پیرانه
جای گنجش در دل ویران بود

سید و بنده اگر خواهی بیا

نعمت الله جو که این و آن بود

دل که بی دلبر بود بیجان بود
خوش بود جانی که با جانان بود
نور او در دیده ما رو نمود
گرچه از چشم شما پنهان بود
کنج دل عشق گنجینه عشق و یست
جای گنجش در دل ویران بود
هر که دید آئینه گیتی زما
بر جمال خویشتن حیران بود
ذوق ما از عقل می پرسی و پرس
این کسی داند که او را آن بود
کشته او زنده جاوید شد
پیش او مردن مرا آسان بود

نعمت الله در خرابات مغان

ساقی سرمست می نوشان بود

خوش بود دردی که درمان او بود
خرم آنجا نیکه جانان او بود
کفر زلفش رونق ایمان ما است
کفر کی باشد که ایمان او بود
گرد عالم روز و شب گردیده ام
دیدم پیدای پنهان او بود
بی نشانی آیتی در شان او است
شان او نام و نشان او بود
موج دریائیم و دریایین ما است
هر چه ما داریم آن او بود
عین او در عین ما چون شد عیان
در همه عالم عیان او بود

عارفانه گفته سید بخوان

کاین معانی از بیان او بود

اینچنین خوش حاصلی نیکو بود

دو نماید آن یکی نی دو بود

کار ما پیوسته شست و شو بود

خوش بود آندم گه همدم او بود

درد رویش روی او یک رو بود

تا حجاب تو سر یک مو بود

حاصلم از دین و دنیا او بود

درد و آئینه یکی چون رونمود

صوفیانه جامه را شوئیم پاک

جام می دردوره میگرد مدام

آینه گرچه دو رو باشد ولی

یک سر موئی نمی یابی از او

سید ما از عرب پیدا شده

شاه تر کستان برش هندو بود

عین او در چشم ما نیکو بود

گرچه آن یک اسم و رسمش دو بود

سر بسر دیدم همه یک تو بود

با وجود او وجودی چو بود

هر که را در دست دستنبو بود

آن یکی با هر یکی بکرو بود

هرچه آید در نظر چون او بود

موج و دریا نزد ما باشد یکی

گفتم این رشته مگر باشد دو تو

جز وجود او نمی یابم دگر

بوی دستنبوش می آید ز دست

وجه او در وجه هر یک رو نمود

زلف سید را نمی آری بدست

تا حجاب راه تو یک مو بود

اینچنین چشمی خوش و نیکو بود

روشنی آئینه را زان رو بود

تو غلط گفتی که آن یک تو بود

دو نماید در نظر نی دو بود

همچو ما دایم بجست وجو بود

بی وجود او وجودی چو بود

چشم ما روشن بنور او بود

آینه با او نشسته رو برو

گر تو میگوئی که این رشته دو تو است

قطره و دریا بنزد ما یکی است

هر که او را یافت آن را یافته

جود او بخشید عالم را وجود

نعمت الله مظهر اسمای اوست

اسم او ذات وصفات او بود

هر چه می بینم از آن نیکو بود
هر که او با آینه بکرو بود
چشم ما بر روی غیری چو بود
نیک بنگر رشته خود یکتو بود
ما کجا باشیم اگر نه او بود
عقل کل در بزم ما آنجو بود

چشم ما روشن بنور او بود
آینه بکرو نماید در نظر
غیر او چون نیست در دار وجود
رشته یک تو چرا بینی دو بود
عالمی از جود او دارد وجود
عاشق مستیم در کوی مغان

سید ما در همه عالم یکی است

بلکه خود مجموع عالم او بود

بلکه آن نقطه دایره بنمود
نزد آنکس که دایره بنمود
نقطه چون ختم دایره فرمود
سر و پا را بهم نهاد آسود
بوجودیم ما و تو موجود
بز دیدم خیال او او بود

نقطه در دایره نمود و نبود
نقطه در دور دایره باشد
اول و آخرش بهم پیوست
دایره چون تمام شد پر کار
بوجودیم و بی وجود همه
همه عالم خیال او گفتم

خوشتر از گفتههای سید ما

نعمت الله دگر سخن نشنود

چون از او باشد همه نیکو بود
روشنش بنگر که آن مهر و بود
خود نباشد هر که او بی او بود
عاشق از چون ما بجهتجو بود
در حقیقت رشته یکتو بود
هر که داند بنده را آنجو بود

هر چه ما را میرسد از او بود
ز آفتاب حسن او هر ذره
ما باو موجود و او پیدا بما
عاقبت معشوق بنماید جمال
مینماید رشته عالم دو تو
سر تو حید است و نیکو یاد دار

نعمت الله دینی و عقبی گرفت

این و آن بی نعمت الله چو بود

در نظر گر نور روی او بود
 عالمی از جود او دارد وجود
 هر کجا شاه نیست در تخت وجود
 يك سر موئی نیایی وصل او
 هر که او گم کرده خود باز یافت
 الفاتی گر بخلوت باشدش
 نعمت الله چون در آئینه بود
 دو نماید گر چو او یکر و بود
 آینه چند آنکه روشن تر بود
 دل بود آئینه گیتی نما
 خوش سرداری و ماسر دار آن
 گفته مستانه ما دیگر است
 مه شود روشن بنور آفتاب
 سر پهای خم می بنهاده ایم
 نعمت الله جو که همراه خوشی است
 تا تو را در عاشقی رهبر بود
 عاشقی از عاقلی خوشتر بود
 يك سر مومیل غیری کی کند
 عقل را نقش و خیالی دیگر است
 ای که گوئی ترك غیر او بگو
 عشق سرمست است و جام می بدست
 باز یابی لذت رندان ما
 نعمت الله از خدا جوید مدام
 هر که یار آل پیغمبر بود
 نسبت خرقه ام از پیر خرابات بود
 اینچنین پیر هریدی و چنان میخانه
 به از این نسبت خرقه ز محالات بود
 باده نوشیدن من عین عبادات بود

عشق میبازم و خاطر بخدا مشغول است
 نامراد از درما باز نگردیده کسی
 زاهد دار جنت فردوس بجان میجوید
 سخنی از دل و دلدار بجان میگویم
 میخورم باده و جانم بمناجات بود
 در میخانه ما قبله حاجات بود
 جنت عاشق سرمست خرابات بود
 سختم از سر صدق است و کرامات بود

پیر و سر حلقه ما سید بزم عشق است
 قدر هر کس بکمالات و مقالات بود

مشرّب توحید یاران خوش بود
 بلبل مستیم در گلزار عشق
 خوش بود در دی که او درمان ماست
 در خرابات مغان مست و خراب
 جام در دور است در دور قمر
 یافتیم گنجینه و گنجی تمام
 رند هست و ذوق مستان خوش بود
 صوت بلبل در گلستان خوش بود
 درد دل میجو که نالان خوش بود
 ساقی ما با حریفان خوش بود
 گریه دوری رسد آن خورش بود
 میکنم ایثار رندان خوش بود

نعمت الله او بما ایثار کرد

اینچنین انعام سلطان خوش بود

حق است دین سید و دین من این بود
 گفتم که من همینم و معشوق من همان
 آن نور آسمان و زمین است و نزد ما
 در ذره آفتاب جمالش نموده رو
 آئینه خداست دل پاک روشنم
 حق را بخلق هر که شناسد نه عارف است
 هر صورتی که نقش کنم در ضمیر خویش
 نقد خزینه ملک است این امانتم
 برهان واضح است و دلیل مبین بود
 دیدم که او است آنکه همان و همین بود
 روح تو آسمان و تن تو زمین بود
 بیند کسی که دیده او خورد بین بود
 زانرو بود که لایق این آفرین بود
 حق را بحق شناس که عارف همین بود
 نقش خیال صورت نقاش چین بود
 بسیارش بدست کسی کوامین بود

والله بجان سید مستان که همدمم

جام می است تا نظر واپسین بود

این کسی داند که او آگه بود

خود گدائی گیر و خواهی شه بود

فعل عالم ظل فعل الله بود

مظهر افعال او باشد همه

نور می یابد قمر از آفتاب
مرد دانا سر نهیچد زین سخن
گرچه ظاهر نور نور مه بود
کی شود مایل بساطانی مصر
غیر نادانی که او گمره بود
خاک پایش توتیای چشم ماست
هر که او با یوسفی درجه بود
رند سرمستی کزان در که بود
نعمت الله در همه عالم یکی است

هر چه بینی نعمت الله بود

هر که از عشق در طرب نبود
لطف محبوب را نهایت نیست
نسبتش هیچ با نسب نبود
آتش عشق اوست در دل ما
طالب آنکه بی طالب نبود
از کرم ساز عاشقان بخواخت
لایق جان بولهب نبود
لب ساغر مدام می بوسم
گر نواز مرا عجب نبود
ماهر وئی چو ترك شیرازی
به از این همدمی و لب نبود
در همه مصر و در حلب نبود
سیدی همچو نعمت الله هم

در عجم بلکه در عرب نبود

چشم بینائی که بر او افتد
هر که بر خاک درش افتد چوما
سر نهد بر پاش و بر رو افتد
آفتابست او و عالم سایه بان
مسکن او جای نیکو افتد
دل بدریا داده ایم و می رویم
نور او بر ما و بر تو افتد
رنك و بوی اوست رنك و بوی ما
آخر این کار تا چو افتد
گر سر سخن بارنك و بابو افتد
بر سر کوی خرابات مغان
گر رسد مستی به یهل و افتد

نعمت الله ساقی سرمست ماست

بر نخیزد هر که با او افتد

گر آتش آه مادر افتد
صد شاه به يك نفس بر افتد
دستی چه بود هزار دستان
گردست ز نیم بر سر افتد
افتاد بخاك و بر نخیزد
آنکو بدعای مادر افتد
در دامن ما کسی که زد دست
هستیم یقین که کمتر افتد

دجال اگر بخر نشیند
آید روزی که از خرافتد
وانکس که بصدق در نیامد
در خانه فقر بر در افتد
هر کس که رسد به نعمت الله
بر در که او چو قنبر افتد
چشم ما آبش بهر سو میرود
آبروی ماست بر رو میرود
میرود از چشم ما آب خوشی
همچو سیلابی که از جو میرود
دل چو دست و سرب پای او فکند
بر سر کویش به بهلو میرود
گر بیاید جان باو آید برم
ورود پیوسته با او میرود
هر کسی گو میرود در راه عشق
گو بر و خوش خوش که نیکو میرود
در هوای زلف او باد صبا
گشته سر گردان بهر سو میرود

هر که او بنشست با سید دمی

جاودان پیوسته سر جو میرود

خون دل از دیده بر رو میرود
آبروی ما بهر سو می رود
جمع گشته قطره قطره آب چشم
همچو سیلی سوی هر جو میرود
می رود دل بر در میخانه باز
آفرین بر روی که نیکو میرود
جان بجانان ده که جانان جان تست
جان چه کار آید تو را چو میرود
در بیابان فنا مرد خدا
بی سر و پا خوش به بهلو میرود
آفتابست او و ما چون سایه ایم
می رویم آنجا روان کو میرود

نعمت الله میرود در راه تو

در پیش می رو که نیکو میرود

آب چشم ما بهر سو می رود
خوش روان از دیده بر رو می رود
میرود خاطر بکوی می فروش
آفرین بر روی که نیکو می رود
ای که گوئی از در دلبر برو
کی رود دل از دردش چو میرود
در طریق عشق دل چون عاشقان
که بسینه که به بهلو می رو
میکنم خود را ملامت سالها
عمر اگر يك لحظه بی او میرود
در هوای زلف او باد صبا
خوش روان گشته بهر سو میرود

دو مپیچ از نعمت الله زانکه او

دو براه آورد يك رو ميروود

چشم ما خوش چشمه آبی بهر سو ميروود
 ميروود عمر عزيز من بعشق روی او
 این چنین آب خوشی پیوسته بر رو ميروود
 دلخوشم از عمر خود زیرا که نیکو ميروود
 در بیابان فراق او به پهلوی می رود
 هر کجا او ميروود این سایه با او ميروود
 تا ابد نقشی چنین از چشم ما چو ميروود
 زانکه این محبوب مادیر آمد و زو ميروود
 يك زمانی صحبت او را غنیمت می شمر

بر در خلوت سرای سید ارشاهی رسد

بنده گردد از سر اخلاص آنجو ميروود

عقل دور اندیش هر دم جای دیگر ميروود
 چون بیزم مادر آید نيك حیران ميودود
 ديك سودايش همیشه نيك بر سر ميروود
 زود بگرزد رود بیرون و اتر ميروود
 ميروود در بر خوش در بحر خوشتر ميروود
 با دل روشن هر جا خوب و در خور ميروود
 با دل روشن هر جا خوب و در خور ميروود
 لاجرم همراه ما راه پیمبر ميروود
 در چنان بحر محیطی زورقی افکنده ایم
 بادبان افراشته کشتی بلندگر ميروود

نعمت الله رهبر و شیرازیان همراه او

عاشقانه بر سر الله اکبر ميروود

آب چشم ما به هر سو ميروود
 چشم ما تا دید روی او بخواب
 گر بچشم ما نشینی خوش بود
 بیخیالش يك زمانی نغمود
 این نصیحت گوش کن می نوش کن
 در خمار افتد هر آنکو نشنود
 عشق سلطانست و تخت دل گرفت
 عقل مسکین چون کند گر نگرود
 تخم نیکی کاروبد کاری ممکن
 هر که کارد هر چه کارد بدرود
 عاشق رندی که او سرمست ماست
 از در میخانه ما کی رود

نعمت الله در خرابات مغان

هر که بیند در پی او ميروود

عشق دردیست تا نمیگیرد جان عاشق صفا نمیگیرد
 ایدلار عاشقی بیا خوش باش عاشقان را خدا نمیگیرد
 موج بحریم و غرقه دریا غیر ما دست ما نمیگیرد
 درد مندیم و درد می نوشیم دل ما زین دوا نمیگیرد
 لطف او عالمی بما بخشید بکرم هیچ وا نمیگیرد
 آتش عشق شمع جانم سوخت در تو آخر چرا نمیگیرد
 هر که بیگانه نیست از سید دلش از آشنا نمیگیرد
 عقل مخمور است و مستان را بقاضی میبرد سخت بیشتر مست از آنرو پرده ما میبرد
 رند و سرمست مناجاتیم و باساقی حریف فارغ است از ریش قاضی هر که اومی میخورد
 ای که گوئی دل بدایر می فروشد جان من نقد تو گر قلب باشد سیم قلبی کی خرد
 می بیارد رند مست و سر که آرد زاهدی هر چه تو آری بری و هر چه او آرد برد
 گر هزار آئینه باشد در همه بینم یکی عارف است آنکس که دایم در هزاران بنگرد
 در سراستان او غیری نمی یابد مجال گر کسی مرغی شود بر گرد قصرش کی برد
 در هوای نعمت الله غنچه سیراب گل
 در گلستان همه چو مستان جامه بر خود میبرد
 ترك چشم مست او دلها بغارت میبرد ملك دل بگرفت و جان ما بغارت میبرد
 خانمان ما بغارت برد و يك موئی نماند هر چه با ما دید سر تا پا بغارت میبرد
 دور شو ای عقل از اینجا رخت خود را هم ببر زانکه رخت هر که دید اینجا بغارت میبرد
 کیش او چون غارتست تر کش نگوید ترك مست جان کند قربان و قربان را بغارت میبرد
 هر چه دید از نقد و جنس و زیر و بالا پاک کرد این بلا هم زیر و هم بالا بغارت میبرد
 جان ما بادش فدا کو جان و هم جانان ماست هر چه خواهد گو بر هر هل تا بغارت میبرد
 سبدم صدم بخارا را بغارت برده است
 بوعلی چبود که او سینا بغارت میبرد
 ترك چشم مست او دلها بغارت میبرد جان فدای او که جان ما بغارت میبرد
 ملك دل بگرفت و نقد و نسیه را هر کس که دید تر کتاری میکند آنها بغارت میبرد

عاشقیم و ما بعشق او اسیر افتاده ایم
 گردل ما میبردش کرا نه اش بر جان ما است
 بر سر بازار اگر شخصی دکانی می نهد
 فتنه دور قمر بنگر که چون پیدا شده
 بنده فرمائیم اگر ما را بغارت میبرد
 جانرها کردیم دل را تا بغاوت میبرد
 دکه ویران میکند کالا بغارت میبرد
 آمده تنها و تنها را بغارت میبرد
 نعمت الله هر چه دارد در نهان و آشکار

یا بحکمت میستاند یا بغارت میبرد

خوش بود گراین دوری بکتاب شود
 غیر نور او نیاید در نظر
 آب چشم ما بهر سو شد روان
 بحر میگوید به آواز بلند
 آفتاب حسن او پیدا شود
 چشم ما از نور او بینا شود
 آید آن روزی که آن دریا شود
 آنکه اواز ماست باماوا شود
 بر در یکتای بی همتا شود
 عاقبت سر دفتر غوغا شود

هر که بوسد آن لب شیرین او

همچو سید لاجرم گویا شود

هر زمان عشقی ز تو پیدا شود
 چون در آید در شمار عارفان
 چون بر آید آفتاب مهر او
 گر ز پیش دیده بردارد نقاب
 هر نفس جانی دگر شیدا شود
 در سواد ملک دل غوغا شود
 جان و دل چون ذره ناپیدا شود
 چشم نا بینای ما بینا شود
 غرقه شود در بحر عشقش کز یقین
 دست با او در کمر بازی کند
 قطره با دریا شود دریا شود
 کوب عشقش میبرد بی پا شود

سید ما چون سخن گوید ز حق

نعمت الله این چنین گویا شود

نطق حیوان جمع کن تا آدمی حاصل شود
 جان تو از عالم علوی تنّت سفلی بود
 گر بیاید تربیت از کاملی کامل شود
 عاقبت هر يك باصل خویشتن واصل شود
 منبع هردو یکی و مرجع هردو یکی
 لاجرم هر يك از این دو بایکی مایل شود
 آفتاب روی او درمه چو بنماید جمال
 ماه ما بر آفتاب روی او حایل شود

ماز در یائیم و عین ما بود آب زلال خوش حیاتی یابد از ما هر که او سائل شود
عالم مادر ازل او بود و باشد تا ابد این چنین معلوم کی از علم او زائل شود

لب لب و گل چون که بنوازند ساز عاشقی

نعمت الله در گاستان این چنین قابل شود

رندمستی کو حریف ما شود مشکلات او همه حل و ا شود

گر بسوی ما بیاید عارفی گرچه باشد قطره دریا شود

چشم ما روشن شده از نور او هر که بیند نور او بینا شود

آنکه بگذشت از سر هر دو جهان بنده یکتای بی همتا شود

گر بلایی رو نماید رو متاب کز بلایی کار ما بالا شود

نعمت الله شد نهان از چشم ما

سالها یاری چنین پیدا شود

مظهری باید که تا مظهر باو ظاهر شود

دردو آئینه یکی گردد و نماید بیشکی

زلف او را برفشان از نور روی او بین

خوش درین دریادر آویک زمان با ما نشین

یکسر مو گر حجابی هست برادرش ز پیش

اظهار است از نور دیده در نظر ظاهر نگر

مظهر از نیکو بود مظهر نکو ظاهر شود

در حقیقت یک بود اما دور و ظاهر شود

تار موز کفر و ایمان مو بمو ظاهر شود

تا بتو آب حیاتی سو بسو ظاهر شود

چون حجاب تو نماند از بتو ظاهر شود

این چنین ظاهر نکوئی تا که چو ظاهر شود

نعمت الله چون ز خود فانی شده باقی باوست

هر که او فانی شود از خود باو ظاهر شود

عین دریائیم و ما را موج دریا میکشد

مشکل ما چون که حل و آوی لبش حل میکند

دست ما و دامن او آب چشم و خا کراه

جذبه او میکشد ما را بمیخانه مدام

یکسر موئی سخن از زلف او گفتم ولی

میکشد نقش خیال وی نماید در نظر

و این دل دریا دل ما سوی ما او میکشد

دور نبود خاطر ما گر بجلو او میکشد

گر چه سرو قامت او دامن از ما میکشد

ما از آن خوش میرویم آنجا که ما را میکشد

شد پریشان خاطر م هم سر بسو دما میکشد

هر که بیند همه چو ما بیند که زیبا میکشد

نعمت الله را مدام از وی عطا می میرسد
 کار سید لاجرم هر لحظه بالا میکشد
 هر که باشد بنده او در جهان سلطان شود
 روی او در دیده ما آفتاب روشن است
 هر چه آید در نظر نقش خیال او بود
 ما ز دریائیم و با ما هر که بنشینند دمی
 مشکل حل است و حل مشکلات عالم است
 گنج معنی هر که میخواهد بیاید همچو ما
 نعمت الله حاصل عمر حیات است ای عزیز
 خوش بود گر حاصل عمر عزت آن شود
 خاطر ماسوی دریا میکشد
 موج دریائیم و دریاعین ما
 جذبه اومی کشد ما را بخود
 در کشاکش عالمی آورده است
 میکشد نقش خیالی دم بدم
 ما بالای عشق او خوش میکشیم
 تا نماید نعمت الله را بما
 این چنین نعمت بر ما میکشد
 غرق دریائیم و ما را موج دریا میکشد
 عشق هر جائی است ما هم در پی او میرویم
 در ازل بالا نشین بودیم گویا تا ابد
 ساغر گیتی نما پرمی بر ندان میدهد
 با سر زلفش در افتادیم و سودائی شدیم
 خاک پایش توتیای دیده بینای ماست
 در گش خود میکشد ما را بصد تعظیم و ناز
 این کشاکش خوش بود چون سید ما میکشد

دل دگر مارا بماوا می کشد

خاطر ماسوی دریا می کشد

جذبه او می کشد مارا مدام

حاکمست او میکشد یا می کشد

کشته عشقیم و بر خاک درش

او فتاده کشتهگان را میکشد

در کشاکش عالمی آورده است

نه تن تنها که تنها می کشد

میل ما دایم سوی بالا بود

لطف او ما را بیالا می کشد

در خرابات مغان بزم خوشی است

عشق عاشق را بآنجا میکشد

زلف سید دل ز یاران میبرد

وا از خیالش سر بسودا میکشد

عشق مارا سوی دریا میکشد

گوئیها ما را بماوا می کشد

دلبر ما میکشد ما را بکش

خوش بود دلبر که ما را میکشد

دل بدست زلف او دادیم و برد

وا از خیالش سر بسودا می کشد

عشق سرمست است در کوی مغان

عاشقان را خوش بماوا میکشد

میکشد هر لحظه نقشی در خیال

صورتش بر لوح اشیا می کشد

جذبه او میکشد ما را بخود

این کرم بین حق تعالی میکشد

هر کجایندی است در میخانه

خاطر سید به آن جا میکشد

یار سرمست است و ما را میکشد

دوستان را بی سر و پا می کشد

آمد آن موج محیط عشق او

خوش خوشی ما را بدریا می کشد

می کشد ما را بمیخانه مدام

خاطر ما هم بماوا می کشد

در کش خود میکشد دلکش مرا

زان کشش جانم به آنجا میکشد

از بلا چون کار ما بالا گرفت

مبتلا را دل بیالا می کشد

هر کجا او میکشد ما میرویم

کشته ایم و حق تعالی می کشد

نعمت الله می رود دامن کشان

جذبه دارد که دلها می کشد

هر دم بر آب چشم ما نقش خیالی میکشد

هر لحظه از حالی دگر ما را بحالی میکشد

سلطان عشقش هر زمان ما را مثالی میدهد

و آن بیمثال از خود بروی ما مثالی میکشد

گردل بد لبز میکشد او میکشد دل را بخورد
کوشش چه کار آید مرا صاحب کمالی میکشد
ساقی همیشه از کرم جامی برندی میدهد
و آن رند مست از جام او آب زلالی میکشد

من نعمت الله یافتم نعمت بعالم میدهد

تا تونه پنداری مرا میلم بمالی می کشد

دل سوی صاحب جمالی میکشد
هر زمان نقش خیالی می کشد

هر نفس بر لوح جانم صورتی
از مثال بی مثالی می کشد

میکشد ما را محلول سو بسو
هر دم از حالی بحالی می کشد

غم کجا گردد بگرد آن دلی
کز هوای او ملالی می کشد

عقل ناقص کی کشد مارا چو ما
عشق یاری بر کمالی می کشد

گر به میخانه کشد رندی تورا
خوش برو نیکو خصالی می کشد

سیدم ساقی و جان من حریف

دمدم جام زلالی میکشد

چشم ما نقش خیال او بر آتش میکشد
نور دیده پیش مردم بی حسابش میکشد

ز آفتاب حسن او ذرات عالم روشن است
لاجرم ذرات عالم آفتابش میکشد

خاطر زاهد بجنّت گر کشد گو خوش بود
جان ما جانانه مست خرابش میکشد

چشم مادر خواب اگر بیند خیال روی او
خویشتر ایشکش حالی خوابش میکشد

همدم جام مئیم و محرم ساقی مدام
همت عالی ما جام شرابش میکشد

در هوایش آب چشم ما بهر سو رو نهاد
دیده تر دامنش دامن در آبش میکشد

نعمت الله در کش خود گر کشد یار خوشی

گو برو با او که در راه صوابش میکشد

مدام جام می او حیات می بخشد

همیشه همت او کاینات می بخشد

کمال بخشش ساقی نگر که رند انرا
شراب و جام ز ذات و صفات می بخشد

دل بدردی دردش دوا کن و خوشباش

که خسته و دم او شفات می بخشد

چه قدر خرقة که ز نار بر میان داریم

بجای کعبه بما سومنات می بخشد

بیا که زنده دلان کشتگان معشوقند

اگر تو کشته اوئی بمات می بخشد

دل یگانه من عاشقانه در دو سرا

برای یگجهتی شش جهات می بخشد

بهشتی که ملکوت است هزار رحمت حق بر روان سید ما
 بهشتی که ملکوت است که روح از دل ما را حیات میبخشد
 ترك سرمستی مراد امان کشانم میکشد باز بگشوده کنار و در میانم میکشد
 در کش خود میکشد ما را بصدا لطف و کرم که چنینم مینوازد که چنانم میکشد
 کی کشد ما را چو لطفش میکشد ما را بنواز عاشق هست و خرابم کشکشانم میکشد
 از بلای عشق او چو آن کار ما بالا گرفت از زمین برداشته بر آسمانم میکشد
 میکشم نقش خیالش بر سواد چشم خود زانکه این نقش خیال او روانم میکشد
 جذبه او میکشد خوش میکشد ما را بذوق در کشاکش او فنادم چون دوانم میکشد
 نعمه الله جمله عالم بسوی خود کشید
 جان فدای او که عشق او بجانم میکشد
 هر کسی نقشی بر آبی میکشند یا خیالی بسوی آبی میکشند
 گرچه میبندند نقشی در خیال پیش مه رویم نقابی میکشند
 میکشند در خرابات مغان گوئیامست و خرابی میکشند
 عاشقیم و عاشقان را بی حساس میکشند و در حساسی میکشند
 مادور میخانه را بگشوده ایم باده نوشان خوش شرابی میکشند
 بنایه بنان نعمت الله در نظر این است که آب این عالم میکشد
 بر مثال آفتابی میکشند
 می محبت او را حتی بجان بخشید حیات طیبه و عمر جاودان بخشید
 بنوش جام شرابی که نوش جانست باد که لطف ساقی ما را ندرا بآن بخشید
 ز قبله سر کویش دگر نمیچم روی اگر خدای مرا بعد از این امان بخشید
 چه پادشاه کریم است حضرت سلطان هزار گنج بهر بنده را یگان بخشید
 بعشق داغ محبت نهاده ام بر دل ببین نشان محبت که آن نشان بخشید
 کمال بخشش ساقی نگر که زندان را شراب و نقل فراوان بهر زمان بخشید
 چنانکه سید ما بخشش از خدا دارد
 عجب مدار که او نیز آنچنان بخشید
 هر چه بخشد خدا بها بخشد پادشاهی بهر گدا بخشد

بحر رحمت بما روان سازد
دردی درد عشق او مینوش
می به بیگانه کی دهد ساقی
در خرابات اگر فنا گردی
بندگی کن که حضرت سلطان
بینوایان نوا از او یابند

نعمت الله به بینوا بخشید

نعمت الله خدا بما بخشید
گنج اسما بما عطا فرمود
خلعتی خوش مرصع از گرمش
هر چه خواهد چنین چنان بخشید
هم نبوت بانمیا او داد
دل اگر بر دجان کرامت کرد
خوش نوائی به بینوا بخشید
پادشاهی باین گدا بخشید
رحمتی گردو آن بما بخشید
کس نکوید که او چرا بخشید
هم ولایت باولیا بخشید
درداگر داد هم دوا بخشید

سیدی ساخت بنده خود را

منصب عالی مرا بخشید

نعمت الله خدا بما بخشید
می خمخانه حدوث و قدم
سلطنت بین که حضرت سلطان
دردی درد دل بسی خوردیم
بخشش اوست هر چه ما داریم
چشم ما شد بنور او روشن
این چنین نعمتی خدا بخشید
بمن رند بینوا بخشید
پادشاهی باین گدا بخشید
عاقبت درد را دوا بخشید
هر چه داریم او بما بخشید
لا جرم او بما لقا بخشید

ما چو فانی شدیم در ره عشق

جاودان او بما لقا بخشید

این سعادت بما خدا بخشید

پادشاهی باین گدا بخشید

می خمخانه بما بخشید

گنج اسما نثار ما فرمود

جام گیتی نما بما پیمود
دردی درد او بسی خوردیم
بنده خویش را عطائی داد
در همه آینه جمال نمود
ما چو فانی شدیم از عالم
بخشش اوست هر چه ما داریم
دیده روشنی مرا بخشید
درد دردش بما دوا بخشید
کرد آزاد و ملکها بخشید
از همه رو بما لقب بخشید
جاودان منصب بقا بخشید
کس نکوید که او چرا بخشید

نعمت الله روانه ما کرد

این چنین نعمتی بما بخشید

جام گیتی نما بما بخشید
نظری کرد گنج هر دو سرا
می خمخانه حدوث و قدم
دردی درد دل بسی خوردیم
نقد مجموع مخزن اسرار
حاکم است او هر آنچه خواست کند
دولتی خوش بما خدا بخشید
پادشاهی بیک گدا بخشید
ساقی مست ما بما بخشید
عاقبت درد را دوا بخشید
کرم او بما عطا بخشید
کس نکوید که او چرا بخشید

نعمت الله بما عطا فرمود

خوش نوائی به بینوا بخشید

دامن از تر دامنان جان پدر باید کشید
عشق میبازی طریق عاشقان باید سپرد
درد دردت گر دهد چون صاف درمان نوشکن
گر بدور حسن او دیدی بلای او چه سود
تو تیای دیده ما خاک پای عاشقان
نعمت الله را اگر خواهی که مهمانی کنی
دست خود از دست هر بی پاوسر باید کشید
میل حج داری بلای بحر و بر باید کشید
ورمی صافت دهد در دم ببر باید کشید
چونکه ناچار است درد و رقرم باید کشید
این چنین خوش تو تیائی در بصر باید کشید
سفره گرد جهان سرتا بسر باید کشید

ور بقدر همتش سازی سرائی مختصر

چار دیواری به هفت اقلیم در باید کشید

از احد احمد آشکارا شد
در شهادت احد کمر بر بر بست
هم با احمد احد هویدا شد
میم احمد زغیب پیدا شد

آن یکی در عدد ظهوری کرد
قطره و بحر و جو همه آیند
موج بحریم و عین ما آب است
آفتاب وجود رو بنمود
آمد و شد حقیقتاً خونی نیست
خم می خوش خوشی بجوش آمد

نعمت الله پرده را بر داشت

مشکلاتی که بود حل و اشد

آفتابی بماه پیدا شد

ظاهر و باطنی بهم بنمود

در همه آینه یکی بیند

آمد و شد حقیقتاً خود نیست

بخرابات رفت خاطر ما

جان در یاد لقم قفس بشکست

نعمت الله خدا بما بخشید

نفد سید به بنده پیدا شد

واحدی در کثیر پیدا شد

جام گیتی نما بما دادند

نور اول خوشی تجلی کرد

بوی یوسف ز مصر عشق آمد

هر حبیبی که بود ازین دریا

در دو عالم کسی یگانه شود

سید از ما جدا افتاد ولی

چون زما بود باز از ما شد

نیم شب ماه ما هویدا شد

جان ما کرد بحر میگردید

صد عدد از یکی مهیا شد

ما نگوئیم قطره دریا شد

نتوان گفت ما که از ما شد

ذره کاینات در او شد

بمجاز است کلام و یا شد

راز سر بسته آشکارا شد

صورت و معنی هویدا شد

اول و آخری مهیا شد

دیده روشنی که بینا شد

بمجاز است کلام و باشد

چون از آنجا است باز آنجا شد

مرغ آبی بسوی ما و اشد

احدی لاجرم هویدا شد

صورت و معنی مهیا شد

نیک بنگر که عین اشیا شد

چشم یعقوب عقل بینا شد

عاقبت باز عین دریا شد

گزشت و هفت و هشت یکتا شد

گوئیا آفتاب پیدا شد

خود در افتاد و غرق دریا شد

دیده ما تمام اینها شد
پادشاه ممالک ما شد
در مزایا ظهور اسمها شد
بزم مستانه مهیا شد

انور رویش بچشم ما بنمود
آمد و تخت دل روان بگرفت
عین اول خوشی تجلی کرد
جام می را بهمدگر آمیخت

ساز ما را بلطف خود بنواخت

نعمت الله بذوق گویا شد

از مجلس رندان خرابات کجاشد
پنهان ز نظر گشت نکوئی که فنا شد
از دار فنا آمد و با دار بقا شد
سیراب شود هر که چو ماهدم باشد
از ذوق گدایان خرابات گدا شد
این درد بود صافی و آن درد دوا شد

سلطان سرا پرده میخانه کجاشد
معنیش هم اینجاست اگر صورت او رفت
هر رند که در کوی خرابات در آمد
ما جام حبابیم و پراز آب حیاتیم
سلطان سرا پرده میخانه عالم
صوفی بصفادردی دردش چو بنوشد

یاری که چو ما بندگی سید ما کرد

هر چند گدا بود شه هر دوسرا شد

گر چه جان بود عین جانان شد
به یقینم که او پشیمان شد
شد یقینم که او پشیمان شد
آنکه یکدم حریف رندان شد
دم آخر که شد پریشان شد
اینچنین آمد این چنان آن شد

هر که او آشنای سلطان شد
هر که با ما نخورد جام شراب
هر که در مجلسم نمی نشست
این جهان رایه نیم جو نخورد
هر که جمعیتی ز خویش نیافت
این دوئی محو گشت و عین یکی

بنده اوست سید عالم

بر همه کاینات سلطان شد

حال جمعی نکو پریشان شد
زلف او هم برو پریشان شد
جمع ما و او پریشان شد
قصه از گفتگو پریشان شد

سنبیل زلف او پریشان شد
باد با زلف او دمی دم زد
جمع بودیم از پریشانی
گفت و گو در میان ما آمد

آنچنان جمع و اینچنین جمعی
من ندانم که چون پریشان شد

زلف او مجمع دل ما بود
گرچه از ما و تو پریشان شد

نعمت الله بعشق زلف نگار

آمد و سو بسو پریشان شد

بلبل جان چو ساکن تن شد
مجلس کاینات گلشن شد

آفتاب وجود رو بنمود
شب امکان چون روز روشن شد

کنج اسما نثار ما فرمود
نقد هر يك از آن معین شد

بود پیدا ولی نهان از ما
آمد اینجا بما مبین شد

عین اول ظهور چون فرمود
واضح و لائح و مبرهن شد

جام گیتی نما چو صیقل یافت
حسن آمد بحسن و احسن شد

نعمت الله جمال را بنمود
نور او نور دیده من شد

بعشق چهره لیلی دل بیچاره مجنون شد
بیوی سنبل زلفش دماغ عقل مفتون شد

چو بلبل در گلستان سر کویش همی نالم
از آن دم کز غم عشقش دلم چو نغمچه برخون شد

نمیگویم که درد دل بوصل او دوا سازم
ولی میبینم از هجرش که دردی دیگر افزون شد

سر زلف سیه دیدم شدم شیدا و سودائی
ندانم تا دل مسکین در آن دام بالا چو نشد

بروای عقل از عاشق مجور ای خردمندی
که عشقش در درون آمد ز خلوت عقل بیرون شد

بیاور ساقیا جامی که مستم توبه بشکستم
بگو مطرب نرائی خوش که لیلی باز مجنون شد

چرا گوئی دل از دستت نباید داد ای سید
چرا گوئی دل از دستت نباید داد ای سید

مکن عیب من بیدل که کار از دست بیرون نشد
مکن عیب من بیدل که کار از دست بیرون نشد

بسرا پرده میخانه روان خواهم شد
خوش شبی معتکف کوی مغان خواهم شد

بخرابات فنا رخت بقا خواهم برد
ترك خود کرده و بی نام نشان خواهم شد

گرچه در میکده پیر مغان پیر شدم
باز از دولت آن پیر جوان خواهم شد

چشم من غیر خیالش چو نمی بندد نقش
هر چه بینم بخیالش نگران خواهم شد

هر کجا جام مئی بود بدست آوردم
گوئیا ساقی رندان جهان خواهم شد

ما چه موجیم و در این بحر پدید آمده ایم
يك دمی همدم من شو که نهان خواهم شد

نعمت الله چو خیالی که تو بینی در خواب

ورچنین نیست در این هفته چنان خواهد شد

عاقبت سید ما سوی مغان خواهد شد
گر بگویند که فرما و بیا مستانه
آفتابی است که از مشرق جان می تابد
همه عالم چو بود آینه حضرت او
عین ما آب حیات است و حبابش خوانند
جام می آمد و آورد پیام ساقی
بسر را پرده میخانه روان خواهد شد
زندان گشت خوشی رقص کنان خواهد شد
گرچه از دیده ما باز نهان خواهد شد
در همه آینه بر خود نکران خواهد شد
زود بینند که بی نام و نشان خواهد شد
که دمی همدم باشو که چنان خواهد شد

صحبت سید سر مست غنیمت میدان

که در این یکدو سه روزی ز جهان خواهد شد

مه ز برج شرف چو طالع شد

چون جمالش در آینه بنمود

این عجب بین که واضع اشیاء

هر که بی جام می دمی دم زد

همت ما محیط می جوید

یار ما نیست آنکه چون زاهد

نعمت الله چو در سخن آمد

روح قدسی رسید و سامع شد

عشق او با جان ما پیوسته شد

آب چشم ما بگلشن رو نهاد

عشق سر مست است و میگوید سرود

مرغ دل در دام زلف او افتاد

تا باو پیوست جان نام تمام

در دل من غیر او راه نیست

نعمت الله عاشقانه جان بداد

زنده شد سر مست از جهان وارسته شد

زنده آمد دل از آن پیوسته شد

غنچه گشت و خوش خوشی گلدسته شد

عقل مخمور است از آنداخته شد

سر نهاد و مو بمو پا بسته شد

از همه کون و مکان خوش رسته شد

خانه خالی و را در بسته شد

بحر عشقش را کران پیدا نشد
 در سراستان مستان ره نبرد
 دیده ما تا نظر از وی نیافت
 جان ما تا مبتلای او نگشت
 سر فرازی در میان ما نیافت
 در حریم عشق عاشق پی نبرد
 هر پریشان گوشت از جمع ما
 هر که آمد سوی ما سر مست رفت

واصل دریای او جز ما نشد
 هر که چون ما سو بسو جویا نشد
 چشم نا بینای ما بینا نشد
 هر که را سر در سر سودا نشد
 هر که را سر در سر سودا نشد
 در ره معشوق تا پویا نشد
 دولت پنهانیش پیدا نشد
 هیچکس تشنه از این دریان نشد

تا حدیث عشق بازی گفته اند

همچو سید دیگری گویا نشد

بجز میخانه جای ما نباشد

بیادردی دردش نوش میکند

نیابد پادشاهی یا ولایت

بقای جاودان داریم از عشق

بصدق دل بجانان جان سپردیم

خدای هر دو عالم جز یکی نیست

بجز انعام عام نعمت الله

نوی بی نوی ما نباشد

هوائی چون هوای ما نباشد

که خوشتر زین دوی ما نباشد

اگر سلطان گدای ما نباشد

غم ما از فتنای ما نباشد

بغیر او جزای ما نباشد

یکی دیگر خدای ما نباشد

وجود صورت و معنی ز جود ما باشد

حباب و موج که پیدا شده درین دریا

ملك بامر خدا سر نهاده است زمین

حیات آب حیات از حیات ما دارد

بسمع جان شنود عقل کل شود خاموش

بسوخت آتش ما عود معمر افلاک

وجود جود بر ما وجود ما باشد

هر آنچه بود و بود عین بود ما باشد

برای رفعت خود در سجود ما باشد

بقای زنده دلان هم ز جود ما باشد

در آن مقام که گفت و شنود ما باشد

دماغ چرخ معطر زدود ما باشد

چون نور سیده ما شاهد است و مشهود است

یقین که در همه عالم شهود ما باشد

در دو عالم که یار ما باشد
گر نه او دوستدار ما باشد
زانکه او غم گسار ما باشد
پیشه و کار و بار ما باشد
بر زمین و یسار ما باشد
در جهان یادگار ما باشد

گر نه او یار غار ما باشد
ما کجا دوستدار او باشیم
شاد مانم بدولت غم او
رندی و عاشقی و میخواری
پادشاهیم و شاهد و ساقی
سخن ما که روح می بخشد

نعمت الله که جان ما بفدایش

سید و خواندگار ما باشد

هر چه باشد برای ما باشد
شاه عالم گدای ما باشد
از فنا و بقای ما باشد
در خلوت سرای ما باشد
درد و دردش دوی ما باشد
هر که او مبتلای ما باشد

همه عالم فدای ما باشد

فقر ما تاج سلطنت بخشد

بود و نابود صورت و معنی

قبله عاشقان سر مستان

دردمندیم و درد مینوشیم

لذت عمر جاردان دارد

بنده سید خراباتیم

دیگری کی بجای ما باشد

بکام ما بود عالم اگر او یار ما باشد

در خلوت سرای از بهشت جاودان ماست

خرابات است و ما سر مست و ساقی جام می بردست

بیا و دردی دردش بدست دردمندان ده

بتیغ عشق اگر گشته شوی چون ما غنیمت دان

ز نور آفتاب او همه عالم منور شد

ز می توبه در این حالت بنزد ما خطا باشد

که درد در داو ما راه از صاف دوا باشد

که جانست زنده جاوید و جانان خون بها باشد

نمی بینیم یک ذره که بی نور خدا باشد

بجان سید عالم که بنده بنده جا نیست

از آن شده که می بینی کدای این گدا باشد

بیمن دولت و صلش جهان در حکم ما باشد

خرابات است و ما سر مست و ساقی جام می بردست

چنین بزمی ملوکانه نمیدانم کجا باشد

اگر در دلی داری بیا و نوش کن جامی که جام درد درد او به از صاف دوا باشد
چنان مستغرق عشقم که خود از وی نمیدانم در این دریا بهر سوئی که بینم عین ما باشد

محب غیر کی باشم چو یار نعمت الله

کجا با خلق پردازم چو محبهم خدا باشد

هر که را شیخ آن چنان باشد شرفش بر همه جهان باشد

دایره کرد او بود پرگار او چو قطب است و در میان باشد

صورتش خلق و معنیش حق است راحت جان انس و جان باشد

هر که با او نشست سلطان شد زانکه او پادشه نشان باشد

هر چه خواهی از او همان یابی زان که او را همین همان باشد

همه محکوم حضرتش باشند حکم او بر همه روان باشد

نعمت الله مرید حضرت اوست

لاجرم پیر عاشقان باشد

گفتم بخواب بینم گفتا خیال باشد گفتم رسم بوصلت گفتا محال باشد

گفتم که در خرابات خواهم که باریابم گفتا اگر در آئی آنجا مجال باشد

سر چشمه حیات است ما خضر وقت خویشیم در جام ما همیشه آب زلال باشد

شادی روی ساقی مایه می مدام نوشیم بر غیر اگر حرام است بر ما حلال باشد

گر عاقلی بگوید عقل تو گشت ناقص نقصان عاقل آنست ما را کمال باشد

از آفتاب احسنش شد عالمی منور ما روشنیم از وی او بی زوال باشد

نقش خیال بگذار نقاش را طلب کن

جز عین نعمت الله نقش خیال باشد

همه عالم خیال اول باشد در خیال آن جمال او باشد

هر خیالی که نقش میبندم نظرم بر کمال او باشد

در همه آینه چو آبی نگریم صورت بی مثال او باشد

جنبت هر کسی سزای ویست جنت ما وصال او باشد

مالک لم یزل خداوند است ابدای زوال او باشد

همه را رو باوست از همه رو همه را خود مال او باشد

کفر و ایمان بنزد اهل دلان از جمال و جلال او باشد
موج و بحر و حباب ما بنگر همه آب زلال او باشد

گفته سیدم بجان بشنو

زانکه سحر حلال او باشد

تو را اهل نظر خوانم گرت منظور او باشد نظر باز خوشی باشی چو منظور ت نکو باشد
خیالش نقش میبندم بهر صورت که پیش آید که باغیری توان دیدن چو هر چه هست او باشد
ز آب چشم ما دادیم بود خوش روی ما تازه چو خوش رویی که پیوسته چو ما با آبرو باشد
بیا و خرقة خود را بآب می نمازی کن چو جان ما گرت میلی بسوی شست و شو باشد
در آنحضرت که غیر او نگنجد غیر او غیری چه جای این و آن دارد چه قدر ما و تو باشد
خرا باتست و ما سر مست و ساقی جام می بردست نیاید عقل اگر آید مگر خواجه ولز باشد

بیا از نعمت الله جو مرادی را که می خواهی

که کام دل از او یابی تو را گر جستجو باشد

هر که او را خبر از اهل دلانش باشد یاری اهل دلان در دل و جانش باشد
دردمندی که بجان دردی دردش نوشد راحت جان طلبی درد و جهانش باشد
آتش عشق دلم سوخت چنان داغی را در قیامت چو بجویند نشانش باشد
دیده اهل نظر نور از او می یابد این چنین نور چنان عین عیانش باشد
عاقول از عشق ندارد بر ما آتش نیست رندمستی طلبای دوست که آنش باشد
هر گدائی که بود بر در سلطان دائم همچو ما برد و جهان حکم روانش باشد

نعمت الله بسی بندگی سید کرد

لاجرم منصب عالی چنانش باشد

ناز با یار غار خوش باشد آن میان در کنار خوش باشد
نقش رویش خیال میبندم در نظر آن نگار خوش باشد
عشق او آفتاب تابان است مهر او بی غبار خوش باشد
نور او را بنور او بنگر آن نهان آشکار خوش باشد
لیس فی الدار غیره دیار در چنین دار یار خوش باشد

در همه چون جمال او پیدا است گریکی و هزار خوش باشد

بلبل مست و صحبت سید

بابت گلهزار خوش باشد

عاشق و یار خویش خوش باشد

زاهد و زهد و رند و می خواری

بلبل مست و عاشق شیدا

بار عشقش نهاده ام بر دل

عاشقانه بدردی دردش

عشق بازی است کار دل دائم

نعمت الله خوش بود با من

یار بایار خویش خوش باشد

مدام همدم جام شراب خوش باشد

بیا به مکتب ما و کتاب عشق بخوان

بیا که ساقی ما مجلس خوشی آراست

رسید ساقی سرمست و جام می بردست

خیال عارض او نقش میکشم بر چشم

هزار شاه گدای جناب ما باشد

خوش است گفته سید که از سر ذوق است

بذوق هر که بگوید جواب خوش باشد

ما عاشق و مستیم کرامات چه باشد

ما همدم رندان سرا پرده عشقیم

گفتیم چنان است چنین بود که گفتیم

ما عاشق مستیم ز جام می وحدت

چون خلوت ما گوشه میخانه عشق است

ای زاهد سجاده نشین کعبه کدام است

ما باده پرستیم مناجات چه باشد

در خلوت ما حالت طامات چه باشد

اینست کرامات کرامات چه باشد

خود کثرت معقول و خیالات چه باشد

با منزل ما راه و مقامات چه باشد

وی عاشق میخواره خرابات چه باشد

سید چو همه اوست چه پید او چه پنهان
احوال بدایات و نهایت چه باشد

کرمش گنج بی کـر آن باشد
نقد گنجینه حدوث و قدم
اـ بر چون آبروی دریا دید
خوش گلابی بصورت و معنی
می چو در جام ریخت ساقی ما
رشحه نور خود بما پاشید
آب رحمت بجام جان باشد
بـ بر سر و پای عاشقان باشد
آب بر روی ما روان باشد
بر رخ خوب همکنان باشد
هر چه در جام باشد آن باشد
ابدا بر همه چنان باشد

نعمت الله جواهر توحید
بر سر جمله عاشقان باشد

رند مست از بلا نه اندیشد
درد مندی که درد می نوشد
هر که خمخانه می خورد بد می
عقل را پیش عشق قدری نیست
بینوائی که در عدم گردد
دو سرا را به نیم جو نخورد
از فنا و بقا نه اندیشد
خوش بود از دوانه اندیشد
از می جام ما نه اندیشد
پادشه از گدا نه اندیشد
بی وجود از فنا نه اندیشد
بلکه از دو سرا نه اندیشد

نعمت الله گنج اسما یافت
از غنای شما نه اندیشد

هر که او را بنور او بیند
آنکه با ما نشست در دریا
روی غیری ندیده دیده ما
هر که در آینه کند نظری
هر چه بیند همه نکو بیند
عین ما دید و سوبسو بیند
غیر چون نیست دیده چو بیند
جان و جانانه رو برو بیند

چشم باریک بین سید ما
رشته یکتوست کی دو تو بیند

نقش خیال عالم عارف بخواب بیند
دریادلی که چون مادر بحر مادر آید
صورت چو جام یابد معنی شراب بیند
موج و حباب و قطره در عین آب بیند

چون نور آفتابست در روی ماه پیدا
هم ماه را بیابد هم آفتاب بیند
تو تشنه در بیابان دایم سراب بینی
عارف چو ماسرابی اندر سراب بیند
رندی که در خرابات باماده می بر آرد
هر کس که بیند او را مست و خراب بیند
هر کو حجاب دارد او در حجاب ماند
گر بی حجاب گردد او بی حجاب بیند
در گلستان سید خوش بلبلان مستند
هر گل که او بچیند در گل گلاب بیند
دلیر سرمست ماعزمی بدریا می کند
منع نتوان کردنش چون میل ما و امی کند
چشم ما بر آب کرده خوش نشسته در نظر
این عنایت بین که او بادیده ما می کند
آفتاب حسن او هر جا که بنماید جمال
هر چه آن پنهان بود چون نور پیدا می کند
چشم مردم دیده ما روشن است از نور او
این نظر صاحب نظر با چشم بینا می کنند
در خرابات مغان مست خراب افتاده ایم
هر که دارد دولتی رغبت با آنجا می کند
کار دل از عشق بالائی چنین بالا گرفت
لاجرم جان عزیزان قصد بالا می کند
پادشاه است او وسید بنده فرمان او

دلخوشست از چه جفای جان شیدا می کند

ما هر بدیم و پیر ما مرشد
ره روانیم و رهنما مرشد
رو نوائی زیار مرشد جو
که دهد بی ریا نوا مرشد
نبری ره بخانه اصلی
گر نیابی در این سرا مرشد
روز و شب از خدای خود میجو
کاملی تابود تو را مرشد
بهر مارا کرانه پیدا نیست
غرق آیم و عین ما مرشد
در دردش بنوش و خوش میباش
که کند درد تو دوام مرشد
هر که ارشاد نعمت الله یافت

دائما خواهد از خدا مرشد

هر که در کوی تو جانانای نفسی بنشیند
نیست ممکن که دمی بیروسی بنشیند
نشیند دل من یک نفسی از سر پا
تا که در صحبت تو خوش نفسی بنشیند
خلوت نقش خیال تو بود خانه چشم
نتوان دید که غیر از تو کسی بنشیند
بر سر راه تو گرچه عسسان بسپارند
نیست عاشق که ز خوف عسسی بنشیند

مدتی شد که سر کوی تو میجست دلم
 از درت دور مکن گرچه بسی بنشینند
 کسی بفریاد من عاشق شیدا نرسد
 مگر آنروز که فریاد رسی بنشینند
 نعمت الله بخلوت بنشینند بی تو
 شاهبازی است کجا در قفسی بنشینند
 خوشست این دیده روشن که غیر او نمیبیند
 اگر بیند کسی غیرش بگو نمیبیند
 اگر چه دیده احوال یکی را دو نماید رو
 بچشم او توان دیدن جمال بیمثال او
 هر آدمی از دیده نظر کردن روی او ست
 و گر نه دیده نبود که روی او نمی بیند
 نمی بیند چشم نابینا جمال ماه تابان را
 اگر صد سال میگویم نداند چو نمی بیند
 مگر سر رشته گم کردی که این رشته دو تو دیدی
 بین در دیده سید که جز یکتو نمی بیند
 چشم ما عین ما بما بیند
 دیده ما ندیده غیری را
 هر که خود بین بود نمی بیند او
 هر که با ما نشست در دریا
 عارفی کو جمال او را دید
 زانکه خود بین همه خطا بیند
 عین ما آشنای ما بیند
 دیده باشد باو چروا بیند
 بخرابات رندی ار آید
 سید مست دو سرا بیند
 چه خوش چشمی که نور او نور روی او بیند
 کسی کور با خود بیند که جامن عارفش خوانم
 بود این رشته یکتو ولی احوال در تو یابد
 کسی کو مست شد از می چه داند جام و پیمانه
 اگر آینه روشن محبی در نظر آرد
 نمی بیند چشم دریا بین بغیر از عین ما دیگر
 خیالی گر نزد شخصی که سید غیر او دیده
 بگو چون نیست غیر او نکوئی غیر چو بیند

دیدۀ ما چو روی او بیند
هر چه بیند همه نکو بیند
چشم اهل نظر چو روشن از اوست
عین او را بعین او بیند
رشته یکتو است نزد بیننده
دیدۀ غیر اگر دو تو بیند
آینه عاشقی که می نگرد
خود و معشوق رو برو بیند
نعمت الله یکی است در عالم
کی چو احوال یکی بدو بیند
این دل دریا دل ما عزم دریا میکند
دارد او حب وطن میلی بیا و میکند
دل چو بر کاری روان گردد بگرد نقطه
دایره نقش خیالی را هویدا میکند
دیدۀ ما روی او بیند بنور روی او
این عنایت بین که او با چشم بینا میکند
شرح اسماءینو بسد دل باوح جان ما
عاشقانه روز و شب احصای اسماء میکند
دل بمیخانه فتاد و خاطرش آنجا نشست
دائما جایی چنان از ما تمنا میکند
هر نفس آئینه دل نور می بخشد بدل
و چه حسنت این که او هر لحظه پیدا میکند
نعمت الله نعمتی ز انعام منعم یافته
این چنین خوش نعمتی ایشار اشیاء میکند
دل باز عزم کعبه مقصود میکند
جانم سجود حضرات معبود میکند
عود دلم در آتش عشقش روان بسوخت
عیبم مکن اگر نفسم اود می کند
خوش آنشی و عود خوشی سو ختم سوختی
این لطف او نگر که چه با عود میکند
آنکس که میخرد غم عشقش بکاینات
نیکو تجارتی و خوشی سود میکند
رندی که میرود بخرابات عاشقان
با او برو که میل به بهبود می کند
او آفتاب عالم و ما سایه بان او
چندان غریب نیست اگر جود میکند
سید بجود بنده معدوم خویش را
می بخشدش و جودی و جود میکند
در خرابات مغان خمخانه جوشی می کند
جان مستم از هوای او خردشی میکند
باد پیماید بدشت و میرود عمرش بیاد
زاهدی کو غیبت باده فروشی می کند
در دسر میداد عقل از خانه بیرون کردمش
ایستاده بر در و دزدیده گوشه میکند
دیک سر دمی بزم و آتشی بر جان ماست
عیب ما جانا مکن گرد یک جوشی می کند

در تعجب مانده اند اصحاب دنیا سر بسر کاین همه رندی چرا این خر قه پوشی می کند
 از بیان این معانی چون عبارت قاصر است میر سر مستان بیانش با خموشی میکند
 نعمت الله جام می بردست میگیرد مدام
 هر زمان میلی بسوی باده نوشی میکند
 ترك عشقش ملك جان بگرفت و غارت میکند حاکم است و پادشاهانه امارت میکند
 میکند ویران سرای عقل و بیخش می کند آنکهی از لطف خود آن راعمارت میکند
 جانفروشی می کند دل بر سر بازار عشق سود می یابد در این سودا تجارت می کند
 هر که درد درد عشق او بدرمان می دهد بیخبر دردین و در دنیا خسارت می کند
 عشق سر مست است و در کوی مغان دارد وطن میزند خوش چشمگی مارا اشارت می کند
 خلوت ما قبله حاجات سر مستان بود هر کجا رندیست می آید زیارت می کند
 نعمت الله سر خوش است از عشق میگوید سخن
 عقل کل تحصیل این لفظ و عبارت می کند
 آب چشمم دمبدم از دل روایت می کند قصه جانم بسوز دل حکایت می کند
 عاشق مستیم و عقل از خانه بیرون کرده ایم در بدر میگردد و از ما شکایت می کند
 دست ما بگرفت آن سلطان و ما را بر گرفت پادشاه عادل و ما را حمایت میکند
 در ازل بنواخت ما را همچنانی تاابد لطف او پیوسته یا ما این عنایت میکند
 پیر ما عشق است و دعوت میکند ما را بمی مرشد عشق است و ارشاد و هدایت می کند
 شاه ما ساقی میخواران بزم وحدت است عاشقانه رند را نیکو رعایت می کند
 مطرب عشاق ما مستانه میگوید سرود
 نعمت الله این غزل از وی روایت می کند
 عاشق جانانم و جانم خروشی میکند مستم و از مستیم خمخانه جوشی می کند
 خستگان عشق را ساقی شرابی میدهد این دوا از بهر درد درد نوشی می کند
 میدهد محمود ایاز خویش را تشریف خاص پادشاهی این کرم با کهنه پوشی می کند
 درد سر میداد عقل از خانه بیرون کردمش ایستاده بر در و دزدیده گوش می کند
 چون کنم اسرار دل با زاهد هشیار فاش جان سر مستم هوای می فروش می کند
 گفته ام جامی بده گفتا بگیر اما خموش جانم از ذوق این حکایت با خموشی می کند

نی حدیث نعمت الله میکند با عاشقان
نالهایش بشنو که از جان خوش خروشی میکند

کشته عشق او شفا چه کند
مردۀ درد او دوا چه کند
پادشاهی گدای او دارد
بینوای درش نوا چه کند
راحت جان مبتلا است بلا
مبتلا ناله از بلا چه کند
دنبی و آخرت مده که دلم
رند مست است و این را چاکند
میدهی رند تا چه شود
میدهی پند مست تا چه کند
در خرابات عشق مست و خراب
باده نوشیم تا خدا چه کند
نعمت الله کشته عشق است

این چنین کشته خونبها چکند

خسته عشق تو بیچاره شفا را چه کند
کشته عشق تو چون از تو بلا میبیند
درد مندیکه چو مادردی دردت نوشد
آنکه در میکند عشق تو یابد جائی
بنده عشق تو چون سید هر سلطان است

منصب دینی و عقبی گدا را چکند
دل عاشق نظر بجان نکند
ایکه گوئی که ترک رند یکن
خاطرش میل با جنان نکند
دنبی و آخرت مده که دلم
رند سر مست آنچنان نکند
رند مستیم نام ما که برد
التفاتی باین و آن نکند
جرعه می بجان خرید دلم
بینشان را کسی نشان نکند
عاشق و رند مست او باشیم
کرد سودائی و زیان نکند
عاشق انکار عاشقان نکند

نعمت الله حریف و می در جام

هیچکس توبه این زمان نکند

یاری که می ننوشد او ذوق ما چه داند
همدم نکشته با جام ساقی کجا شناسد
ناخوره درد در دیش صاف دوا چه داند
میخانه را ندیده بزم خدا چه داند

حالم ز عاشقان پرس تا با تو باز گویند
از جام ابتلاش دونی که مبتلا راست
گوید که ماجرائی با رند مست دارم
نوری که در دل ماست خورشید ذره اوست
از عاقلان چه یرسی غافل مرا چه داند
هر کو بلا ندیده ذوق بلا چه داند
رندی که مست باشد او ماجرا چه داند
هر بی بصر ز کوری نور وضیا چه داند
سلطان اخیر ندارد از حال نعمت الله
اسرار پادشاهی مرد گدا چه داند

غیر او کی بیاد ما ماند
درد دردش بیا و ما راده
ما نبودیم و حضرت او بود
نیست بیگانه از خدا چیزی
این عجب بین که حضرت سلطان
هر که مه روی خویش را بیند
دیگری یار ما کجا ماند
که مرا خوشتر از دواماند
چون نمائیم ما خدا ماند
هر چه ماند باشنا ماند
در نظر که گهی گدا ماند
خوبی او کجا بجا ماند

بزم عشق است و سید سر مست

بنده مخمور خود چرا ماند

عهد با زلف تو بستیم خدامیداند
با خیال تو نشستیم بهر حال که بود
هر خیالی که گشادیم برویش دیده
سر ما از نظر اهل نظر پنهان نیست
دردل ما نتوان یافت هوای دگری
گر همه خلق جهان مستی ما دانستند
سر موئی نشکستیم خدا میداند
نزد غیری نشستیم خدا میداند
در زمان نقش نو بستیم خدامیداند
در همه حال که هستیم خدا میداند
جز خدا را نپرستیم خدا میداند
گو بدانند که هستیم خدامیداند

در خرابات مغان سید سرمستانیم

تو چه دانی ز چه هستیم خدامیداند

دل چو دم از عشق دلبر میزند
در خرابات فنا جام بقاء
عشق میگوید دل و دلبر یکی است
دل بجان نقش خیالش میکشد
پشت پا بر بحر و بر بر میزند
شادی ساقی کوثر میزند
عقل حیران دست بر سر میزند
مهر مهرش نیک بر زر میزند

از دل خود دلبر خود را طلب کو دم از الله اکبر میزند

کرچه گمشد یوسف گل پیرهن از اگر بیان تو سر بر میزند

نعمت الله جان سپاری میکند

خیمه بر صحرای محشر میزند

مرغ زیرک بین که یاهو میزند روز و شب با اوست کو کو میزند

ذهن تیرانداز ما بر هر نشان میشکافد مو و بر مو میزند

در خرابات مغان سلطان عشق خیمه دولت بهر سو میزند

باش يك رود طریق او که او بوسه ها بر روی يك رو میزند

شهر دل را شه عمارت میکند سنجقش بر برج و بارو میزند

می نوازد مطرب عشاق ساز ساز چون نیکو است نیکو میزند

نعمت الله رند سرمستی بود

ساغر می شادی او میزند

عاشقی کار عشق او دم میزند پشت پا بر هر دو عالم میزند

هر که او شیدای زلف و روی اوست کفر و ایمان هر دو بر هم میزند

مطرب عشاق ساز ما نواخت که نوای زیر و که بم میزند

از دل ما جو مسمای وجود کو نفس از اسم اعظم میزند

نعمت الله عالم معنی دل است

از ادب والله اعلم میزند

ذوق ما در جهان نمیکنجد حال ما در بیان نمیکنجد

دلبرم دلنوازی فرمود در برم دل از آن نمیکنجد

در دل عاشقان خوشی کنجد آنکه در جسم و جان نمیکنجد

زرچه باشد چو سر ندارد قدر دل که باشد چو جان نمیکنجد

جان و جانان حریف یکد گرند غیر رطل گران نمیکنجد

برو ای عقل دور شو ز اینجا جبرئیل این مکان نمیکنجد

ما کلام خدا که می خوانیم سخن این و آن نمیکنجد

بزم عشقست و ما سبک روحیم زاهد جان گران نمیکنجد

نعمت الله حریف و ساقی یار

غیر او در میان نمی‌کنجد

مایه و سون در نمی‌کنجد

خوش بر وجود در نمی‌کنجد

بعد از این عود در نمی‌کنجد

ساغر و رود در نمی‌کنجد

بود و نابود در نمی‌کنجد

ایکه کوئی مرا جودی داد

آتش عشق عود دل را سوخت

ساقی اینجا کجا و مطرب کو

چند کوئی که خوش‌ههی سوزم

آتش و دود در نمی‌کنجد

مرا حالی است با جانان که جانم در نمی‌کنجد چه سودا ئیست عشق او که در هر سر نمی‌کنجد

خرا با توست و ما سر مست و ساقی جام می بردست در این خلوت سرای دل بجز دلبر نمی‌کنجد

چو غوغا ئیست در داو که در هر دل نمی‌باشد چه سودا ئیست عشق او که در هر سر نمی‌کنجد

دام عود است و آتش عشق و سینه مجمر سوزان ز شوق سوختن عودم در این مجمر نمی‌کنجد

چه حرفست این که می‌خوانم که در کاغذ نمی‌یابم چه علمست این که میدانم که در دفتر نمی‌کنجد

برو ای عقل سرگردان گران جانی مکن باما سبک و جان همه جمع و گران جان در نمی‌کنجد

ندیم مجلس شام حریف نعمت اللهم

لب ساغر همی بوسم سخن دیگر نمی‌کنجد

بجز رمز و کنایت در نکند

در این حالت حکایت در نکند

در او درس و روایت در نکند

ز نفس اینجا حکایت در نکند

در اینجا جز عنایت در نکند

بجز محض هدایت در نکند

سر موئی حمایت در نکند

در این حالت که من کردم بیانش

نبوت با ولایت در نکند

چون او کند هوا نکند

در این خلوت حکایت در نکند

وصال اندر وصال اندر وصال است

جمال اندر جمال اندر جمال است

همه دل بود جان و لطف و احسان

ازل عین ابد آمد در اینجا

مجال کیست اینجا تا در آید

شدم مغرور عقل و نفس کشته

در دل بجز از خدا نکند

دل خلوت خاص حضرت اوست
 ما ئیم و نگار خوش کناری
 بیگانه و آشنا ننگنج
 موئی به میان ما ننگنج
 سلطان عشقت و عقل درویش
 دردی دارم دوا ندارد
 در مجلس شه گدا ننگنج
 با درد چنین دوا ننگنج
 چون نیست بجز یکی که گوید
 در خود گنج دویا ننگنج

خوش خم میست نعمت الله
 در جام جهان نما ننگنج
 هر که جان در عشق جانان میدهد
 می فراوان است و ساقی بس کریم
 می بسر مستان فراوان میدهد
 بوسه بر روی حریفان میدهد
 شاهد مابین لطیف و نازک است
 آبرو گر قطره پیشش بریم
 در عوض دریای عمان میدهد
 جود او بخشید عالم را وجود
 لطف او پیوسته احسان میدهد
 گنج را در کنج ویران مینهد
 و آن نشان ما را پنهان میدهد
 سید ما دست دستان می برد
 بعد از آن دستی بدستان میدهد

جام می بخشید و می وی میدهد
 عالمی از جود او موجود شد
 ورنه سرمست از بیابد می فروش
 هر چه ما را میدهد شاه و گدا
 دردم نایی نفس او میدمد
 در حقیقت حضرت وی میدهد
 ساقی ما می به هی می میدهد
 آنچنان آواز از نی میدهد
 نعمت الله را بما بخشید باز

لطف او نعمت بیایی میدهد

معنی یکی و صورت او در ظهور صد
 آئینه بیشمار و نماینده اش یکی
 چه جای او که صورت او هست بی عدد
 باشد صفات بیحد و ذاتش بود احد
 که حال حاذقی طلب ای عقل بوالفضول
 تا چشم روشن تو کند پاک از رمد

محتاج ماست عالم و مای نیاز از او
ما چون نبییم و همدم نائی لطف او
در دام ما در آید و دانه خورد ز ما

با غیرش احتیاج کجا باشد آن صمد
هر دم دمی جدید درین نی همی دمد
مرغی که ز آشیانه توحید بر پرد

سید که میر مجلس مستان عالم است

با ماحریف باشد از این جام میخورد

توحید و موحد و موجد

صد آینه گر یکی ببیند

محدود حدود در ظهور است

آنکس که خدای خویش بشناخت

در دار وجود این و آن هست

مستیم و خراب در خرابات

این هر سه یکیست نزد اوحد

صد يك بنماید و یکی صد

آری چو خداست حد و بیحد

گویا که خبر ندارد از خود

در کتم عدم نه نيك و نه بد

با ساقی عاشقان مؤبد

بهریست وجود نعمت الله

گاهی در جزر و گاه در مد

هر که او نيك میکند یابد

بدمکن ای عزیز نيك اندیش

عمر ضایع دریغ حاصل او

قیمت تو بقدر همت تو است

نیک و بد هر چه میکند یابد

که بدو نيك میکند با خود

خواه یکساله گیر و خواهی صد

خواجه ارز در آنچه میورزد

گر روی راه نعمت الله رو

تا ز در گاه او نگردی رد

غیر تو را هست نکوید خرد

گر چه نماید بظهور آن دو صد

شیخ یکی خرقه او بیعدد

در نظر عارف ذات احد

در بصر هر که نباشد رمد

گر نکند از نفس خود مدد

ما بتو هستیم و تو هستی بخود

غیر یکی درد و جهان هست نیست

ذات یکی و صفتش بی شمار

وحدت و توحید و موحد یکیست

نور جمالش بنماید عیان

نیست شود هر چه شود غیر او

سید ماباتو نگویم که کیست

در بر ما آینه در نمود

خرابات است و خم در جوش و ساقی مست و مایه خود سر از دستار شناسیم و می از جام و نیک از بد

حضور باده نوشان است و رندان جمله سرمستند نمی بینم کسی مخمورا گریک بینم و و ر صد

اگر شمع زدا گرمی به پیچد از هوایش سر روان از آتش غیرت کشیدش تیغ بر سر زد

ز آب و خاک میخانه مرا ایجاد فرمودند زهی جام و زهی باده زهی موجود زهی موجود

در آن سرحد که جان بازند ما آنجا وطن داریم که دارد عشق همراهی که می آید بدان سرحد

گذر فرما بخاک ما زیارت کن دمی ما را که نور روح ما روشن توان دیدن در آن مرقد

صراط مستقیم من طریق نعمت الله است

بعمر خود نمی گردم سرموئی ز راه خود

این جمله طلب کنش را حمد

که نیک نماید و گهی بد

میجوی ولی ز مجلس خود

اما بر عاشقان چه سنجود

هر لحظه بصورتی مجدد

یک نقطه و اعتبار بی حد

دریاب بذوق قول سید

ای سائل کامل سر آمد

توحید و موحد و موحد

یک فاعل و فعل او یکی هم

خمیخانه و جام و ساقی ما

هر چند که عقل ذوفنونست

در هر دو جهان یکیست موجود

یک حرف و معانی فراوان

از سر ذوق دیده ام عین یکی و نام صد

حسن یکی و در نظر آینه بیشمار هست

گر بصد آینه یکی رو بنمود صد نشد

همدم جام پر میم ساقی مجلس ویم

نام یکی اگر یکی صد نه دای عزیز من

در دو جهان خدا یکی نیست در آن یکیشکی

ذات یکی صفت بسی خاص یکی و عام صد

روح یکی و تن هزار باده یکی و جام صد

نقش خیال او صد و صد نشد آن کدام صد

پیش یکی گرفته ام ساغر می مدام صد

صد نشود حقیقتش یک بود او بنام صد

ملک بسی ملک یکی شاه یکی غلام صد

عاشق و مست و واله همدم نعمه اللهم

نوش کنم بعشق او ساغر می بکام صد

دای که درد ندارد دوا کجا یابد
کسی که همدم جام شراب نیست مدام
حریف ما نشده ذوق ما کجا داند
خدای خود نشناسد کسی که خود نشناخت

سریر سلطنت عشق پادشاهان راست
در این طریق فقری که مینهد قدمی
بنور عشق توان یافت، نعمت الله را

کسی که عشق ندارد ورا کجا یابد
هر که فانی شود بقا یابد
آنکه نام و نشان خود گم کرد
بنده کو گدای سلطان است
هر که بایمنوا دمی دم زد
غرق بحر محیط هر که شود
عشق مست است و عقل مخمور است

نعمت الله که نور دیده ماست

نور او را بدیده ها یابد

چشم مست تو گراز خواب گران برخیزد
کر کلاله ز گل چهره بر اندازی باز
سر و بالای تو گرسوی چمن میل کند
اثر شمع تجلیست ولی دریابد
عاشقی بر سر کوی تو نشیند که بعشق
کشته عشق تو کر بوی تو یابد در خاک

چشم سید که حجابیست میان من و تو

خوش بود گر چو حجابی زمیان برخیزد

نور با نور خوش در آویزد

موج با بحر چون یگانه شود

آب با آب خوش در آمیزد

این دوئی از میانه برخیزد

چشم مستش که فتنه انگیز است
هر زمان فتنه بر انگیزد
مژده شعر تیز من شب و روز
خاک درگاه یارمی بیزد
عقل با عشق گفتگو نکند
بنده با پادشاه نستیزد
ساقی مست هر نفس جامی
گیرد و بر سرم فرو ریزد
سیدم زلف را چو بگشاید
عالمی دل در او در آویزد

ساز عشقش نوای دل سازد
درد دردش دواي دل سازد
لطف سازنده بین که بر سازش
هر چه سازد برای دل سازد
بخدا کار دل رها کردیم
کار دل هم خدای دل سازد
آتش عشق جان ما را سوخت
سوختگان راهوای دل سازد
دل مقامی خوشست از آن دلدار
جای خود در سرای دل سازد
دل صاحب دلی بدست آور
تا تو را آشنای دل سازد

نعمت الله می نوازد ساز

بشنو کز نوای دل سازد

اگر مه روی من روزی نقاب از رخ بر اندازد
چو ذره آفتاب جان پهای او سر اندارد
اگر شهباز عقل کل کند پرواز در کویش
ندیده همه چنان جزوی که از حیرت بر اندازد
حجاب دیده مردم خیال پرده وهم است
جمال او نماید رو حجابش گر بر اندازد
کند معدوم ما و جود از الطاف و جود خود
اگر از گوشه چشمی نظر بر منظر اندازد
اگر سلطان عشق او بملک دل فرود آید
ندای غارت جهانها روان در کشور اندازد
تجلی صفاتش را مظاهر در ظهور آرد
ولی چون ذات بنماید نظر بر مظهر اندازد
بچشم مردمی یاری که روی سیدم بیند

نخواهد تا نظر بازی بروی دیگر اندازد

آتشی در دل است و جان سوزد
دل چنین سوخت جان چنان سوزد
عشق او آتشی است جان سوزی
رشته شمع جان از آن سوزد
گوئیا عود مجمر *** عشقم
که مرا خوش در این میان سوزد
آتش عشق چون بر آفرود
عالمی را بیک زمان سوزد

آه دل سوز عاشقان بشنو
تا تو را دل بهاشقان سوزد
بر جگر داغ عشق او دارم
دلم از بهر این نشان سوزد
نام غیرش چو بر زبان آرم
آتش غیرتش زبان سوزد
سخن گرم من روان می خوان
که دل سوخته روان سوزد

نعمت الله اگر چنین نالد

نفسش جمله جهان سوزد

ما انا الحق از فنا خواهیم زد
خیمه در دار بقا خواهیم زد
پای کوبان جان خود خواهیم داد
دستی از صدق و صفا خواهیم زد
در خرابات مغان خواهیم رفت
عاشقان را الا صلا خواهیم زد
الوداع زاهدی خواهیم کرد
جام پر می یک دو تا خواهیم زد
گر بلائی بر دل ما بگذرد
مقبلا نه مرحبا خواهیم زد
خویش را بیگانه دوش خواهیم ساخت
این نفس با آشنا خواهیم زد

همچو سید در جهان بی خودی

دم ز توحید خدا خواهیم زد

عاشقی کو هوای ما دارد
دیگری کی بجای ما دارد
جام دردی درد دل نوشد
هر که میل دوی ما دارد
آنچنان لذتی که جان بخشد
مبتلای بلای ما دارد
سرخوشانیم و جام می بردست
عقل مسکین چو پای ما دارد
هر چه در کاینات می بینیم
پادشاهی و صورت و معنی
بی تکلف گدای ما دارد

نعمت الله که میرهستان است

هر چه دارد برای ما دارد

هر جا که دکاندار است او مایه ز ما دارد
خود مفلس بازاری سرمایه کجا دارد
گر درد دلی داری از خود بطلب درمان
زیرا که چنان دردی با خویش دوا دارد
دل زنده بود جاوید گر کشته شود در عشق
ایمن ز فنا باشد چون نور بقا دارد
از نور جمال او روشن شده چشمه ما
تاریک کجا گردد چون نور خدا دارد

یاری که در این دریا بنفشست دمی با ما هر سو که رود آبی از بخشش ما دارد
 رندی که وطن دارد در خلوت میخانه گره دوسرا نبود اندیشه چرا دارد
 خوش سلطنتی داریم از بندگی سید

این بنده چنین دوات دهر دو سر ا دارد
 چو نور دیده چشم من خیالش در نظر دارد چنین مهر و که من دارم که در دور قمر دارد
 بیا ای بابل شیدا و این گلزار ما بنگر بهر شاخی که بنشیند بسی گلهای تر دارد
 خراباتست و ما سرمست و ساقی جام می بردست حریف ما بود رندی که او از ما خبر دارد
 بسالوسی و زرقی بیاید عقل سر گردان ز عشقم باز میدارد نمیدانم چه سر دارد
 بنور روی او دیده منور گشت می بینم چه خوش چشمی که نور او همیشه در نظر دارد
 اگر چه ذوق هشیاری بهر حالی بود چیزی ولیکن حال سرمستان ما ذوق دیگر دارد
 حضور نعمت الله را دوسه روزی غنیمت دان
 که مهمان عزیز است و دگر عزم سفر دارد

می خمخانه ما مستی دیگر دارد هر که آید بر ما کام دلی بردارد
 رند سرمست در این بزم ملو کانه ما از سر ذوق در آید خبری گر دارد
 عشق و ساقی و حریفان همه مستند ولی عقل منمور ندانم که چه در سر دارد
 لب بنه بر لب ما آب حیاتی مینوش زانکه زان آب حیات این لب ما تر دارد
 آفتابی است که از مشرق جان میتابد نور او آینه ماه منور دارد
 قول مستانه ماملک جهان را بگرفت این چنین گفته که در کاغذ و دفتر دارد

نعمت الله حریف من و سرمست و خراب

گر بگویم که کنم توبه که باور دارد

هوای درد بیدرمان که دارد سر سودای بی سامان که دارد
 رفیق راه بی پایان که جوید خیال مجلس جانان که دارد
 همه کس طالب آند و ما هم ازین بگذر بین تا آن که دارد
 چو کفر زلف او دین و دلم برد نظر بر خاطر ایمان که دارد
 مرا مهمان جان است او شب و روز چنین شاهی بگو مهمان که دارد
 قدح گردید اکنون نوبت ماست درین دوران چنین دوران که دارد

بعشتمش چون مجال خود ندارم

بگو پروای خان و مان که دارد

چو من از جان و دل کردم تبرا

غم از دشوار و از آسان که دارد

هوش دارم که جان خود ببازم

ولی سید نظر بر جان که دارد

برده دیده من نقش خیالت دارد

دل شوریده من شوق وصال دارد

هر کجا ماه رخی در نظر می آید

نیک میبینم و حسنی ز جمالت دارد

بینوائی که گدای سر کوی تو بود

بر سلاطین جهان جاه و جلالت دارد

جان فدا کردم و سر در قدمت افکندم

از چنین بند گشتی بنده خجالت دارد

ساقی ساغر می ده که لبم بی لب جام

بسر جمله مستان که سلامت دارد

پروای عقل که من مستم و تو مخموری

تو چه دانی که دل از عشق چه حالت دارد

نعمت الله سخنش آب حیاتی است روان

روح بخشد چه نصیبتی ز زلالت دارد

بسته بند بلای تو نجاتی دارد

خسته رنج غم تو در جاتی دارد

هر که شد مرده درد تو نمیرد هرگز

کشته عشق تو جاوید حیاتی دارد

طاق ابروی تو و محراب دل ماست از آن

روز و شب تا طر مایل صلائی دارد

کفر زلف تو که ایمان رخت می پوشد

سیئاتی است خیال حسناتی دارد

گر قدم رنجه کنی بر سر آبی باری

در نظر دیده ما آب فرائی دارد

بجفا از سر کوی تو دل از جان رود

آفرین بر قدم او که ثباتی دارد

نعمت الله که سلطان جهان عشقست

چو گدایان ز تو امید ز کانی دارد

هر که از اهل کمال است جلای دارد

خوش کمالی که جمالی بکمالی دارد

نفس اهل کمال است که جان میبخشد

آفرین بر نفسش باد که حالی دارد

بسته ام نقش خیالی که نیاید بخیال

خوش خیالی که چنین خوب خیالی دارد

جام جان پر می خمخانه جانانه ماست

ساغر ما چو حباب آب زلالی دارد

هر کجا آینه در نظر می آید

او بتمثالی از آن وجه مثالی دارد

بسرای پرده جنت نکشد خاطر رند

زانکه در گوشه میخانه جمالی دارد

هر که او مستعد نعمت الله بود

دایم از سید این بنده سؤال دارد

هر کجا ساغری است می دارد جام بی باده زنده کی دارد

هر کجا صورت خوشی بینی معنئی از جمال وی دارد

دل مستم مدام می نوشد گوش جان بر نوای نی دارد

گر نه آب حیات می نوشم نفسم دل چگونه حی دارد

نعمت الله را بجان جوید

هر که میلی بجام می دارد

عالم از نام او نشان دارد این مثالی است کاین و آن دارد

صورت و معنئی که می بینم می جام است و جسم و جان دارد

چشم دریا دلی بود ما را در نظر بحر بیکران دارد

دو مگواو یکبست تا دانی ور بگوئی تو را زیان دارد

ذوق علم بدیع ما میجو که معانی ما بیان دارد

خوش میانی گرفته ام بکنار خوش کناری که آن میان دارد

نعمت الله را بدان جوید

هر که میلی بعارفان دارد

هر که او عاشق است جان دارد جان فدایش کنم که آن دارد

عاشقان نور چشم خوانندش عاشق از عشق عاشقان دارد

ما نشانی ز بی نشان داریم خوش نشانی که آن نشان دارد

می و جام است جسم و جان با هم هر چه بینی همین همان دارد

هر که با ما نشست در دریا خبر از بحر بیکران دارد

خواجه علم بدیع می خواند آن معانی ازین بیان دارد

می مست خوشی اگر جوئی

نعمت الله بجو که آن دارد

پادشاهی گدای او دارد سلطنت بی نوای او دارد

هر کجا خسرو است در عالم جان شیرین برای او دارد

نور دیده ز چشمش اندازم دیگری گری بجای او دارد
مدتی شد که این دل مستم عاشقانه هوای او دارد
جان فدای بلای بالایش که دل من بلای او دارد
مست عشق است و جام می بردست عقل مسکین چه پای او دارد

نعمت الله با چنین نعمت چشم جان بر عطای او دارد
هر کس که هوای ما ندارد گویا خبر از خدا ندارد
آنکس که نخورد دردی درد بیدرد بود دوا ندارد
هر چند که شاه ذوق دارد ذوقی چو من گدا ندارد
در بحر محیط عشق غرقیم جز ما خبری زما ندارد
مائیم و نوای بینوایی بلبل به از این نوا ندارد
نا بینا خود خدا نبیند چون جام جهان نما ندارد
عشقست که عاشقست و معشوق باشد همه جا و جا ندارد
جان است از آن بمانیاید عمر است از آن وفا ندارد

سید مست است و جام بردست
دست از می و جام واندارد

یاری که خیال دوست دارد عمری بنخیا می گذارد
عالم چه بود بنزد عارف نقشی که نگار می نگارد
هر دم نقشی بر دز عالم دردم نقشی دگر بر آرد
در آینه چون کند نگاهی لطفش جامی باو سپارد
مائیم و دل شکسته چون دوست بر مانظری ز لطف آرد
بحری است که آب رحمت او بر ماشب و روز نیک بارد

چون اصل عدد یکی است سید
آن يك به هزار می شمارد

صاحب نظری کو که جهان در نظر آرد یا محرم رازی که ز عقبی خبر آرد
ز نهار وزن تیر ستم بر دل درویش کان تیر ستم تیغ و سنان بر جگر آرد

نیکو نبود تخم بدی کاشتن آری
از سنگدلی سنك منه بر رده مردم
چوبی که زنی بر کف پائی بتظلم
بیداد مکن جان برادر بحقیقت

گر بنده سید شوی و تابع جدش

از ابر وجودت مه تابنده بر آرد

گوئیا چشم ابر می خارد
طرفه دریا دایست سقایم
آب آرد بسوی ما آری
چشم ما آب میزند بر روی
آبیاری بآب دیده کنم
آب چشم روان فرو شوید

کاب از چشمهایش میبارد

کاب از بهر ماهمی آرد

شرم از بهر ما نمی آرد

هژه هم قطره قطره بشمارد

هر که تخم محبتی کارد

نقش غیری که دیده بنگارد

نعمت الله امین رندان است

این امانت باهل بسپارد

عقل از اینجا بیخبر اوره ببالا کی برد
عقل مخمور است میخانه نمیداند که جاست
مجلس عشقست و سلطان ساقی و رندان حریف
از لب شیرین بوسف هر که یابد بوسه
دم مزن از معرفت با مادر این بحر محیط
رستم دستان زهر دستی کند با این و آن

مرغ و هم ارپر بسوزد ره بمأوا کی برد

اینچنین شخیصی بمیخانه شماره کی برد

هر گدای بیسرو پاره بآنجا کی برد

کی برد شکر به مصر و نام حلوا کی برد

مرد عاقل آب دریا سوی دریا کی برد

گر بدست مافتد او دست از ما کی برد

نعمت الله هر چه می یابد مسمای و یست

با چنین کشف خوشی او اسم اسماء کی برد

نافه مشک ختن گیرد بهر سوئی برد

لیکن آن بادی که از خاک درت بوئی برد

ذره ذره گرد گرداند بهر کوئی برد

از چه رورومی جمالی جور هندوئی برد

گر زچین سنبل زلفت صبا بوئی برد

دل بدست باد خواهم داد هر چه باد باد

خاک آن بادم که مارا در هوای عشق تو

گر نه کفر زلف تو بر روی ایمان چیره شد

درختن بازلف تو کردم زند مشک ختا
چین زلفت آبروی او بیک موئی برد
دل ببردی از برم جان میبری خوش میکنی
ایخوشا وقت دل و جانیکه خوشخوئی برد

سیدار باری برد در عشق تو بار تو است

زانکه خوش باشد که یاری بار مهر وئی برد

خوش بود گراو بحالم بنگرد
ور بمیرم هم بخاکم بسپرد
زار مردم ز آرزوی او ولی
زنده کردم بر سرم چون بگذرد
ما گدا و پادشاه کائنات
پادشه نام گدائی کی برد
غنچه دل در هوای او چو گل
جامه جان بر تن خود میدرد
هر که او غم میخورد در عشق او
شادمان از خویشتن او بر خورد
یکدمی بی عشق او گر عمر رفت
عاشق آن دم راز عمرش نشمرد

می فروش ار می فروشد گویا

هر چه دارد نعمت الله می خرد

چشم ما چون بروی او نگردد
در نظر غیر او کجا گذرد
نزد ما زنده دل کسی باشد
که بجانان خویش جان سپرد
کل کجا جامه راقبا سازد
غنچه گر پیرهن بخود ندرد
مرد عاشق همه یکی بیند
آن یکی در هزار می شمرد
جان من روی دل نخواهد دید
گر دمی روی دیگری نگردد
رند مستی که باده می نوشد
هر دو عالم بنیم چون خرد

هر که را ذوق نعمت الله است

شاد باشد مدام و غم نخورد

مقصود بی وسیله حاصل نمیتوان کرد
هر کس که کرد حاصل میدان که آنچه ناکرد
گر عقل ساده لوحی نقشی خیل بندد
بسیار اعتمادی بر آن نمی توان کرد
پروانه لاف می زد از آتش محبت
آتش در او در افتاد بی نام و بی نشان کرد
ما در طریق جانان جانی نثار کردیم
لطفش بیک کر شده صد جان بماروان کرد
در آینده جمالش تمثال خویش بنمود
از آفتاب حسنش ماه خوشی عیان کرد
هر عالمی که دانست علم بدیع ما را
اسرار از آن معانی بآلای بیان کرد

ما بندگی سید کردیم از سر صدق
 سلاطین عشق مارا سرخیل عاشقان کرد
 محبوب دل و راحت جانی چه توان کرد
 از ساده دلی آینه بنمود جمالت
 تو پادشه مائی و ما بنده فرمان
 ما عشق تو داریم و تو را میل بما نیست
 عمریست که مارا بغم عشق نشانیدی
 ما نقش خیال تو کشیدیم بدیدیم
 پنهان شدن از دیده سید نتوانی
 چون نور بهر دیده عیانی چه توان کرد
 نوری است که وصفش بستاره نتوان کرد
 با عشق در افتادم و تقدیر چنین بود
 سریست در این سینه که با کس نتوان گفت
 بزمیست ملو کانه و رندان همه سرمست
 نقشش نه نگاریست که بردست توان بست
 ایدوست غنیمت شمر این عمر عزیزت
 سید دهدم هر نفسی خلعت خاصی
 الطاف خداوند شماره نتوان نکرد
 با چنین درد دلی میل دوا نتوان کرد
 چشم ما روشنی از نور جمالش دارد یکدمی نوروی از دیده جدا نتوان کرد
 سود و سرمایه همه در سر کارش کردیم هیچ سودا به از این درد و سرا نتوان کرد
 برو از خویش فنا شو بخدا باقی باش بی فنا پادشهی ملک بقا نتوان کرد
 ما حبیبیم زده خیمه از باد بر آب بی تکلف به از این نسبت ما نتوان کرد
 بینوایان ز در شاه نوا مییابند گر گدا گریه کند منع گدا نتوان کرد
 سیدم اهل صواب است خطائی نکند
 توبه گر هست چه گویم که خطا نتوان کرد

حسن او بر چشم ما پیدا که کرد
خانه دل مـدتی تاریک بود
این عجب بین قطره دریا شده
گر نه عشقش عیسی وقت من است
ساقی سر مست ما را جام داد
راز مستان پیش هشیاران که گفت
در سر ما اینچنین سودا که کرد
این زمان روشنتر از صحرا که کرد
غیر ما قطره دگر دریا که کرد
چشم زباینای ما بینا که کرد
این چنین ما را جزا و سودا که کرد
سر ما با زاهدان پیدا که کرد

نعمت الله داد ما را بوسه

غیر او انعام خود با ما که کرد

با من بینوا چه خواهی کرد
بتان غمدیده را چه خواهی داد
ما نکردیم جز گنه چیزی
گر تو ما را بجرم ما گیری
این دل ریش مستمندان را
عاشقان آمدند بر خوانت
حاجتم جز روا چه خواهی کرد
در دل جز دوا چه خواهی کرد
تو بما جز عطا چه خواهی کرد
کرم و لطف را چه خواهی کرد
عاقبت جز شفا چه خواهی کرد
طعمه شان جز لقا چه خواهی کرد

ریختی خون نعمت الله را

ننگ خون گدا چه خواهی کرد

دست با او در کمر خواهیم کرد
بوسه بر لعل او خواهیم زد
قصه شیرین بخسرو میبریم
رو بروی ماهرو آورده ایم
شیر مردانه بمیدان میرسیم
با چنین سودا که ما را در سراست
باز می در جام جم خواهیم ریخت
جاودان در بحر و بر خواهیم گشت
خویشتن را معتبر خواهیم کرد
این دهن را پر گهر خواهیم کرد
عالمی زیر و زبر خواهیم کرد
روی خود را چون قمر خواهیم کرد
عالمی زیر و زبر خواهیم کرد
عاشقانه ترك سر خواهیم کرد
باده نوشان را خیر خواهیم کرد
پادشاهی بحر و بر خواهیم کرد

نور چشم از دیدنش خواهیم دید

نعمت الله از نظر خواهیم کرد

کرد گار از کرم عیانم کرد

واقف از حال این و آن کرد

من چو بینام و بی نشان بودم

بی نشانی مرا نشانم کرد

به تجلی ظاهر و باطن

گاه پیدا و گاه نهانم کرد

دردل آمد بجای جان بنشست

رحمتی خوش بجای جانم کرد

می خمخانه را بمن بخشید

ساقی مست عاشقانم کرد

تا شوم رهبر همه زندان

رهنمودم بر هروانم کرد

شرح علم بدیع او خواندم

این معانی از آن بیانم کرد

چون ز هستی خود فنا گشتم

باقی ملک جاودانم کرد

نعمت الله بمن عطا فرمود

رازق رزق بندگانم کرد

غنچه در گلستان تبسم کرد

بلبل از ذوق آن ترنم کرد

ساقی مست می برندان داد

عاقل از عشق عقل را گم کرد

چشم ما شد منزله از رویش

نظاری خوش بچشم مردم کرد

خاطر می کشد بمیخانه

اینچنین عزم دل مصمم کرد

خوش خیالی بخواب میدیدم

دوش تا روز دل تنعم کرد

عقل بالا نشین مجلس بود

عشق آمد بر او تقدم کرد

خم می خوش خوشی بجوش آمد

سید مست میل آن خم کرد

دوش تا روز دل از عشق تنعم میکرد در پس پرده جان یار ترنم میکرد

من چو بلبل همه شب زارهمی نالیدم دوست چون غنچه بر آن گریه تبسم میکرد

دل بیچاره گم گشته خود را دیدم چاره خویش همی جست و دگر گم میکرد

بر سر کوی خرابات گذر میکردم عشق دیدم که روان غارت مردم میکرد

گرچه جام می و پیمانه همی کردم نوش همت عالی من میل بدان خم می کرد

باده با جام سخن از سر مستی میگفت روح با جسم درین حال تکلم می کرد

سید و بنده چو در خلوت جان میرفتند

بنده عاشق گستاخ تقدم میکرد

بحکایت شراب نتوان خورد
عشقه‌بازی بعقل نتوان کرد
درد دردش دواى جان من است
اینچنین درد کی خورد بیدرد
عاشقی کار شیر مرغان است
کار مردان کجا کند نامرد
آب گل را بگیر خوشبو شو
که گلاب است نزد ما آورد
مژدگانی که عاشق سرمست
می فراوان برای ما آورد
مست باشد مدام مست خراب
از می ما کسی که جامی خورد

نعمت الله را یکی داند

هر که او در دو کون باشد فرد

عاشقم بر روی نور الله خود
والهم از بوی نور الله خود
شاه ترکستان بعشق زلف او
آمده هندوی نور الله خود
خوی نور الله ما خوئی خوش است
دلخوشم از خوی نور الله خود
نور چشم عالمی چون آفتاب
دیده‌ام در روی نور الله خود
گر دهندم صورت و معنی تمام
کی دهم يك موی نور الله خود
هر کجا جا نیست دل داده بیاد
آمده آنجوی نور الله خود

از خلیل الله امیدم این نبود

کو نیامد سوی نور الله خود

بیا ای نور چشم ما و خوش بنشین بجای خود
منور ساز مردم را و هم خلوت سرای خود
ز سلطانی این دنیا چه حاصل ای امیر من
چرا چون ما وجد ما نباشی پادشای خود
بیا و دردی ما را ز دست ما روان در کش
و گردرد دای داری ز خود می‌جود وای خود
گلستانست و بلبل مست و ساقی جام می بردست
حریف باده نوشانیم و خوشوقت از نوای خود
چرا مخمور می‌گرددی بیا و همدم ما شو
قدم در راه یاران زن زن تیشه پپای خود
روان شد آب چشم ما که با تو ما جرا گوید
دمی بنشین بچشم ما پیرس این ما جراى خود

مرید نعمت الله شو که پیر عاشقان گردی

هوای او بدست آورده کن این هوای خود

این که گوئی نعمت الله جان سپرد
جان سپرد و جان با ایمان سپرد

جان بجانان دل بدلبر داد و رفت
در هوای گلستان عشق او
بندگی کرد او بصدق دل تمام
بود می خانه سمیل خدمتش
جان امانت بود با وی مدتی

دیگری گر جان بدشواری بداد

سید سر مست ما آسان سپرد

بیخبر از معرفت چیزی نبرد
صاف می پنداشت می نوشید درد
او فتاد و شیشه اش شد خرد و مرد
صوفی بودی که می پوشید برد
که زلر گفتم سخن گاهی ز کرد
زانکه عاشق جان خود را می سپرد

نعمت الله جان بجانان داد و رفت

رحمت الله علیه آن مرد مرد

هر که بدزیست عاقبت بد مرد
صاف درمان کجا خورد بیدرد
هر چه خود رشته همان پوشی
داشت غیبی ز فاسقی عیبی
نان شیراز خورد و شکر نگفت
همه با اصل خویش را گردند
زنده جاودان بود بیشک
در همه حال با خدا باشد

نیک و بد هر چه کرد با خود برد
درد مندی سزد که نوشد درد
خواه صوفی بیاف خواهی برد
لاجرم فسق کرد و فاسق مرد
زین سبب در میان آب فسرده
خواه لر می شمار خواهی کرد
هر که او جان بیاد حق بسپرد
آنکه خود را از این و آن نشمرد

همچو سید مدام سرمست است

از می او کسی که جامی خورد

می کشیدی درد و می نوشید درد

بود روزی خواجه سالار کرد

کیسه‌های سیم وزر بر هم نهاد
شیشه بودش پر از نقش و خیال
بر سر پل ساخت خواجه خانه
هر کجا دیدیم رند سر خوشی
گر بصورت عارفی رفت از جهان

عاقبت غیری ببرد و خواجه مرد
او فتاد آن شیشه و شد خرد و مرد
سیل آمد ناگه آن خانه ببرد
بود و نابود جهان یکسر شمرد
جان امانت داشت با جانان سپرد

خلعتی از جامه سید بپوش

ورنه خود سهل است خرقة صوف و برد

چون شراب صاف درمان است ما را درد درد
گرم میدارد مرا صوف و حریر عشق او
من ز میدان بلایش رو نگردانم بتیغ
آفتاب روشن روی منیر میر ترك
تو نه مرد نبرد درد درد عشق او
ناجوانمردی که او در عشق جانان بداد

زان همی ریزم فرود آیم بروی درد درد
غم ندارم گر ندارم در هوای برد برد
رستم دستان کجا ترسان شود از گرد گرد
کی مکدر گردد از گردی که باری کرد کرد
ده هزار از خانه گیری او بدادی نرد برد
شاید از زنده دلی گوید که آن نامرد مرد

تا بزرگی کردتد بیری که نانی را خورد

نعمت الله دید بسیاری که نانی خورد و مرد

آن لحظه که جان در تنق غیب نهان بود
بودیم نشان کرده عشق تو در آن حال
عشق تو خیالی است که ما زنده از آنیم
ما نقش خیل تو نه امروز نگاریم
گفتی که در آئینه بجز ما نتوان دید
خوش آب حیات است روان از نفس ما

در دیده ما نقش خیال تو عیان شود
هر چند در آن حال نه نام و نه نشان بود
بی عشق تو دل زنده زمانی نتوان بود
کز روز ازل جان بخیالت نگران بود
چندان که نمودی و بدیدیم همان بود
تا هست چنین باشد و تا بود چنان بود

سید قدحی باده بمن داد بخوردم

آری چکنم مصلحت بنده در آن بود

يك دم بی می نمی توان بود

بی عشق دمی نمیتوان زیست

ما سایه و عشق یار خورشید

بی می خود حی نمیتوان بود

بی ساغر می نمی توان بود

بی بودن وی نمی توان بود

بی جام شراب و عشق لیلی
مستیم و خراب ولا ابالی
تا کی غم این و آن توان خورد
مجنون در حی نمیتوان بود
بی ناله نمی نمیتوان بود
در مانده کی نمی توان بود

بی بود وجود نعمت الله

والله کدشی نمی توان بود

نقش غیری محال خواهد بود
غیر او چون زوال می یابد
او جمیل است و او محب جمال
چه محال و خیال خواهد بود
نبود چون زوال خواهد بود
تا جمیل و جمال خواهد بود
ماه روشن ز آفتاب بود
گر چه بدر و هلال خواهد بود
مالک لم یزل خداوند است
آن خیال محال خواهد بود
غیر او در خیال اگر آید

همه عالم چو نعمت الله است

عالمی بر کمال خواهد بود

گر یکی در هزار خواهد بود
بهر موج و حباب و جو آ بند
می مانوش کن که نوشت باد
که می بی خمار خواهد بود
گاه عشقت عشق بازی کن
که تورا آن بکار خواهد بود
عقل اگر منع ما کند از عشق
تا ابد شرمسار خواهد بود
هر که گیرد میان او بکنار
بی میان و کنار خواهد بود
در قیامت چو چشم بگشایم
نظرم بر نگار خواهد بود
هر که او دوستدار ما باشد
هم و را دوستدار خواهد بود

سیدی چون ز بندگی یابند

سیدم بنده وار خواهد بود

خواجه آنجا فقیر خواهد بود
پادشاه حقیقت است انسان
در چنین قریه که ماهان است
بنده آنجا امیر خواهد بود
عقل آنجا وزیر خواهد بود
نفس آنجا گزیر خواهد بود

هیچ دانی که این فغان ز کجاست
 هر که خود را عظیم میگیرد
 وانکه اینجا صغیر و خوار بود
 بانک خواجه بشیر خواهد بود
 پیش وردی حقیر خواهد بود
 در قیامت کبیر خواهد بود

سید ما بنور حضرت او

هم چو بدرمنیر خواهد بود

جان مجنون فدای لیلی بود
 خاطر دل شکسته مجنون
 ذوق لیلی نبود بی مجنون
 عاشق ورنه و مست و لایعقل
 هر خیالی که نقش می بستی
 راحت جان خسته مجنون
 در دل او هوای لیلی بود
 مبتلای بلای لیلی بود
 بود مجنون برای لیلی بود
 روز و شب در قفای لیلی بود
 نظرش بر لقای لیلی بود
 از جفا و وفای لیلی بود

جان سید فدای مجنون باد

زانکه مجنون فدای لیلی بود

آفتاب مه نقابی رونمود
 زرها روشن شدند از آفتاب
 دیده ام آئینه گیتی نما
 خود بخود بنموده است در عین ما
 صد هزار آئینه دارد در نظر
 آب چشم ما بهر سوشد روان
 تو نگو می بین که او نیکو نمود
 نور او بنگر که ما را هو نمود
 او جمال و بر کمالش رونمود
 تا نگوئی او بما و تو نمود
 در دو آئینه یکی رود و نمود
 آبروی ما از آن هر سو نمود

خوش برو بر دیده سید نشین

تا ببینی روی او چون رونمود

این سعادت بین که ما را رونمود
 روشن است آئینه گیتی نما
 در دو آئینه یکی پیدا شده
 آفتابی نیمشب بر ما بتافت
 که بترکستان بما بنمود ترك
 حضرت بیچون نگویم چو نمود
 حسن روی او بما نیکو نمود
 بیشکی باشد یکی و دو نمود
 نور او در چشم ما مه رونمود
 که بهندستان بما هندو نمود

در محیط بیکران افتاده ایم عین ما بر عین ما هر سو نمود

ما نظر از سید خود دیده ایم

هم بنور دیده او او نمود

خوش خیالی بخواب رو بنمود

همه عالم جمیل پیدا شد

جام گیتی نما دید آورد

هر که با ما نشست در دریا

چشم احوال یکی دومی بیند

رشته یکتوست در نظر مارا

در هر آئینه که ما دیدیم

سید و بنده رو برو بنمود

پادشه حکم ما روان بنمود

هر چه در غیب و در شهادت بود

در میخانه را گشود بما

حکم تاج و کمر بما بخشید

رو در آئینه دلم بنمود

نقد گنج خزانه اسما

نعمت الله در ازل بنواخت

تا ابد میر عاشقان بنمود

صبحدم آفتاب رو بنمود

خانه تاریک بود روشن شد

آفتابی در آمد از درما

جام گیتی نما بما بخشید

آتش عشق عود جانم سوخت

دامن خود بگیر ای عارف

زهره و مشتری چه خواهد بود

نور چشمی بما عطا فرمود

در دولت بروی ما بگشود

در چنین آن چنان بما بنمود

عود آتش شد و نمازش دود

تا بیایی ز خویشتن مقصود

بزم عشق است و سیدم سرمست

هر که آمد بمجلسش آسود

بیا که مجلس عشق است و طالع مسعود
بیا که مطرب عشاق ساز ما بنواخت
بیا و جان عزیزت بیار در مجلس
بیا و کشته ما شو که تا شوی زنده
بیا و جبهه دستار عقل را بفروش
بیا که از آب ساغر حیات می ریزد
رسید عشق زخم خاۀ قدم سرمست
کشیده بر کتب دل که ما محب توایم

بیا که نوبت و صلاست و وقت گفت و شنود
بیا که ساقی وحدت سرمه بگشود
که نقل مجلس ما غیر جان نخواهد بود
بیا و بنده ما باش و خواجه موجود
که پیر میکده عشق این چنین فرمود
بیا که از دم مطرب همی سوزد عود
بیک کرشمه دل از دست عالمی بر بود
نوشته بر ورق جان که ای مرا مقصود

بیا که میر خرابات نعمت الله است

بیا که اول تلخ است و عاقبت محمود

هر گجا صاحب جمالی رو نمود
دیدمش در آینه عین العیان
آفتاب خاطر م تا روشنیست
هر چه موجود است از جود ویست
ساجد و مسجود نزد ما یکیست
دوش رفتم در خرابات مغان

روی او دیدم چو برق بر گشود
اینه او بود دوری می نمود
ذره بی مهر او هرگز نبود
خود گجا موجود باشد بی وجود
سجده میکن تا ببینی در سجود
ساقی سرمست دیدم با رنود

نکته های عارفانه سیدم

خرد بخود میگفت و از خود میشنود

جیب شب آفتاب چون بگشود
شب امکان خیال بود نماند
غیر او نیست ورتو گوئی هست
عقل چون شب بر رفت و روز آمد
یک حقیقت که آدمی خوانند
عالمی را برقص آورده

از گریبان روز رو بنمود
هست روز و وجود خواهد بود
او بخود دیگران باو موجود
خاطر ما از این و آن آسود
که ایاز او بنام و گه محمود
قول مستانه که او فرمود

نعمت الله کرد نقطه دل

همچو پر گاردایره پیمود

نور روی او بچشم ما نمود
هر چه ما دیدیم غیر او نبود
گفتگوی ما خیالی بیش نیست
خود سخن فرمود و هم او خود شنود
در حجاب عالمی درمانده
آنچنان گیرش که عالم خود نبود
جود او داده باین و آن وجود
ورنه بیجودش ندارد کس وجود
بر در میخانه مست افتاده ام
سر بپای خم نهاده در سجود
آتش عشقش دلم در بر بسوخت
عالمی خوشبو شده زین بوی عود
کر درگیری بما در بسته شد

نعمت الله خوش دری بر ما گشود

روی خود را بنور دل بنمود
نظری خوش بچشم ما فرمود
ساقی ما چورند مستی دید
می خمه خانه را بما پیمود
دل ما را بلطف خود بنواخت
رحمتی هم بجای خود فرمود
آتشی رو نمود موسی را
در حقیقت اله موسی بود
در میخانه همه عالم
ساقی ما بروی ما بگشود
درد در دلی که نوش نکرد
درد او را کجا بود بهبود

جان عارف فدای سید باد

که دل عارفان از او آسود

آفتاب از رخ نقاب مه گشود
شب گذشت و روز روشن رونمود
شد منور عالمی از نور او
یک ستاره گوئیا هر گز نبود
هر چه موجود است از نور و نیست
خود که جام وجود باشد بی وجود
خانقاه و صومعه در بسته شد
چون در میخانه ساقی بر گشود
آتش عشقش دل ما را بسوخت
سوخت درد عشق او جانم چه عود
گفته مستانه ما قول اوست
عاشقانه این سخن باید شنود

نعمت الهی و از خود بیخبر

قدر این نعمت نمیدانی چسود

يك نفس يعقوب بی یوسف نبود
 هر که را دیدی نمودی یوسفش
 تا مگر یوسف در آید از درش
 هر که در کنعان بدیدی پیش او
 چون بر تخت این ظهورش را بیافت
 هر چه بود و هست و خواهد بود اوست
 هر چه هجرانش بظاهر مینمود
 هر چه بشنیدی زیوسف میشوند
 در بروی هر که بودی می گشود
 یوسف مصری خود را می ستود
 سر حق خود دید از آنگردش سجود
 هر چه باشد باشد از جود وجود

گر خلیل الله بصورت غایب است

نعمت الله یکدمی بی او نبود

عالم از جود او بود موجود
 نامرادیم او مراد همه
 جام گیتی نما بما بخشید
 بزم عشق است ما چنین سرمست
 خوش بیا جام می بگیر و بنوش
 عود دل سوخت آتش عشقش
 هر چه دیدیم بی وجود نبود
 یافتیم از عطای او مقصود
 نور خود را بعین ما بنمود
 هر که آمد بزم ما آسود
 ساقی عاشقان چنین فرمود
 عود خوش بود و آتشش بیدود

صفت و ذات او ظهوری کرد

نعمت الله از آن شده موجود

بسر عاشقان که عین وجود
 آن یکی درد و کون پیدا شد
 آینه چون جود از آن رویافت
 سایه بی آفتاب کی باشد
 نشنیدم ندیده ام هرگز
 بلبل مست گلشن عشقم
 ظاهرم جام و باطنم باده
 توبه از می چرا کنم نکنم
 در دو عالم جز او نبود وجود
 این دوئی زان سبب نمود وجود
 لاجرم روی او در او بنمود
 خلق بی حق کجا بود موجود
 دل بیدرد و آتش بی دود
 جانم از ناله یکدمی نغزود
 اولم خیر و عاقبت محمود
 پیر من این سخن کجا فرمود

نعمت الله و زاهدی حاشا

این حکایت که گفت یا که شنود

هر کسی را عنایتی فرمود
تا به بیند بنور خود خود را
طینت ما ز خاک میخانه است
هر که آمد بخلوت دل ما
آتش عشق سوخت عود دلم
آینه هم ز جود پیدا شد
از سر ذوق گفته ام سخنی
چون وجود است هر چه می بام

می و جام و حرف و ساقی اوست

نعمت الله این چنین فرمود

لطف ساقی بسی کرم فرمود
هر چه در غیب بود در شهادت بود
جام گیتی نما هویدا کرد
آتش عشق اوست در دل ما
هو هو لا اله الا هو
از ازل تا ابد عنایت او

نعمت الله حریف و ساقی او

هر که آمد بیزم ما آسود

لطف ساقی بسی کرم فرمود
جام گیتی نما بما بخشید
نقد گنجینه حدوث و قدم
از ازل تا ابد عنایت او
هو هو لا اله الا هو
نقش گیری خیال اگر بندی
گر صد است از هزار جمله یکی
وحده لا شریک له گفتم

در می خانه را بما بگشود
می می خانه را بما پیمود
جمع کرده همه بما بنمود
هست با بندگان و خواهد بود
لیس فی الدار غیره موجود
آن خیالت محال خواهد بود
جز یکی نیست بنده را مقصود
غیر او نیست شاهد و مشهود

بزم ما مجلسی است شاهانه

سید ما ایاز و او محمود

ساقی ما بما کرم فرمود	درمی خانه را بما بگشود
جام گیتی نما بدور آورد	می می خانه را بما پیمود
گری یکی و هزار جام گرفت	وجه خاصی بهر یکی بنمود
آتش عشق او بسوخت مرا	خوش بود آتشی چنین بی دود
در مقامی که جسم و جان نبود	بود و نا بود خود نخواهد بود
این چنین گفته های مستانه	در جهان خود که گفت یا که شنود

نفسی باش همدم سید

تا بیایی ازین نفس مقصود

هستی ما همه بود بوجد	نفسی بی وجود نتوان بود
بنماید یکی بنقش و خیال	در دو آئینه آن یکی دو نمود
جسم و جان جام و می دل و دلداد	هر چه دارد همه بما بنمود
همچو پر کار بود دل پر کار	نقطه نقطه محیط را بنمود
ازل و آخرش بهم پیوست	ظاهر و باطنش ز هم آسود
لیس فی الدار غیره دیار	هر موحد که بود این فرمود

نعمت الله که میرمستان است

در میخانه بر جهان بگشود

مائیم ایاز و یار محمود	مائیم عیان و دوست معبود
دل ذره و مهر یار خورشید	عشق آتش و جان عاشقان عود
چوی سایه مر از خاک برداشت	مهرش چو جمال خویش بنمود
بر بست ربان ما بحیرت	چون پرده ز روی کار بگشود
جز جود و جود مطلق حق	در دار وجود نیست موجد
یک جرعه ز درد درد ساقی	خوردیم چنانکه بود مقصود

مستیم چو سید از می عشق

آسوده شده ز بود و نا بود

هر چه امکان لطف و رحمت بود
 هر کسی را قراضه بخشید
 گل تبسم کنان به باغ آمد
 عقل دود است و عشق آتش آن
 آتش عشق عود جانم سوخت
 هر چه بود ست و هر چه خواهد بود
 هر که آمد بمجلس سید

حضرت او بما عطا فرمود
 در گنجینه را بما بگشود
 چون ترنم ز بلبلان بشنود
 خوش بود آتش اربود بی دود
 به ازین کس نسوخت هر گز عود
 همه از جود او بود موجود
 جان او همچو جان ما آسود

فیض فیاض از خزانه جود

داد ما را بلطف خویش و جود

قادر پر کمال کن فیکون

هر چه امکان لطف بود و کرم

با چنین نعمتی که او بخشید

او یکی سایه اش بما افکند

همه عالم نشان او دارد

ره بخل و تسری عشق نبرد

آنکه او هست و بود و خواهد بود

همه در حق بنده اش فرمود

شکر این بنده را چه خواهد بود

لا جرم در ظهور دو بنمود

این نشان هم بنام او فرمود

عقل بیچاره گر چه جان فرسود

هر که یکدم ندیم سید شد

نفسی خوش ز عمر خود آسود

در همه آینه جمال نمود

غیر را سوخت آتش غیرت

دع نفسک بدوق دریابش

درد دردش دواي درد دل است

این عنایت نگر که آن حضرت

می میخانه حدوث و قدم

خود نماید جمال و خود بیند

خیز ساقی بیار جام شراب

از همه رو دري بما بگشود

خوش بود آتشی چنین بیدود

تا بیابی زوصل او مقصود

نوش می کن که این بود به بود

در حق بندگان خود فرمود

ساقی هست ما بما پیمود

از خودش با خود است گفت و شنود

وقت صبح است و عاقبت محمود

هر که انکار نعمت الله کرد

بیشکی باشد از خدا مردود

در مرتبه ساجد در مرتبه مسجود	در مرتبه عابد در مرتبه معبود
در مرتبه عبد است در مرتبه رب است	در مرتبه حامد در مرتبه محمود
در مرتبه فانی در مرتبه باقی	در مرتبه معدوم در مرتبه موجود
در مرتبه طالب در مرتبه مطلوب	در مرتبه قاصد در مرتبه مقصود
در مرتبه آدم در مرتبه خاتم	در مرتبه عیسی در مرتبه داود
در مرتبه موسی در مرتبه فرعون	در مرتبه عیسی در مرتبه داود
در مرتبه بیحد در مرتبه بیعد	در مرتبه محدود در مرتبه معدود
در مرتبه ظاهر در مرتبه باطن	در مرتبه غایت در مرتبه مشهود

در مرتبه سید در مرتبه بنده

در مرتبه واجد در مرتبه موجود

نکار مست من هر دم ز نو بزمی بیاراید	در میخانه بگشاید برندان باده بخشاید
بهر دم مهر میجوید که باوی راز خود گوید	حیات جاودان است او ولی با کس نمیپاید
جمالش در نظر دارم بهر حسنی که میبینم	خیالش نقش می بندم بهر حالی که پیش آید
مراساقی سرمستان دهد هر لحظه جامی	بهر جامی که می نوشم مرا جانی بیفزاید
اگر جامی بیزم آری زخم می ری بر می	و گر پیمان می آری بتو پیمانه پیماید
بیای جانرها کن دل اگر جانانه میجوئی	بروایدل ز جان بگذر گرت دلدار میباید

حدیث عاشقی بشنو که ناذوق خوشی بایی

حریف نعمت الله شو که تا جانت بیاساید

بر بسته نقاب دل رباید	بنگر چه کند اگر گشاید
در آینه وجود عالم	خود بیند و خود بخود نماید
ما دولت سرلی مع الله	یا یم ولی دمی نیاید
در دور دو چشم مست ساقی	توبه نکنیم و خود نشاید
چندانکه خوریم می اینخیم	نه کم شود آن و نه فزاید
يك ذات وصفات او فراوان	در هر صفتی دمی بر آید

سید رند است و جام در دست
مستانه سرود می سراید
عقل هر دم که دوسرود آید
سخن عقل پیش عشق مگو
بدم سرو باده پیماید
کان سخن خود بکار می نماید
هیچ کاری ز عقل نگشاید
که بتو روی خویش بنماید
بیکی جا دمی نمی باید
هر زمان بزم نو بیاراید
عشق هر لحظه مجلسی سازد

نفسی باش همدم سید
گر تو راهمدم خوشی باید
خواب در چشم خوش نمی آید
چشم دارم که لطف او بکرم
خلوص خاص اوست خانه دل
در میخانه او بما بگشود
عشق مست است و عقل مخمورست
هر که با جام می شود همدم
گر خیالش بخواب بنماید
نظری هم بینده فرماید
در سرا غیر او نمی شاید
این چنین در جز او که بگشاید
بلب خشك باده پیماید
بکدم از عمر خود بیاساید

بنده سیدم که از کرمش
نعمت الله بخلق بخشاید
عقل ناقص بکار می ناید
سخنش اعتبار نتوان کرد
هر زمان قصه دگر خواند
آبرو را ب خاک ره ریزد
چون که از شوق عشق بیخبرست
نفسی سید کند ولی بخیال
صحبت از مرا نمی باید
زانکه بر قول خود نمی باید
هر دم انکامه بیاراید
بلب خشك باده پیماید
لاجرم دوستی نمی شاید
آن خیالش بخواب بنماید

سیدی عاشقی بجو که تمام

جانث از ذوق او بیاساید

خیال او بهر نقشی بر آید
 برد خلقی و می آرد همیشه
 جهان روشن شود از نور رویش
 چنین میخانه و رندان سرمست
 بنور او جمال او توان دید
 بشادی روی ساقی نوش کن می
 بهر آئینه روی می نماید
 از آن عالم بیک حالی نماید
 اگر آن آفتاب ما بر آید
 کسی مخمور اگر ماند نشاید
 حجاب از چشم ما گر بر کشاید
 که می عمر عزیزت می فزاید

بعشقش نعمت الله مبرمستان

سرودی عاشقانه می سراید

ساقی رخ اگر بماند
 آئینه معنئی بدست آر
 نتوان دیدن بخود خدا را
 خورشید بنور طاعت خویش
 نوشیم شراب تا دهد جام
 گر آینه عین او نباشد
 در جام جهان نما نماید
 تا صورت او تو را نماید
 بینیم اگر خدا نماید
 روئی بمن و شما نماید
 بینیم جمال تا نماید
 ما را و تو را کجا نماید

دیدیم به چشم نعمت الله

نوری که خدا بماند نماید

عقل چندان که خود بیاراید
 خاکساری است ابرویش نیست
 بسته او مشو که حیف بود
 کشته عشق شو چو زنده دلان
 هر که با عاشقی شود همدم
 بعدم عالمی رود ز وجود
 در نظر هیچ خوب ننماید
 با دم سرد باده پیماید
 کار عاشق ز عقل نگشاید
 گر تو را عمر جاودان باید
 از دم او دمی بیاساید
 بوجود جدید باز آید

نعمت الله جان بجانان داد

خوش بود گر قبول فرماید

گر در طلب اوئی ناگه ببرت آید
 گر آینه روشن اندر نظری آوی
 و در گردش گردی او در بتوب کشاید
 تمثال جمال او در آینه بنماید

آن به که تو عمر خود در عشق کنی صرفش
چون عمر عزیز تو پیوسته نمی باید
ای عقل تو مخموری ما عاشق سرمستیم
در مجلس سرمستان و عظمی تو نمی باید
در هر چه نظر کردم چون اوست که میبینم
اقرار باو دارم انکار نمی شاید
تا نور جمال او در دیده ما بنمود
نوری بجز آن نورش در چشم نمی آید

گفتار خوش سید هر کس که بخواند خوش

آن بزم ملوکانه مستانه بیاراید

چشمه بتو نور خوش نه آید گوش تو در سخن گشاید

در گلشن ما زبان بلبل هر لحظه ترا همی سراید

دست تو بیان کند بدالله گرزان که یدش بدست آید

پائی که بقدرتش پیایست بی قدرت او پیا نیاید

بی جود وجود سید ما

خرد بود وجود ما نشاید

نقشی است خیالش که بهر دست بر آید
دستی که از آن نقش بگیرد بسر آید
نقاش بهر لحظه کشد نقش خیالی
آن نقش رود باز بنقش دگر آید
در نور رخش شاهد و معنی بنماید
هر صورت خوبی که مراد نظر آید
پرسی خبری از دل و دل پیخبر از عشق
از بی خبر ای یار بتو کی خبر آید
ساقی در می خانه گشاد است برندان
کو عاشق مستی که ازین خانه در آید
بگذشت شب و ماه فرورفت ولیکن
امید که صبح آید و خورشید بر آید

صد نعره بر آید ز دل عاشق سرمست

گر مطرب ما گفته سید بسر آید

بارخ او قمر چه کار آید بالب او شکر چه کار آید

آفتابی چو رو بهما بنمود نور دور قمر چه کار آید

گنج اسما تمام یافته ایم کیسه پر سیم و زر چه کار آید

ما چو در یتیم یافته ایم صدف پر گهر چه کار آید

دست با عشق در کمر داریم تاج شه با کمر چه کار آید

عقل مخمور درد سر دارد این چنین درد سر چه کار آید

نعمت الله حریف مجلس اوست

غیر ساقی دگر چه کار آید

با کفر سر زلفش ایمان بچه کار آید

بی خدمت آن جانان این جان بچه کار آید

معاشقی سرمستیم سامان بچه کار آید

جز حضرت این سلطان بچه کار آید

روضه چو بود اینجار ضوان بچه کار آید

بی صحبت مهر و یان ماهان بچه کار آید

خوش درددلی دارم درمان بچه کار آید

دل زنده بود جانم چون کشته عشق اوست

عقل از سر مخموری سامان طلبد از ما

عشق آمد و ملک دل بگرفت بساطتانی

در خلوت می خانه بزمی است ملوکانه

ماهان ز خدا خواهم با صحبت مهر و یان

باسید سر مستان کرمان چو بهشتی بود

بی نور حضور او کرمان بچه کار آید

لب ساغر فتوحات افزاید

باده وقت صبوحات افزاید

تا حیاتی چو نوحات افزاید

که بیان در شروحات افزاید

نوش کن می که روحیات افزاید

ذوق عمر عزیز اگر خواهی

نوش کن جام می که نوشات باد

شرح علم بدیع ما دریاب

جرعه جام نعمت الله نوش

تناز آذراح روحیات افزاید

یک ذات ذوات مینماید

خود را ز برات مینماید

ما را درجات مینماید

کان موت حیات مینماید

جمله حسنات مینماید

شیرین حرکات مینماید

دروی حرکات مینماید

کز درد دوات مینماید

ذاتش بصفات می نماید

در جام جهان نمای اول

عینی بظهور در مراتب

گر کشته شوی ز جان میندیش

چون کرده اوست کرده ما

هر لحظه بصورتی بر آید

عمری که بعشق میگذاری

خوشدل باشی بدرد نوشی

در دیده سیدم نظر کن

کو نور خدات می نماید

ذاتش بصفات مینماید

خواهد که نماید و گرنه

هر بیهوش و پا که پمشت آید

نقشی که خیال او نکارد

خوشدردی درد عشق مینوش

هر جام حباب بر کف ما

در دیده سیدم نظر کن

کو نور خدات مینماید

گاهی عکس رخس جان می نماید

چو سنبیل میکند بر گل عشوش

چه زخم است اینکه مرهم ساز جانست

چه جام است اینکه میریزد از او می

دلی دارم چو آئینه ز عشقش

جمال عشق بین و حسن معنی

گاهی زلفش پریشان مینماید

سواد کفرش ایمان می نماید

چه درد است اینکه درمان مینماید

چه جان است اینکه جانان مینماید

همه آئینه این آن مینماید

که چون در صورت جان می نماید

نظر کن چشم سید تا ببینی

که پیدا سر پنهان مینماید

خیال غیر خوابی می نماید

بچشم نقش بندان خیالش

در این خم خانه هر رندی که یابی

بهر صورت که می بینی بمعنی

بده جامی بهر رندی که باشد

ضمیر روشن هر ذره ما را

همه عالم شرابی می نماید

جهان نقشی بر آبی مینماید

بما جام شرابی می نماید

نگاری بی حجابی مینماید

که خیر است و ثوابی مینماید

ز نورش آفتابی مینماید

وجود نعمت الله در خرابات

چو گیتی در خرابی مینماید

جسمی دارم که جان نماید

عالم چو ظهور نور است

جانی است که آن روان نماید

هر نام از او نشان نماید

عینی است که صد هزار صورت
خوش آینه ایست جام و باده
ساغر متنوع است از آن می
در آینه هر چه تو نمایی
در دیده این و آن نماید
معشوق بعاشقان نماید
دائم دروی چنان نماید
آئینه بتو همان نماید

يك معنى و صد هزار صورت

سید بجهانیمان نماید

نوری که خدا بما نماید
آئینه چو صیقلش نکردی
این لطف نگر که پادشاهی
رندانه بنوش دردی درد
نقشی بخیمال مینگارم
در موج و حباب آب دریاب
در جام جهان نما نماید
روی تو بتو کجا نماید
در صورت هر گدا نماید
تا درد تو را دوا نماید
نقاش بنقشها نماید
کان جوهر ما بما نماید

در دیده سیدم نظر کن

تا نور خدا تو را نماید

مرا هر دم خیالی رو نماید
ببیداری و خواب او بینم او را
یکی رو در دو آئینه چو بنمود
حباب و موج و دریا جمله آیند
هزاران آینه گر بینم اید و ست
دو تو بنماید این رشته با حول
در آن نقش خیالم او نماید
بهر صورت مرا نیکو نماید
یکی باشد اگر چه دو نماید
گاهی در چشمه که در جو نماید
همه امثال او یکرو نماید
ولی در چشم ما یکتو نماید

همه کس نعمت الله را بینند

ولی تا او بهر کس چو نماید

عالم چو مثالی است که در آب نماید
یا ظل وجودی است که موجود بچود است
هر ذره ز خویشید جمالش که نموده
خوش جام حبابی است که پر آب حیات است
یا نقش خیالی است که در خواب نماید
همسایه در این سایه با صاحب نماید
نوری است که در صورت مهتاب نماید
از غایت لطف است که آن آب نماید

يك نقطه اصلی است کتب خانه و فرعش حرفی است که صد فصل زهر باب نماید
 ذات است و صفات است که محبوب و محبند این هر دو محبانه با حباب نماید
 در آینه روشن سید نظری کن
 تا نور ظهورش بتوا از باب نماید

هر که او عین ما بما جوید
 درد دردش بذوق مینوشد
 مبتلائی که یافت ذوق بلا
 در خرابات عشق مست و خراب
 جام گیتی نما گرفته بدست
 عقل باشد ز عشق بیگانه
 یابد او هر چه از خدا جوید
 دردمندی که او دوا جوید
 روز و شب از خدا بلا جوید
 دائما گردد و مرا جوید
 هر چه او را سپرده و اجوید
 آشنا یار آشنا جوید

رندمستی که نعمت الله یافت

دنئی و آخرت کجا جوید

عاشق آن است که معشوق بجان میجوید
 همچو بجنون همه جا لیلی خود میطلبد
 می کند دلبر سرمست مرا دلجوئی
 عارف از اول و آخر چو خیر میجوید
 هر کسی آنچه طلب میکند اردد باز
 رسته از نام و نشان نام و نشان جوید نه
 می رود بیسرو پا گرد جهان میجوید
 همه لیلی طلبد و زهمگان میجوید
 بی تکلف دل من نیز چنان میجوید
 ظاهر و باطن و پیدا و نهان میجوید
 دامن خویش بدست آرد آن میجوید
 رسته از نام و نشان نام و نشان میجوید

نعمت الله ز خدا از سر اخلاص مدام

صحبت ساقی سرمست مغان می جوید

این و آن بود جمله آن گردید
 باز علم بدیع میخوانیم
 هر که در صحبت مدمی بنشست
 در مقامی که جان نمیکنجد
 وانکه چون مافتاد در دریا
 هر که دل را بدلبری بسپرد
 این چنین بود آن چنان گردید
 این معانی از آن بیان گردید
 محرم راز عاشقان گردید
 گرد آنجا کجا توان گردید
 قطره ای بحر بیکران گردید
 مونس جان دلبران گردید

نعمت الله پیر عارف بود

این زمان باز نو جوان گردید

اینچنین رندی که من دیدم که دید	هفت دربارا بیکدم در کشید
دیده ام آئینه گیتی نما	آفریننده باطفش آفرید
عاشق سرمست در کوی مغان	فارغ است از با یزید و از یزید
مجلس عشقست و ساقی در حضور	ذوق یاران باد یارب بر مزید
دیده روشن که دیده روی او	در چنان دیده بود نورش پدید
اعتباری مینماید فصل و وصل	که قریبت مینماید که بعید

نعمت الله مست و جام می بدست

باشد آن می کهنه و جامش پدید

عین او در عین اعیان شد پدید	آنچنان پنهان چنین پدید
آفتابست او و عالم سایه بان	چتر شاهی بر سر عالم کشید
جامی از می برز می بستان بنوش	این سخن از ما بجان باید شنید
در هوای یوسف گل پیرهن	همچو غنچه جامه را باید درید
لطف او آئینه گیتی نما	از برای حضرت خود آفرید
ما حباب و عین ما آب حیات	نوش کن جامی بگوهل من مزید

سید ما از جمال پر کمال

مینماید هر زمان حسنی پدید

سالها در طلبت دیده بهر سو گردید	یافت مقصود همان لحظه که روی تو بدید
درد دل گر چه که دیدیم دوا یافته ایم	هر که رنجی نکشید او بشفائی نرسید
بی بالائی نتوان یافت چنان بالائی	گل بیخار در این باغ جهان نتوان چید
حرف عشق تو که دانست که از خود بگذشت	با خیال تو که پیوست که از خود ببرد
می خمخانه بشادی نکند نوش دگر	هر که از جام غم انجام تو یک جرعه کشید
دل از کوی خرابات بخلوت میرفت	چشم سرمست تو را دید زره بر گردید

بر سر چارسوی عشق تو دل سودا کرد

نعمت الله بها داده و وصل تو خرید

از کرم جان عزیزم بر جانانه برید
 دل چو شمع است که در مجلس جان میسوزد
 آشنایان همه جمعند و حریفان سرمست
 گنج عشقست که در کنج دل ویرانست
 عاقل آنست که دیوانه عشق است چوما
 دل مردان خدا هر که برد خوش باشد
 دست گیرید و مرا مست بمیخانه برید
 خبر سوختگان را بر پروانه برید
 حیف باشد که چنین مرده بییگانه برید
 نقد گنجینه ما از دل ویرانه برید
 سخن عاقل دیوانه بدیوانه برید
 گو بیایید و برید آن دل و مردانه برید

گوشه خلوت میخانه مقامی امن است

نعمت الله بگیرید و بآن خانه برید

رخت ما را بسرا پرده میخانه برید
 ما چو غنچه بهوا جامه خود جا کردیم
 عیب ما را مکنید ارشده ایم عاشق او
 گرزما از سر مستی سخنی گوش کنید
 هر کجا نقش خیالی که ببیند دیده
 میل میخانه ندارید ندانیم چرا
 آلات مجلس ما جمله بساقی سپرید
 بعد از این خرقه ما را بملامت ندرید
 نور چشمست ببینید که صاحب نظرید
 از سر لطف و کرم از سر آن در گذرید
 معنی خوب در آن صورت زیبا نگرید
 مگر از ذوق می و مستی ما بیخبرید

بنده سید زندان خرابات شوید

که بنزدیک سلاطین جهان معتبرید

زاهد بسرا پرده زندان مگذارید
 بیگانه میباشد پاشید سرو زر
 هر خم شرابی که سپردید برندی
 روشن بتوان دید که نور بصر ماست
 یکدم که ز مافوت شود بی می و ساقی
 کار همه زندان خرابات بر آید
 مخمورش از آن مجلس زندان بدر آرید
 تخمیکه توانید در این باغ بکارید
 آرید بر ما و باهوش بسپارید
 بر دیده اگر نقش خیالی بنگارید
 از عمر مگوئید و حیاتش شمارید
 بر ما نفسی همت خود گر بگمارید

سید ز در میگده مستانه در آید

نور است که پیدا شده پنهانش ندارید

ترسای میان بسته بر ناز به بینید

پیدا شده اش بر سر بازار به بینید

کفر سر زلف مت عیار به بینید

در پرده عصمت ز نظر گرچه نهان بود

بر دیده ما گر بنشینید زمانی
 يك لعبت و صد جامه بیکبار ببینید
 جامی بکف آرید در او رو بنمائید
 تا ساقی ورنده می خمار ببینید
 بحریم و حباب و می و جانیم و درایندو
 در صورت ما معنی هر چار ببینید
 عالم همه آئینه یار است از آن روی
 روشن بنماید بشما یار ببینید

از گفته سید غزالی غز نویسید

سر دفتر مجموعه اسرار ببینید

در دور قمر نقطه خورشید ببینید
 در جام جم آنحضرت جمشید ببینید
 در دیده ما نور جمالش بتوان دید
 دیدید در این دیده ووادید ببینید
 در بحر در آئید و حبابش بکف آرید
 در صورت ما معنی توحید ببینید
 گرچه شب قدر است چو صاحب نظرانید
 چون روز در این شب مه و خورشید ببینید
 بس فکر کند عاقل و نقشی بنگارد
 تحقیق نمی داند و تقلید ببینید
 گشتیم مجرد ز وجود و ز عدم هم
 آئید درین خلوت و تجرید ببینید

سید بهمه آینه روئی بنموده

آن یار کهن باز بتجدید ببینید

آفتاب چرخ معنی با یزید
 سایه خورشید اعلی با یزید
 واقف اسرار سبحانی بحق
 کاشف انوار معنی با یزید
 گوهر دریای عرفان از یقین
 عارف و معروف یعنی با یزید
 راه جان روشن نشد بی بوالحسن
 کار دل پیدا نشد بی با یزید
 نقطه وحدت در آمد در الف
 در ظهور حرف شد بی با یزید
 صورت فردوس جان بسطام عشق
 میوه معنی طوبی با یزید

سید از صاحب دلانی لاجرم

کرده با جانت تجلی با یزید

ترك می و میخانه بیکبار مگوئید
 با من سخن از زاهد زنار مگوئید
 با عاشق سرمست مگوئید ز توبه
 و زانکه بگوئید دگر بار مگوئید
 رازی است میان من و ساقی خرابات
 از یار می پوشید و باغیار مگوئید
 با لعل لب اوست سخن از غنچه مهرسید
 با گلشن رویش سخن از خار مگوئید

از لعبت ترسا بچه اسلام مجوئید
سری که شنیدید امینید و امانت
با زلف بتم قصه زنار مگوئید
دارید نگه بر سر بازار مگوئید

از گفته سید غزلی خوش بنویسید

اما سخنش جز بر خمار مگوئید

در سرا پرده دلخانه خدا را طلبید
در خرابات فنا ساغر می نوش کنید
گر بیایید عطایی همه آن را جویند
می ببخشید بر ندان و مجوئید بها
درد دل را بحکایت نتوان یافت دوا
در نظر دیده ما بحر محیطی دارد
اینچنین خانه خدا بهر خدا را طلبید
آنکه از ساقی ما جام بنا را طلبید
ور بلائی برسد جمله بلا را طلبید
کارخیر است درین کار دعا را طلبید
درد در دوش بکف آرید و دوا را طلبید
هر چه خواهید بیایید چو ما را طلبید

نعمت الله اگر می طلبید ای یاران

در خرابات در آئید و خدا را طلبید

زاهد دگر از خلوت تقوی بدر افتاد
ما سر بدر خانه خمار نهادیم
مه روشنی یافت که شد بدر تمامی
افتاد در این کوی خرابات بسی دل
بر خواستن از رهگذر او نتواند
در خواب بجز نقش خیالش نتوان دید
صد بار درین کوی خرابات فتادم
هر دیده که او نقش خیال دگری دید
عقل آمد و با عشق در افتاد و افتاد
پا بر سر ما هر که نهاد او بر افتاد
نوری مگر از مهر رخت بر قمر افتاد
المنة لله که بار دگر افتاد
هر عاشق مستی که در آن رهگذر افتاد
ورزانکه کسی دید مرا از نظر افتاد
عیبم مکن ارزانکه گذارم دگر افتاد
گر مردم چشم است که او از بصر افتاد

رندی که بمیخانه سید گذری کرد

تا یافت خبر مست شد و بی خبر افتاد

آتشی در نهاد جان افتاد

شمع عشقش چو بر کشید علم

عقل مخمور منع ما میکرد

هر که از چشم ما فتاد افتاد

جان بیچاره در فغان افتاد

سوخت پروانه پر زنان افتاد

مست میرفت در مغان افتاد

نه دوروزی که جاودان افتاد

سرو قدی که سر ز ما پیچد
در چمن قدش از میان افتاد
مرغ دل دید دانه خالش
باز در دام زلف از آن افتاد
ناوک آه عاشق سر مست
هر چه انداخت بر نشان افتاد
از لب او حدیث می گفتم
سخنم نا که از دهان افتاد

سیدم او فتاد مستانه

چه توان کرد آن چنان افتاد

هر که بر خاک راه او افتاد
بد مگویش که او نکو افتاد
بهوایی که خاک راه افتاد
رند سرمست کو بکو افتاد
بت من پرده را زرو برداشت
بنده سجده کنان برو افتاد
عشق مستانه در خروش آمد
عقل مسکین بگفتگو افتاد
آفتاب جمال رو بنمود
مه هلالی شد و دوتو افتاد
هر که چون مافتاد در دریا
غرقه گردید و سوبسو افتاد

نعمت الله فتاد مست و خراب

نظری کن بین که چو افتاد

دل بدست زلف دلیر او فتاد
بی تکلف خوب در خور او فتاد
در خرابات مغان مستانه رفت
غرقه خود را دید خوشتر او فتاد
بر در میخانه باساقی نشست
پای او بسید و بر سر او افتاد
بارها دل در شراب افتاده بود
توبه را بشکست و دیگر او فتاد
از سر هر دو جهان برخواستند
بر سر کویش کسی گر او فتاد
آفتاب او بما ظاهر چو شد
ماه ما از جمله انور او فتاد

نعمت الله باز سازی خوش نواخت

غلغلی در هفت کشور او فتاد

آب چشم ما بروی ما فتاد
مردم دیده در این دریا فتاد
رند سرمستی بمی خانه رسید
سر بپای خم نهاد از پافتاد
بر نخیزد جاودان هر کس که او
در خرابات آمد و آنجا افتاد
ماز در یائیم و دریا عین ما
چشم ما روشن بعین مافتاد

همدم جامیم و با ساقی حریف
دل برفت از ما و در دریا نشست

اینچنین ذوق خوشی ما را افتاد
عاقبت محمود با ما افتاد

نعمت الله چون مقام خویش دید

بر در یکتای بی همتا افتاد

همچو مادر بحر بی پایان افتاد

شعله در جان مشتاقان افتاد

غلغلی در مجلس رندان افتاد

نیک سودا کرد و خوش ارزان افتاد

کار او ای یار با یاران افتاد

بی سرو پا سخت سرگردان افتاد

نعمت الله جان به جانان داد و رفت

خوش بود جانی که با جانان افتاد

خمخانه بدست عاشقان داد

تمثال جمال خود بآن داد

عشقش بنهان بمانشان داد

از غایت ذوق جاز روان داد

عدالش دادی بمان چنان داد

چیزی به از این نمیتوان داد

لطفش بکرم عنایتی کرد

سید خود را به بندگان داد

عشق نیست در این جان که بصد جان نتوان داد

این آب حیات است به حیوان نتوان داد

این گوشه بصد روضه رضوان نتوان داد

دشوار بدست آمده آسمان نتوان داد

هر چند دل خود پیریشان نتوان داد

درد سر مخمور بمستان نتوان داد

دردی است در این دل که بدرمان نتوان داد

جام می ما آب حیات است در این دور

مستانه در این کوی خرابات فتادیم

کنجی است در این مخزن اسرار دل ما

ما دل بسر زلف دلارام سپردیم

از عقل سخن بامن سرمست مگوئید

سید در میخانه کشاد است دگر بار

خود خوشتر ازین مرده بر ندان نتوانداد

هر که او در عشق جانان جان نداد بوسه خوش بر لب جانان نداد
جود او بخشید عالم را وجود آشکارا داد او پنهان نداد
جام می در دست و ساقی در نظر فکر این و آن بآن رندان نداد
چون که مخموری بود در دسری درد سر ساقی بسرمستان نداد
لایق هر کس عطا او میدهد ذوق سرمستان بمیخواران نداد
بس گران و هم سبک سر بود عقل جان بعشق او از آن آسان نداد

نعمت الله را بما داد از کرم

اینچنین دادی بهر سلطان نداد

جام جم میخورم که نوشم باد میخورم میخورم که نوشم باد
در دی درد عشق مستانه دمبدم میخورم که نوشم باد
میدهم بوسه بر لب ساغر باده هم میخورم که نوشم باد
لطف ساقی شراب می بخشد بکرم میخورم که نوشم باد
می خمخانه و جود بذوق در عدم میخورم که نوشم باد
میخورم می بشادی ساقی نه بغم می خورم که نوشم باد

نعمت الله حریف و ساقی یار

جام می میخورم که نوشم باد

می محبت او نوش کن که نوشت باد بیا و خدمت او نوش کن که نوشت باد
شراب پاك هلال است و ساقی سرمست زلال نعمت او نوش کن که نوشت باد
همیشه رحمت او آبرو دهد مارا ز آب رحمت او نوش کن که نوشت باد
چو جای جام و صراحی بیا بمیخانه بقدر همت او نوش کن که نوشت باد
بیا که قسمت ما کرده اند جام شراب خوشست قسمت او نوش کن که نوشت باد
رسید ساقی کوثر حیات می بخشد ز دست حضرت او نوش کن که نوشت باد

شراب سید ماجرا به صد جان است

بیاد قیمت او نوش کن که نوشت باد

ورد صاحب نظران فاتحه روی تو باد
جاء نصر الله ای شاه چو بنمودی روی
والضحی روی تو آمد سر زلفت واللیل
ترك والشمس که بر جمله افلاک شه است
فتح ویسن و تبارک طرف آخر حشر
ان یکاد از نفس روح امین در شب و روز

نعمت الله بدعا خوانده ز آناء اللیل

که دلش بسته گیسو و رخس سوی تو باد

عشق او با جان و دل پیوسته باد
عقل اگر منعم کند از عشق او
همدم من باد جام می مدام
خلوت عشقست و رندان در حضور
ساقی سرمست بشکست تو به ام
مرغ جان من ز دام عقل رست

در خرابات مغان بنشسته ام

سیدم دائم چنین بنشسته باد

حضرت سلطان ما پاینده باد
عشق سلطانست و ما از جان غلام
دل بدلبر جان بجانان داده ایم
عاقلی کو منع رندان میکند
بلبل مستی که می گوید بدوق
چشمه آب حیات معرفت

نعمت الله میر سر مستان ماست

بر سر ما تا ابد پاینده باد

یارب زغم هجران رسیم مبارکباد

مخمور چو میبودیم خوردیم می عشقش

قل هو الله احد حرز دو ابروی تو باد
آیه الکرسی تعویذ دو گیسوی تو باد
آفرین بر سر زلف تو و ابروی تو باد
آیت کنت ترابازد و هندوی تو باد
این چهار آیه حق بنده و بازوی تو باد
دافع چشم بدان از رخ نیمکوی تو باد

دولت عشقش مرا پیوسته باد

خاطرش چون خاطر من خسته باد

با لب ساقی لبم پیوسته باد

در بغیر عاشقان بر بسته باد

پشت توبه دایما بشکسته باد

هر که در دام است یارب رسته باد

آفتاب دولتش تابنده باد

میل سلطان دایما تابنده باد

هر که باشد چه چو ماد لرزنده باد

در میان عاشقان شرمنده باد

چون گل خندان لبش پر خنده باد

دایما از بحر مازاینده باد

از زحمت این زندان جستیم مبارکباد

در خلوت میخانه مستیم مبارکباد

لطف و کرمی فرمود و بند زرو بگشاد
ما سلطنت جاوید از دوات او داریم
از نور جمال تو شد دیده ما روشن
تا دست تو بگرفتیم دست از همه کس بردیم
ز نار سر زلفت بستیم مبارکباد
از هستی پابنده هستیم مبارکباد
از دیدن غیر تو رستیم مبارکباد
با رستم دستانیم هم دست مبارکباد

تو سید مستانی مائیم غلام تو

مستیم نه چون مخمور مستیم مبارکباد

عاشقی کو سر پهای ما نهاد
از سردنمی و عقبی در گذشت
بر در میخانه هر کو باریافت
کار ما چون از بالا بالا گرفت
پا نهاد بر فرق عالم هر که سر
رو به به بنمود نور آفتاب
روی خود در جنت المأوانه
هر که پاباما درین دریا نهاد
سروری گردید و سر آنجا نهاد
مسند والای ما بالا نهاد
بر در یکتای بیهمتای نهاد
رو شنی در دیده بینا نهاد

نعمت الله را بما انعام کرد

خوان انعامش برای ما نهاد

آب چشم ما بهر سو رو نهاد
جز خیال روی او نقشی ندید
تا ببوسد خاک پایش آفتاب
داد ساقی داد سر مستان تمام
ایکه گوئی عقل استادی خوشست
لحظه بی او نمیخواهیم عمر
اشک خون آلود ما بر رو نهاد
دیده ما تا نظر را بر گشاد
بر سر کویش رسید و سر نهاد
زاهد مخمور را جا می نداد
عقل مز دور است و عشقش اوستاد
جان ما بی عشق او یکدم مباد

نعمت الله رفت یاد او بخیر

یاد بادا نعمت الله یاد باد

ترك سر مستم دگر باره کلاه کج نهاد
پیش سلطان داد بتوان خواستن از دیگران
عقل سر گردان زبا افتاد و عشقش در ربود
در چمن سر و سهی تا دید آن بالای او
ملك دل بگرفت و خان و مان همه بر باد داد
چونکه زو بیداد باشد از که خواهیم خواست داد
همچو مخموری بدست ترك سر مستی فتاد
سر پهای او فکند و پیش او بر پا ستاد

خوش در میخانه را بروی ما بگشاده اند بس گشایشها که ما را رونموده زین گشاد
در خرابات مغان رندی که نام مانشنود سر خوشانه پای کوبان رو بسوی ما نهاد
گر کسی گوید که سید توبه کرد و از عاشقی

حاش لله این نخواهم کرد و این هرگز مباد

اهل نظران دیده بروی تو گشایند حسن تو در آئینه بکتمان نمایند

خورشید جمال تو نموده است بهاروی آنها که طلب کار لقایند کجایند

در آینه حسن تو نمایند خدا را صاحب نظرانی که منور بخدایند

رندان سراپرده میخانه در این دور شاید که بهابوس تو هر دم بسرایند

بی دردی دردت نتوان یافت دوائی دلها هم دزان خسته این در دود وایند

ای عقل برو از در میخانه که رندان مستمند و بامثال تو این در نگشایند

هر بیت که سید ز سر ذوق بگوید

سریست که مستان همه آن بیت سرایند

هر در که بروی ما گشایند حسن دیگری بما نمایند

هر دم به پیاله شرابی ذوق دگرم همی فزایند

در میکده دلبران عیار صددل بکرشمه ربایند

رندان مستند و لا ابالی مستانه سرود میسرایند

دیدیم جمال ماهرویان آئینه حضرت خدایند

بینند همه که ما چه دیدیم گر پرده ز روی بر گشایند

بزمی سازند هر زمانی

تا سید و بنده خوش بر آیند

عارفانی که ما بما جویند گاه در بحر و گاه در جویند

دیده روشن خوشی دارند در همه حال ناظر اویند

نور او را بنور می بینند وحده لا شریک له گویند

بنده حضرت خداوندند لاجرم بندگان نمیکویند

نقش گیری خیال کی بندند غیر چون نیست غیر چون جویند

آینه کو هزار مینگرند همچو ما با هزار یک رویند

بندۀ سید خراباتند

بندگان تمام آنسویند

ذوقیست دلم را که بعالم نتوان داد
یادت نکنم زانکه فراموش نکردم
چشمی که منور نشد از نور جمالش
از دوات ساقی که جهان باد بکامش
عمریست که بر حسن و جمالش نگرانیم
ساقی و حریفان همه جمعند درین بزم
تا بود چنین بوده و تا باد چنین باد
تا کرده فراموش چگونه کنمت یاد
گر نور دو چشمست که او از نظر افتاد
از لعل لببت جام نخواهیم بسی داد
یارب که چنین عمر بسی سال بماناد
بزمی است ملو کانه نهادیم ببنیاد

سلطان بود آن کس که بود بنده سید

صد جان بفدایش که بود بنده استاد

رندان همه مستند و می از جام ندانند
در صومعه کر زاهد رعناست مجاور
خوش آینه دارند در آن آینه روشن
اسماء الهی است که ظاهر شده بر خلق
عشاق بر آنند که معشوق بر آنست
این گفته مستانه ما از سر ذوق است
بی نام و نشانند از این نام نشانند
رندان بسرا پرده می خانه روانند
بینند جمال خود و بر خود نگرانند
یکچند چنین بوده و یکچند چنانند
ما نیز بر آنیم که عشاق بر آنند
بی ذوق نخواهیم که یک بیت بخوانند

از غافل مخمور مجو مستی سید

کز ذوق می و مستی او بیخیرانند

دست چپ را یسار میخوانند
عاشقانی که محرم رازند
ذاکرانی که ذکر میگویند
در همه آن یکی همی جویند
بیست و هشت حرف اگر همیخوانی
هر که بینند و هر چه میخوانند
کنج راهم یسار میخوانند
یار را دوستدار میخوانند
روز و شب آن نگار میخوانند
گر یکی در هزار میخوانند
عارفان بی شمار میخوانند
خدمت آن نگار میخوانند

نعمت الله را چو می بابند

مظهر کردگار میخوانند

سیدم روح اعظمش خوانند
روح اعظم باعتبار بدن
صورت اسم جامع است از آن
همدم او اگر دمی باشی
غم او راحت دل و جان است
عارفان جز کلام حضرت او
نعمت الله را اگر یابند
صورت اسم اعظمش خوانند

مده بباد هوا جان خویشتن بر باد
در آبخلوت میخانه فنا بنشین
هزار جان عزیزم فدای غم بادا
دل ز دست بیفتاد در سر زلفش
دمی که بیمی و معشوق میرود بادا است
درم گشاد و گشادم از این درست که او

بیجان سید رندان که از سر اخلاص
غلام خدمت اوئیم و بنده آزاد
همدم عاشقان می خوارند
زاهدان زان خبر نمی دارند
فارغ از نور و ایمن از نارند
جان و دل در هوای زنارند
پند آنها بده که هشیارند
تادمی جام می بدست آرند
عاشقان سالها بسر کردند

جان سید فدای رندان باد
که دل هیچکس نیاز دارند
آنها که نگار را نگارند
جانی یابند هر زمانی
پیوسته نگار را نگارند
هر دم جانی بدو سپارند

از مستی ما خبر ندارند

اینجا چه توئی کجا گذارند

طرح دگری ز نو بر آرند

نقشی که بر آب مینگارند

مستیم و حریف نعمت الله

بیچاره کسان که در خمارند

کار بی سازها بساز آمد

مژده وصل دل نواز آمد

یافت محراب و در نماز آمد

لشکر او بترکتاز آمد

غم نداریم چون ایاز آمد

خاطر از هر چه بود باز آمد

ناز آغاز کرد باز آن یار

نعمت الله در نیاز آمد

کار ساز خوشم بساز آمد

باز آواز دل نواز آمد

جان محمود در نیاز آمد

گرم گردید و پاکباز آمد

کرد صید خوشی و باز آمد

در ولایت بترکتاز آمد

نعمت الله رسید مست و خراب

این چنین حاجی از حجاز آمد

کثرت بالذات وحدت آمد

عالم همه غرق رحمت آمد

منعم همه عین نعمت آمد

قیمت چو بقدر همت آمد

این طرفه که زاهدان مخمور

ای عقل برو که بزم عشقست

هر لحظه ز غیب در شهادت

عالم دانی که در نظر چیست

عمر ما رفته بود باز آمد

جان هجران کشیده داخوش شد

هر که ابروی یار مارا دید

عشق سرمست ملک دل بگرفت

شادمانیم و عاقبت محمود

دل بدلبر سپرده ایم دگر

عمر ما رفته بوو باز آمد

مطربم ساز عاشقان بنواخت

میکند باز ناز خواجه ایاز

نقد قلبی ز آتش عشقش

باز پرواز کرد از بر شاه

عشق مستست و جام می بردست

واحد بصفات کثرت آمد

سیلاب محبتش روان شد

از جود وجود داد ما را

ما کشته او و خونبها او

زان مجلس ما چو جنت آمد

این آینه ماه طلعت آمد

سید بظهور بنده شد

سلطان چو گدا بخدمت آمد

مغشوق حریف و عشق ساقی

دل آینه عشق آفتابی

خورشید نهان گشته بشکل دگر آمد

خوش عمر عزیز است که ما را بسر آمد

محبوبی از آن خانه خرامان بدر آمد

یاری که از او یافت خبری خبر آمد

هر نقش خیالی که مرا در نظر آمد

عشق آمد و از صحبت او خوبتر آمد

هر بنده که آمد بسرا پرده رسید

شد شاه جهان و همه جا معتبر آمد

خوش ماه تمامی است که از غیب بر آمد

او عمر عزیزی است که آمد بسر ما

ما بر در هر خانه که رفتیم گشودند

مستیم و نداریم خبر از همه عالم

بالله که ندیدیم بجز نور جمالش

با عقل همی بودم و خوش بود دوروزی

مستانه ساقی از در در آمد

جان گرامی کردم فدایش

خورشید حسنش خوش بر سر آمد

استغفر الله از توبه کردن

از مجلس ما زاهد روان شد

مستانه جامی پر می بمن داد

از دولت او کارم بر آمد

عمر عزیزم خوش بر سر آمد

سرور وانش چون در بر آمد

بود آن گناهی از من گر آمد

ساقی سرمه است از در در آمد

صد بارم از جان آن خوشتر آمد

چون نعمت الله رندی حریفی

وقتی چنین خوش خوش درخور آمد

ملك عشقش بغیر ما نرسد

درد در دوش کسی که نوش نکرد

هر که بیکگانگی ز خویش نجست

بنده تا از خودی برون نامد

نرسد در حریم وصل دلی

دل چه از آب و گل خلاصی یافت

پادشاهی بهر گدا نرسد

بشفا خانه دوا نرسد

بسر کوی آشنا نرسد

بسرا پرده خدا نرسد

که ز هجران بر او بلا نرسد

گرد بر گرد او زما نرسد

نعمت الله رسید تا جائی

که بجز جان اولیا نرسد

دولت عشق بهر بیسر و پائی نرسد
نرسد در حرم کعبه وصل محبوب
نوش کن دردی در دشت که دوا یجانست
می روم بر در میخانه که خوش بنشینم
بینوایان درش گنج بقا یافته اند
برو ای عقل مگو عشق چرا کرد چنین
پادشاهی دو عالم بگدائی نرسد
هر محبیه که بر از جور و جفائی نرسد
دردی درد نخورده بدوائی نرسد
دارم امید که انجام بلائی نرسد
پینوائی نکشیده بنوائی نرسد
پادشاه است و بر او چون و چرائی نرسد

هر که او بندگی پیر خرابات نکرد

بسر سید عالم که بجائی نرسد

دولت وصل تو بما کی رسد
تا نخورد دردی دردت بذوق
هر که بخود راه خدا میرود
راه بیابان فنا چون نرفت
جام حباییم پر آب حیات
ساکن میخانه چو خوشایم نیست
منصب شاهی بگدا کی رسد
صوفی صافی بصفا کی رسد
با خودی خود بخدا کی رسد
در حرم دار بقا کی رسد
جز لب ما بر لب ما کی رسد
خانه امنی است بلا کی رسد

سید ما حاکم و ما بنده ایم

هر چه کند چون و چرا کی رسد

مست هشیار و مست نشناسد
از ازل و از ابد بود فارغ
رند سر مست جام چون بشکست
بر در می فروش خوش بنشست
عقل خود پرست مخمور است
آسمان و زمین کجا داند
آستین راز دست نشناسد
او بلی از المست نشناسد
او در ست از شکست نشناسد
خاستن از نشست نشناسد
عاشق می پرست نشناسد
چونکه بالا و پست نشناسد

نعمت الله در همه عالم

غیر آن یک که هست نشناسد

آب حیات از لب ساقی بمار رسید
 دل دردمند بود ولی یافت صحتی
 ما دست برده ایم ز شاهان روزگار
 مطرب نواخت ساز حریفان بینوا
 هر رهروی که رفت رسید او بمنزلی
 بحر است بحر ما که ندارد کرانه
 میراث سید است که ما را رسیده است
 این سلطنت ز سید هر دو سرا رسید

نعمت الله باز با ما وا رسید
 همچو قطره رفته بود از بحر ما
 مجلس عشقست و ماست و خراب
 عشق بلایش بلایی خوش بود
 موج و دریا چون بهم آمیختند
 تا سر زلفش پریشان یافتیم

داد سید حکم میخانه بما
 منصب عالی چنین ما را رسید

او را بخود نبینی او را باو توان دید
 دیده ندیدی غیرش چندان که گشت و گردید
 جام جهان نمائی یاری که در نظر داشت
 سرچشمه حیات است این بحر دیده ما
 حکم ولایت ما منشور حضرت اوست
 دل دیده خوشی دید روشن بنور رویش
 رندی که نعمت الله سرمست بیند او را

شاید اگر بگوئی سر خیل عاشقان دید

پادشاهی باین کدا برسد

خوش نوائی به بینوا برسد

جام می گری دست ما برسد

لب جام شراب اگر نوشم

دردی درد دل اگر نوشم
گر جفا و وفا رسد مارا
هر که فانی شود از این خانه
بحر عشق است و مادر او غرقیم

دردم را از آن دوا برسد
خوش بود هر چه از خدا برسد
بسرا پرده بقا برسد
هر که آید با شنا برسد

نعمت الله را بدست آرد

هر غریبی که او بما برسد

چشمی که چشمه آب از چشم ماروان دید
ای نور دیده مادر چشم ما نظر کن
ما را اگر بجوئی ما را بما توان یافت
جام جهان نمائی است یعنی که این دل ما
از عشق اگر نشانی پرسی نشان بگویم
هر ناظری که بنشست در چشم ما زمانی

در چشم او نیاید هر چشمه چو آن دید
کائینه ایست روشن آنرو در او توان دید
هر کس که دید ما را میدان که آنچنان دید
هر کو در او نظر کرد مجموعه جهان دید
بینام و بی نشان شدیاری که زاو نشان دید
در بحر دیده ما دریای بیکران دید

رندی که نعمت الله بیند بچشم معنی

داند که دیده ما سرخیل عاشقان دید

نور است که آن نور بآن نور توان دید
جام می عشق است که در دور روان است
در آینه بنمود جمال و چه جمالی
چشمی که نظر از نظر اهل نظر یافت
بی نام و نشان شو که نشان نقش خیال است
گوئی که مرا هست تمنای وصالش

هر دیده که آن دید یقین دان که چنان دید
در دور قمر هر که نظر کرد روان دید
خود را چه بخود دید بخود خود نگران دید
در هر چه نظر کرد همین دید و همان دید
این نیست نشانی که تو گوئی بنشان دید
نقشی و خیالی است که در خواب توان دید

نور است که سید بهمه خلق نماید

یاری که نظر کرد بهر دیده عیان دید

در دیده ما نور رخ یار توان دید
خوش نقش خیال است که بستیم بدیده
صاحب نظر آنست که در هر چه نظر کرد
روشن بود آن دیده که در مجلس رندان

یاری که نظر کرد در این دیده عیان دید
نقاش در این نقش پدید است توان دید
در صورت آن شاهد معنیش توان دید
چون جام می یافت هم این دید و هم آن دید

هر ذره که بینی بتو خورشید نماید
در آینه بنمود جمال و چه جمالی
نور بصر ماست هر آن دیده که آن دید
چون نیک نظر کرد بخود خودنگران دید

از نور خدا دیده سید شده روشن

هر کس که در این دیده مادید چنان دید

چشم نور در این و آن دید
غیری نگذاشت غیرت تو
تمثال جمال دیده ما
دیده نظری ز نور تو یافت
بحریم و حباب عین ما آب
از نام و نشان خبر چه پرسی
روشن چشمی که آن چنان دید
غیر تو چه نیست چون توان دید
در جام جهان نما روان دید
در ذره و آفتاب آن دید
این دیده ما هم این همان دید
هر دیده که دید بی نشان دید

این دیده مست نعمت الله

آن نور بعین آن عیان دید

چشم نور در این و آن دید
غیری نگذاشت غیرت تو
جام است و شراب هر دو با ما
گوئی که چگونه دید، چشمت
دریای محیط دیده ما
دیده نظری ز نور او یافت
روشن چشمی که آن چنان دید
غیر تو چه نیست چون توان دید
این دیده ما همین همان دید
بگذر ز نشان که بی نشان دید
در جام جهان نما روان دید
آن نور لطیف او بآن دید

در دیده مست نعمت الله

نور است که چشمه اعیان دید

نقش نه خیالی است که در خواب توان دید
هر دیده که او مست شد از جام الهی
خورشید جمالش بتو گر روی نماید
گر بر تو در گنج خزائن بگشایند
اعیان همه آئینه اسمای الهی است
یا ماه هلالی است که در آب توان دید
در شینخ عیان بیند و در شاب توان دید
آن نور در آئینه مهتاب توان دید
آن گنج نهان گشته زهر باب توان دید
مربوب توان دیدن و ارباب توان دید

محبوب و محبند همه عالم و آدم
او را بیقین با همه احباب توان دید
گر سید و بنده بهم ای دوست بینی
نورند که در دیده اصحاب توان دید

بچشم ما جهانی میتوان دید
دل زنده دلان چون زنده از دوست
خوشی در چشم مست ما نظر کن
اگر بینی تو روند باده نوشی
دل من سوخته است از آتش عشق
بیا بر چشم ما بنشین زمانی
در این آئینه آنی میتوان دید
بین در دل که جانی میتوان دید
که نور او روانی میتوان دید
دمی بنگر زمانی میتوان دید
از آن داغش نشانی میتوان دید
که بحر بیکرانی میتوان دید
بگیر این جام می از نعمت الله
که از نورش فلانی میتوان دید

در جهنم خراب میگردد
آن همه تخت و ملک را بگذاشت
همچو سر گشته بگرما در
سخت مخمور ماند میر قمر
دیده ها پر ز آب میگردد
این زمان در سراب میگردد
روز و شب در عذاب میگردد
همچنان بی شراب میگردد
رندمستی که یار سید ماست
نیک مست خراب میگردد

چارپا در پی علف گردد
آدمی که معرفت دارد
قطب عالم یگانه باشد
آشنای محیط بحر ازل
تا بوقتی که خود تلف گردد
شک ندارم که خود خلف گردد
که چو ماجمله را کنف گردد
واقف از درواز صدف گردد
هر کسی میل جنس خود دارد
شیر مردی بخنجر و شمشیر
آن یکی کوهر این خزف گردد
مرد مطرب بنای ودف گردد

سید ما چو عفو عفی فرمود

لاجرم این و آن معفو گردد

بها گرد این جهان گردید

دیده عمری بر روان گردید

بخیالی که روی او بیند
او نظر کرد دیده روشن شد
ذره بود و آفتابی شد
خوش نشانی ز بی نشانی یافت
هر که آمد بسوی میخانه

گرد بر گرد این و آن گردید
نور او هم باو عیان گردید
اینچنین بود آن چنان گردید
نام کم کرد و بی نشان گردید
واقف از ذوق عاشقان گردید

نعمت الله فتاد در دریا

قطره اش بحر بیکران گردید

گرد میخانه دل بجان گردید
گرچه مخمور بود مستی شد
گرد کنج خراب گشت بسی
تا نشانی ز بی نشان یابد
لطف معشوق ما کرم فرمود
قسم علم بدیع را خواندیم

همچو نردان بجان روان گردید
اینچنین بود آنچنان گردید
کنج پنهان بر او عیان گردید
نام را ماند و بی نشان گردید
مونس جان عاشقان گردید
آن معانی بما عیان گردید

در مقامی که نعمت الله است

گرد آن در کجایان گردید

عاشقانی که عشق میبازند
مطربانه چو در طرب آیند
زده دستی بدامن معشوق
گر صد نثار هزار یک باشد
رند مستی اگر بدست آرند
اینچنین عارفان که میگویم

عاشقانه بعشق مینازند
سازما را بلطف بنوازند
تا سر خود پاش اندازند
همه با هم یکانه دمسازند
جمله با او تمام پردازند
پا کبازان شهر شیرازند

نعمت الله و دوستدارانش

عشق با عاشقان همی بازند

جان و جانان هر دو با هم سر خوشند
هر کسی نام و نشانی یافته
زاهدان و عاقلان دیدم بسی

همدمند و هر دو همدم سر خوشند
عارفان با اسم اعظم سر خوشند
خوش عزیزان و ولی کم سر خوشند

در خرابات مغان زندان ما
دیگران گر سرخوشند از جام جم
گر کسی گوید چه باشد سرخوشی

باده مینوشد و بی غم سر خوشند
عاشقان مست با جم سرخوشند
خوش بگو و الله اعلم سرخوشند

از می خمخانه سید مدام

همچو مامجموع عالم سرخوشند

همه در بحر بیکران غرقند

غرق آوند و آب میجویند

تن ما چون حباب و جان موجست

کشتی ما کجا رسد بکنار

بحر در جوش و باده در کار است

هفت دریا درین محیط وجود

چون حبابند این و آن غرقند

از ازل تا ابد چنان غرقند

عشق بحر است و عاشقان غرقند

ناخدایان در این میان غرقند

بر چه باشد که بحریان غرقند

دیده ایم و یگان یگان غرقند

رند و دریا دلیست سید ما

سید و بنده جاودان غرقند

بعلی رغم عدو باز زدم جامی چند

منم و زندگی و خاصان سرایر ده عشق

فرصت از دست مده زلف نگاری بکف آر

کنج میخانه مرا خلوت خاص است مدام

نوبهار است و گلار و چه میت نیست بیا

در مغان از لب جام و لب یارای ساقی

توبه بشکستم و وارستم از این خامی چند

فارغ از سر زنش عام کالانعامی چند

می خور و وقت غنیمت شمر ایامی چند

زاهد و گوشه محراب و دوسه عامی چند

برو از پیر خرابات بکن وامی چند

بمراد دل خود یافته ام گامی چند

سید از راه روی جز ره میخانه مرو

بشنو از من که در این راه زدم گامی چند

کفر زلف او بایمان کی دهند

گفتمش جانرا بجانان میدهم

عقل اگر گوید که خواهم بوسه

عاقلان مخمور و زندان باده نوش

قیمتش جانهاست ارزان کی دهند

گفت آنجانان باینجان کی دهند

آب حیوانرا بحیوان کی دهند

اختیار خود بدیشان کی دهند

دامن / معشوق بگرفته بدست

عاشقان از دست آستان کی دهند

زند سر مستقیم ای واعظ بروا

عاقلان خود پند امستان کی دهند

درد مندی

ب. اسیدیم ایچ مثال، والد بالیخ رشقا:

گرونداری د

ن کی دھندلے کے حالات کا ایک مجموعہ

آنها که مقربان شاهند

بیزون ز سفیدی و سیاهند

تشریف صفات کرده در بر

وارسته ز جبهه و کلاهند

بر تخت قدم شه قدیمند

۵۰۹ ملک حدود پادشاهند

بسیار بلا کشیده اما

گذشته زلا ولا الهند

بر تارک مهر چرخ قاچند

رافرق سپهر عشق ماهند

معصوم و مجرد و سالمند

سوده ز طاعت و گناهند

مانند به

عمت الله

نی افز ایند

بکاهند

خلق دنیا مقلد قالند

اهل عقبى محقيد حالند

ایخوشا وقت ماو آن ماران

که منزه ز قال و از حالند

در کجای آن که شمال مال خود را زد

عاشقان گوش مال را مالند

عارفان محرد مفرد

چون الفردودال ابدالند

عاشقان بالابلان معشو قند

در گلستان عشق از آن نالند

سالکائی کہ میر تو حمدند

فارغ از ماه و هفته و سالند

1-2010
2010

سید ما

ظان میں کیا

صلواته

تشی از عشقه اود در زم ما اف وختند

عود جانان عاشقان در مجمر دل سوختند

زندانی و سبب مستقیم در کمری و مغان

نوجوانان جهان رندی زما آموختند

صالحه ان شاء الله تعالى

بر هر دری که رفتیم بر ماروان گشودند
 از هر دریچه ماهی با ما کرشمه کردند
 نقشش خیال عالم باشد حباب بر آب
 گوئی شراب خانه در بسته اند یا نه
 یاران رند سرمست در پای خم افتادند
 معشوق و عشق و عاشق باشد یکی و سه نام
 پرده چه بر گرفتند روئی بما نمودند
 وان دلبران سرمست دل های ما بودند
 پیدا شدند و رفتند گوئی که خود نبودند
 آری درین زمانه آن در بما گشودند
 سرها نهاده بر خاک گوئی که در سجودند
 گر اند کند و بسیار مجموع یک وجودند
 مستانه جان و جانان با هم در نشستند

اسرار نعمت الله گفتند و هم شنودند

عاشقان از پیش و کم آسوده اند
 همدم جامند و با ساقی حریف
 سر خوشند و شادمان می میخورند
 لطف ساقی می بر ندان میدهند
 بت پرستان در خرابات مغان
 لب نهاده بر لب جام مدام
 پادشاهان سیم بر هم مینهند
 غسل کرده در محیط عشق او
 از وجود و از عدم آسوده اند
 عارفانه دم بدم آسوده اند
 خرمند و هم ز غم آسوده اند
 این کریمان از کرم آسوده اند
 عاشقانه از صنم آسوده اند
 از شراب جام جم آسوده اند
 از حدوث و در قدم آسوده اند
 از حدوث و در قدم آسوده اند

در نعیم جاودان با سیدند

منعمانه از نعم آسوده اند

آفتابی را به مه بنموده اند
 اینعجب بنگر که پنهان گشته اند
 مجلس مستانه بنهاده اند
 باده نوشان در خرابات فنا
 تا خیالش مینماید رو بخواب
 عاشق و معشوق ما با هم در
 خم می در ساغری پیموده اند
 آفتابی را بگل اندوده اند
 بر همه رندان دری بگشوده اند
 فارغ از عالم خوش و آسوده اند
 بیخیالش یکدمی نغزوده اند
 هر کجا بودند با هم بوده اند

در ولایت حاکمی اولیا

نعمت الله را عطا فرموده اند

کشتگان ازم اوزنده شدند

ز آفتاب نظر روشن او

بنده را بنده او میخوانند

بهوای لب او غنچه گل

بی خبر غیبت ما میکردند

کور چشمان که ندیدند او را

از دم سید عیسی دم ما

ترك و تاجيك بسی زنده شدند

در ازل بر مادر می خاتمه را بگشوده اند

ما خرابانی ورنه و عاشق میخواره ایم

نقش غیرش از خیال ما بکلی برده اند

مجلس رندانه ما بزم سر مستان بود

عاشقان در حضرت معشوق رقص می کنند

صورت و معنی عالم خوش بآئین بسته اند

خلوت دیده ده مقام نعمت الله کرده اند

نور چشم ما مادر چشم ما بگشوده اند

خاکساران که گو بپا کردند

عاشقانی که عشق می بازند

می خمخانه حدوت و قدم

درد دردش بدست رندان ده

گر صدند از هزار اهل کمال

زنده گانی که کشته عشقند

همچو ما زنده پاینده شدند

ماه رویان همه تا بنده شدند

زان همه بنده این بنده شدند

لب گشاده همه درخنده شدند

آمدند منصف شرمنده شدند

از نظر رانده و افکنده شدند

تا ابد این سلطنت ما را عطا فرموده اند

عالمی پیمانه پر می بما پیموده اند

بنگر این آئینه روشن که چون بزودده اند

باده نوشان جهان از ذوق ما آسوده اند

تا از مطرب یکدوبیت از قول ما بشنوده اند

در همه آئینه ها بر ما رخی بنموده اند

کسی توانند گرد ما گردند

پیش معشوق جان فدا کردند

باده نوشان بجرعه خوردند

نه بآن زاهدان که بیدردند

عاشقانه به عشق او فرودند

نزد مردان مرد ما مردند

کرم حضرت خدا و رسول

نعمت الله بذوق پروردند

آن گهی در عشق جان باز آمدند

با لب معشوق دمساز آمدند

عاشقان اول ز جان باز آمدند

خون دل در جام جان کردند از آن

عاشقان رفتند از این عالم ولی
نو عروسان سرا بستان عشق
جان و دل موسی صفت بر طور تن
در هوای سایه خورشید عشق

باز می بینم همه باز آمدند
در حرم مستانه با ناز آمدند
با خدای خویش در راز آمدند
باز شهبازان به پرواز آمدند

سید و یاران سید میرسند

عاشقان خانه پرداز آمدند

آفتابی را هویدا کرده اند

صورت و معنی بهم آراستند

مجلس مستانه بنموده اند

چشم مردم دیده اهل نظر

عالمی را ساخته چون آینه

گنج اسما را بهر کس داده اند

نعمت الله را بما بخشیده اند

این عنایت بین که باما کرده اند

گنج پنهانی که پیدا کرده اند

چشم ما را نور خود بخشیده اند

جزو و کل را جام وحدت داده اند

دل ز دست عالمی بر بروده اند

لطف معنی را بصورت داده اند

تا عیان گردد چو سید عارفی

آنچه پنهان بود پیدا کرده اند

آب حیات ماست که می نام کرده اند

آنها که زاهدند ندارند ذوق می

مستیم درد خواره ورنه دردمند

در جام می خیال رخس نقش بسته اند

روحست و هم چو راح در این جام کرده اند

ترك شراب ناب بنا کام کرده اند

میا را دوا به جام غم انجام کرده اند

آنگاه از لبش طمع خام کرده اند

از نور رسیدم اثر صبح دیده شام

در تار زلف او خبر شام کرده اند

غره ماه مبارک بین که غرا کرده اند

طاق ابرویش نگر شکل هلالی بسته اند

نور چشم مردم است از دیده مردم نهان

نقش میبندد خیالش هر چه آید در نظر

جام می دردور می بینم که میگردد مدام

صورت موجی که در دریای معنی دیده اند

از برای نعمت الله مجلسی آراستند

آنگهی آنرا برای خرد هویدا کرده اند

مشکلات ما چو حل و آ کرده اند

آفتابی بی غباری رو نمود

در همه آئینه رو بنموده اند

جام می ما را عطا فرموده اند

مو بمو زلف بتمان بگشوده اند

دل بمیخانه کشد جان نیز هم

نعمت الله را چه زان بخشیده اند

بعد از آن با ما کرمها کرده اند

وین حرف بین که بر ورق جان کشیده اند

یا مشک سود برمه تا بان کشیده اند

شکل لطیف و معنی انسان کشیده اند

یا خود رقم ز کفر بر ایمان کشیده اند

نقشی بقال بر لب حیوان کشیده اند

دلها چو گوی در خم چو گان کشیده اند

این خط نگر که بر رخ جانان کشیده اند

بر برک گل غبار ز عنبر نوشته اند

صورت نگران حسن بگرد جمال یار

یاز نگیان بغارت روم آمدند باز

نی نی غلط که خضر مثالان سبز پوش

در عرصه ملاحمت میدان حسن دوست

چون سید از هوای سر کوی آن نگار

حوران قدم ز روضه رضوان کشیده اند

عاشقان درش از درد دوا یافته اند
 باده نوشان سرا پرده میخانه دل
 مبتلایان بلایش ز بلا نگریزند
 نم چشم و غم دل قوت روان سازا بجان
 عارفان بی سرو پا بر سردارش رفتند
 آنکسانیکه چو ما غرقه دریا شده اند
 خستگان غمش از رنج شفا یافته اند
 جرعه دردی درش چو دوا یافته اند
 گرچه از قامت و بالاش بلا یافته اند
 که کسان قوت از این آب و هوایافته اند
 لاجرم اجر فنا دار بقا یافته اند
 گوهر حاصل مادر دل ما یافته اند

خودشناسان که مقیم حرم مقصودند

همچو سیدز خود آثار خدا یافته اند

آتش عشق هماندم که بر افروخته اند
 خلعت شاهی عشقست بهر کس ندهند
 طالب ارمی طلبد علم لدنی از ما
 شادی اهل دلان از غم عشق است مدام
 اولاً عود دل سوخته گان سوخته اند
 این قبائست که بر قامت مادموخته اند
 عالم ذوق است که ما را بخود آموخته اند
 حاصل عمر عزیزست و خوش اندوخته اند

بر سر چارسوی عشق قماش سید

بمتماعی بخریزند که نفروخته اند

بریان این گفته راوا گفته اند

با شما از گفته ما گفته اند

همچو ما گفتند کی تا گفته اند

آمده اینجا و ما را گفته اند

آنچه پنهان بود پیدا گفته اند

از کلام حق تعالی گفته اند

عارفان اسرار سید خوانده اند

قول او یاران بهر جا گفته اند

بحریان احوال دریا گفته اند

نکته بحر و حباب و موج و جو

قصه یوسف بسی گفتند لیک

جمله رندان و سرمستان تمام

گفته اند اسرار خود بایکدیگر

این سخنهای لطیف دل پذیر

همیشه عاشق و مست و خراب باشد رند

ولی بمذهب ما بی حساب باشد رند

بند عقل کجا بی حساب باشد رند

مگر چو جام حباب پر آب باشد رند

مدام همدم جام شراب باشد رند

حجاب زاهد بیچاره عجب طاعت اوست

چورند جام می بی حساب مینوشد

لبش بر آب حیات و نهاده بر لب ما

بهر طریق که یابد رفیق راه رود
 هیچ چیز نباشد مقید آن مطلق
 نمانده سر آب و سراب باشد رند
 کجا مفید علم و کتاب باشد رند

طریق رندی سید ز نعمت الله جو
 که بیخطا رود و در صواب باشد رند

تا نگوئی که خواجه مالش ماند
 خواجه پیوسته در خیالی بود
 حاصل خواجه تیل و قالی بود
 رفت صاحب دلی از این عالم
 عاشقی کو ز عشق حالی داشت
 کوزه گر شکست و آبش ریخت
 مال یامال شد و بالمش ماند
 عاقبت مرد و قیل و قالش ماند
 نقش خواجه شد و خیالش ماند
 اثری خوش از آن کمالش ماند
 گرچه عاشق نماند حالش ماند
 عین سر چشمه زلالش ماند

نعمت الله ز دیده پنهان شد

در نظر نور بی مثالش ماند

سلطان که بود گدای سید
 ما جام جهان نمای اوئیم
 داریم هوا و خوش هوایی
 جائی که بقای اوست جاوید
 تا نغمه قول کن بر آمد
 سید چو برای ماست دائم
 عالم چو بود فدای سید
 او جام جهان نمای سید
 آنکه چو هوا هوای سید
 باقی بود از بقای سید
 بگرفت جهان صدای سید
 ما ئیم از آن برای سید

چون نیست بغیر سید ما

غیری نبود بجای سید

خوش در میخانه را بگشاده اند
 در خرابات مغان رندان ما
 جام می بر دست و مستانه مدام
 خرقة خود را بمی شستند پاك
 باده نوشان را صلائی داده اند
 بر در میخانه مست افتاده اند
 سر پهای خم می بنهاده اند
 فارغ از تسبیح و از سجاده اند

بند گان سیدند از جان و دل

از همه ملك و ملك آزادانند

خاک پاک ما بمی بسرشته اند

عنبر ما با کلاب آغشته اند

باز یاران باز یاری میکنند

بی تکلف تخم نیکی کشته اند

خلعت هر کس بود نوعی دیگر

جامه پوشند کایشان رشته اند

آفرین بر همت صاحب دلان

زانکه جان و دل بجانان هشته اند

حکم سید مهر آتش کرده اند

از ولایت این نشان بنوشته اند

بیا ای جان و ای جانان سید

بیا ای شاه وای سلطان سید

بیا و جام می پر کن بماده

که تا نوشیم با یاران سید

خرابانست و ماست و خرابیم

حریف جمله زندان سید

سرما بعد از این و خاک پایت

بخاکپای سرمستان سید

ز کفر زلف او بستیم زنار

از آن محکم بود ایمان سید

کتاب ذوق اگر خوانی سراسر

بود آن آیتی درشان سید

همه کس نعمت الله دوست دارد

بود آن نعمت الله آن سید

گر یار غار خواهی مائیم یار سید

و رذوق دوست جوئی ما دوستدار سید

هر آینه که بینی جام جهان نمائیم

چون نور مینماید روی نگار سید

سید در انتظار است تا کی رسد اشارت

گرچه بود جهانی در انتظار سید

صیاد عقل اول عالم بود شکارش

سیمرغ قاف وحدت باشد شکار سید

صاحب دلان کامل در عشق جان سپردند

بر خاک ره فتاده در رهگذار سید

هر جا که رندمستی است در گوشه خرابات

باشد چو دردمندان او درد خوار سید

گفتم که میرساند ما را به حضرت او

حق گفت نعمت الله این است کار سید

نور چشم ما بچشم ما نگر

آن یکی در هر یکی پیدانگر

قطره آبی که آید در نظر

عین ما را جود در دریا نگر

ذات او با هر صفت اسمی بود

یک حقیقت در همه اسمانگر

وحدت و کثرت بهمدیگر بین

مظہری در مظہر اشیا نگر

ساغر می نوش کن شادی نما
عشق را جائی معین هست نیست

ذوق سرمستی و حال ما نگر
جای آن بیجای ماهر جا نگر

نعمت الله در نظر آئینه ایست
گر نظر داری بیا ما را نگر

قطره و دریا بعین ما نگر
همچو ما در بحر ما را نگر

یکزمان با مادر این دریادر آ
آبرو میجو و در دریا نگر

خط محور از میان طراح کن
بگذراز قوسین وادنی را نگر

ترك سرمستی اگر خواهی بیا
لحظه در چشم هست ما نگر

آینه بردار و روی خود بین
آنچه پنهان دیده پیدا نگر

در سرم سودای زلفت افتاد
حال این سودائی شیدا نگر

هیچ شی بی نعمت الله هست نیست
همچو ما در بحر ما را نگر

نعمت الله با همه اشیا نگر
عین مادر جوو در دریا نگر

نور چشم ما بچشم ما نگر
در همه پیدا و پنهان از همه

يك وجود است و هزارش اعتبار
نور آن پنهان و این پیدانگر

ذات او چون با صفت اسمی بود
آن یکی در هر یکی بکشانگر

وحدت و کثرت بهمدیگر بین
يك حقیقت در بسی اسما نگر

ساغر می نوش کن شادی ما
مظهري در مظهر اسما نگر

حال سرمستان و ذوق ما نگر
نعمت الله در نظر آئینه ایست

گر نظر داری بیا ما را نگر
آبرو می نوش و ذوق ما نگر

قطره قطره جمع کن دریا نگر
سر بسر یکتای بی همتا نگر

گر نه احوال یکی را دو بین
در صفای هر یکی او را نگر

اینه گرصد نماید و هزار
مظهر ما در همه اشیا نگر

هر چه بینی مظهر اسمای اوست
يك نظر در روی مه سیمانگر

آفتابی می نگردد ذره
جای آن بیجای ماهر جا نگر

گر تو میپرسی که جای او کجاست
جای آن بیجای ماهر جا نگر

نعمت الله را بنور او ببین

چشم بگشا دیده بینانگر

نور او در دیده بینا نگر

گر نظر داری درین دریانگر

حضرت یکتای بی همتانگر

آینه روشن کن و خود را نگر

جای آن بیجای ماهر جانگر

عین آن پنهان و این پیدا نگر

هیچ شی بی نعمت الله کی بود

نعمت الله در همه اشیا نگر

يك نظر در چشم هست مانگر

آب چشم ما بهر سو شد روان

در دو عالم هر چه بینی همچو ما

گر همیخواهی که بینی روی او

عشق را جائی معین هست نیست

ظاهر و باطن بهمدیگر ببین

يك نظر در چشم هست ما نگر

در خرابات مغان رندانه رو

چشم ما روشن بنور روی اوست

آب چشم ما بهر سو شد روان

هر چه هست آئینه اسما بود

رند سرمستی اگر جوئی بیا

درد در دوش نوش کن گر عاشقی

عین ما می بین و در دریا نگر

ذوق سرمستان ما آنجا نگر

نور او در دیده بینا نگر

گر نظر داری در این دریا نگر

يك مسما و همه اسما نگر

پیش ما بنشین دمی ما را نگر

ذوق آن درمان بود درد آن نگر

میر رندان سید ما را ببین

بنده یکتای بی همتانگر

يك نظر در چشم هست مانگر

خوش بیا در چشم ما بنشین چو ما

رند سرمست خوشی گر بایدت

هر چه هست آئینه گیتی نماست

این عجائب بنگر ای صاحب نظر

از بلا چون کارما بالا گرفت

نور او در دیده بینا نگر

جو بجوی بین و در دریا نگر

در خرابات مغان ما را نگر

دیده بگشا در همه اشیا نگر

جای آن بیجای ماهر جا نگر

مبتلا شو در بلا بالا نگر

نعمت الله را بنور او ببین
آفتابی در قمر پیدا نگر

يك نظر در چشم مست ما نگر
ما ز دریائیم و دریا عین ما
یار تنها با تو می گویم بدان
هر چه آید در نظری ای نور چشم
عشق را جائی معین هست نیست
عالمی از نور او روشن شده
يك حقیقت در همه اشیا نگر
گر نظرداری درین دریانگر
گر خبرداری درین تنها نگر
حضرت یکتای بی همتا نگر
جای آن بی جای ماهر جانگر
آفتابی در همه پیدا نگر

نعمت الله میر سر مستان بود
ذوق اگر داری پیامدارانگر

يك نظر در چشم مست ما نگر
سر فرو بردی چه بینی سایه
چشم ما روشن بنور او بود
بر در میخانه مست افتاده ایم
کنج او جوئی بجو در کنج دل
هر چه بینی مظهر اسمای اوست
ذوق اگر داری درین دریانگر
آفتاب از بایدت بالا نگر
نور او در دیده بینا نگر
عاشقانه خوش بیا ما را نگر
نقد گنج پادشاه آنجا نگر
يك يك می بین و در اسما نگر

عارفانه سید مستان ببین
بنده یکتای بی همتا نگر

يك نظر در چشم مست ما نگر
میل ما داری بمیخانه خرام
صورت و معنی عالم را ببین
چشم نابینا نمیند روی او
در همه آئینه گر داری نظر
رمز کنج کنت کنزاً را بدان
عین مادر عین این دریانگر
مجلس رندان ما آنجا نگر
يك مسمی در همه اسمانگر
نور او در دیده بینا نگر
حضرت یکتای بی همتا نگر
نقد گنجش را بجو اشیا نگر

ظاهر و باطن بین ای نور چشم
نعمت الله در همه پیدا نگر

آینه بستان جمال او نگر
چشمه آب حیات ما بنوش
در نظر نقش خیال او بکار
عقل میخواید که یابد ذوق ما
باش باساقی سرهستان حریف
میل ما با او و میل او بما

گر ندانی سید هر دو سرا
اهل بیت او و آل او نگر

نظری کن در آن جمال نگر
جام گیتی نما بدست آور
سأغر می بنوش زندانه
همه عالمند از او بخیال
عشق دارم که وصل او یابم
در خرابات میر مستانیم

نعمت الله را اگر یابی

اثر ذوق او و حال نگر

هر چه میبینی همه مطلق نگر
عشق در دریا و ماهی در او
عاشق و معشوق شد مشتق ز عشق
عشق از چون بلبل و جان برک گل
آیه تنزیه و تشبیهش بخوان
ما نه مائیم و نه او فافهم تمام

نعمت الله گوهر دریای ماست

گوهر دریادر این زورق نگر

صورت و معنی و جام جم نگر
گر نمی بینی و رای عالمش
نعمت والله را با هم نگر
دیده را بکش او در عالم نگر

در محیط ما در ابا مانشین
هر خیالی را که آری در نظر
رشته يك توست عالم سر بسر

آبروی ما بهر سو مینگر
نقش او میبندد و در او مینگر
دو مبین این رشته يک تو مینگر

گر بیابی سیدی یا بنده
باتو گفتم هر یکی چو مینگر

هر چه بینی بنور او بنگر
مجمع بیدلان اگر جوئی
صفت ما و ذات ما گمشد
نظری کن بآب دیده ما
میخمخاته راخوشی مینوش
روی خود را در آینه بنما

روی او را باو نکو بنگر
زلف او گیر و مو بمو بنگر
صفت او و ذات او بنگر
قطره و بحر و موج جو بنگر
جام می بین و هم سبو بنگر
جان و جانانه رو برو بنگر

نعمت الله بذوق می بینی

دیگران را بگفتگو بنگر

بیا بدیده ما روی یارها بنگر
بیاو دردی دردش زدست ما ز کش
نظر ز غیر فرو بند و چشم دل بگشا
بیا بیا که تو بی گانه نیستی از ما
تویی و وعده فردا و روی او دیدن
اگر تو آینه دل ز دوده صفا

بیا بنور خدا پرتو خدا بنگر
بیا بد دل و آنکهی دوا بنگر
بهر دمی نظری کن خوشی بیا بنگر
بآشنائی ما رو در آشنا بنگر
ببین چشم من امروز حالیا بنگر
نگاه کن تو در آئینه و مرا بنگر

چو سید ار تو ندیدی جمال او بیقین

بیا بدیده مادر جمال ما بنگر

در حسن ماهر و یان آن آفتاب بنگر
جام حباب بر آب ازما بگیر و می نوش
ایگنج کنت کنزاً از این و آن طلب کن
جامی زمی پراز می در بزم ما روان است
از آفتاب رویش عالم شده منور

در این چنین حجابی آن بی حجاب بنگر
معنی و صورتش بین جام و شراب بنگر
اسمای حق تعالی در شبنم و شاد بنگر
با ما دمی بر آور آب و حباب بنگر
گر نور چشم داری در آفتاب بنگر

جام می بستان بشادی ما بنوش
غنچه را با آب لب خندان ببین
عشق در شور است و دایم در سرور
اسم اعظم در سواد اعظم است

در صفای جام می همدم نگر
سرخ روئی گل خرم نگر
عقلک بیچاره را در غم نگر
در سواد اعظم آن اعظم نگر

راه سید هر کسی کو کم کند

کم زنش او را و او را کم نگر

چهار حضرت در یکی حضرت نگر

ما می میخانه را کردیم نوش

چشم بینا گر تو را داده خدا

عالمی را نقش بسته در خیال

دینی و عقبی بهمدیگر ببین

رحمت او داده عالم را وجود

نعمت الله بین و آن نعمت نگر

همدم ما شو دمی همت نگر

چشم بکشا حضرت عزت نگر

کز نظر داری در بن قدرت نگر

در وجود این را آن حکمت نگر

عام باشد رحمتش رحمت نگر

در خرابات مغان در نه قدم

سید مستان این حضرت نگر

مشهر و مظهر بهمدیگر نگر

خوش حبابی پر کن از آب حیات

تنکه زر گر بیابی صد هزار

عیسی مریم ببین گر عارفی

عقل اگر منعت کند از عاشقی

حاصل دریای ما گر بایدت

مظهري ظاهر درین مظهر نگر

آبرای می نوش و در ساغر نگر

يك حقیقت فهم کن در زر نگر

ور نمی بینی برو در خر نگر

گوش کن آن قول و درد سر نگر

این صدف بشکاف و در گوهر نگر

نعمت الله در همه عالم ببین

نور او در بحر و هم در بر نگر

هر چه می بینی باو او می نگر

روشن است آئینه کیتی نما

خوش حبابی پر کن از آب حیات

صورت و معنیش نیکو مینگر

رو باو آور در او رو مینگر

دو یکی می بین و يك دو مینگر

بیدار اگر ندیدی آن چشم مردم آشوب باری خیال می بندد نقشش خیال بنگر
پیوسته نعمت الله می میدهد بر ندان

چون ما حریف او شو خیر و ثواب بنگر
در حسن ماهر و یان تو آفتاب بنگر
در کوی میفر و شان رندان خوش قدم نه
ما را اگر بیابی مست و خراب بنگر
آن گنج کنت کنزاً میجو بهر چه یابی
اسمای حق تعالی در شینخ و شاب و بنگر
از نور آفتابش عالم شده منور
گر نور چشم داری در آفتاب بنگر
جامی زمی پر از می در بزم ماروان است
عرعین ما نظر کن آب و حباب بنگر
هر صورتی که بینی معنی بتو نماید
جاوید بیحجابی در هر حجاب بنگر

پیوسته نعمت الله می میدهد بر ندان
با او دمی بر آور خیر و ثواب بنگر
راه شرابخانه را میدهمت نشان دگر
گوش کن و بجان شنو گفته عاشقان دگر
علم بدیع عارفان گر هوست بود بیا
تا که معانی خوشی با تو کنم بیان دگر
جام میست جسم و جان جام و میست جسم جان
گر تو ندانی اینسخن تن دگر ست جان دگر
گر بوجود ناظری هر دو یک است در وجود
از صفات مایلی این دگر است و آن دگر
هر نفسی خیال او نقش دگر زند بر آب
از نظر خیال ما آب شود روان دگر
پیر هزار ساله گر برسد بیزم ما
از دم روح بخش ما باز شود جوان دگر
عاشق و مست و والهم همدم نعمت اللهم
همچو منی کجا بود در همه جهان دگر

عقل غیر از عقل نیست دگر
غایتش جز محال نیست دگر
مدتی بحث او شنید ستم
بجز از قیل و قال نیست دگر
مالک لم یزل خداوند است
غیرا و لا یزال نیست دگر
نوش کن جام می که خوشتر ازین
هیچ آب زلال نیست دگر
جز خیال جمال حضرت او
در خیالم جمال نیست دگر
خوش کمالی که عاشقان دارند
غیر از این خود کمال نیست دگر

نعمت الله رسید تا جائی

که سخن را مجال نیست دگر

ای مرا در هر سخن بحر دگر

دیده دارم محیطی در نظر

عاشق و مست شراب و سرخو شتم

من نیم در دهر و دهری نیستم

هر کسی در بحر عشقی غرقه اند

نعمت الله را بود بحری دگر

یافتم از نور تو تابانی دگر

جز در خلوت سرای عشق او

دیگران از آب و گل باشند و ما

آنکه جان ما خیال روی اوست

ما محبان حبیب عاشقیم

بی سبب ما با سبب همدمیم

سیدم در صحبت صاحبان

محرم یاران و اصحابی دگر

جز وجود او نمیدانیم موجودی دگر

بود بود اوست بود ما خیالی بیش نیست

دوستان از دوستان دارند بسیاری امید

خرقه دادم جرعه می داد ساقی در عرض

شاهد غیبی مادر مشهد جان حاضر است

قاصد و مقصود ما عشق است و ما آن و تیم

مالی از بزم محمودیم و محمود آن ماست

عود جان در مجمر دل عاشقانه سوختیم

بنده ایم و غیر رسید نیست ما را خواجه

عابدیم و غیر حق خود نیست معبودی دگر

وی مرا در هر طرف شهری دگر

زو روان هر گوشه نهری دگر

هر دم رنگی است در مهری دگر

دهر از آن تو مرا دهری دگر

دیدم از مهر تو مهتابی دگر

نیست عشاق تو را بایی دگر

از گل عشقیم و از آبی دگر

دیده ام بیدار و در خوابی دگر

تو محب حب احبابی دگر

ای مسبب بنکر اسبابی دگر

عشق جان عاشقان است ای پسر
عشق نور دیده مردم بود
عشق جان است دوهمه عالم بدن
آفتاب عشق و در هر ذره
عین عشق از وحدت و کثرت غنی است
عاشق و معشوق عشقیم ای عزیز

عشق جانان جان جان است ای پسر
گرچه از مردم نهان است ای پسر
همچو جان در تن روان است ای پسر
میتوان دیدن عیان است ای پسر
فارغ از شرح و بیان است ای پسر
گر چنین دانی چنان است ای پسر

نعمت الله مست و جام می بدست

ساقی بزم مغان است ای پسر
آفتاب مه نقاب است ای پسر
روشن است و آفتاب است ای پسر
چون حبیبی پرز آفتاب است ای پسر
لطف ساقی بی حساب است ای پسر
این سعادت زان جناب است ای پسر
حرفی از ام الکتاب است ای پسر

مه نقاب آفتاب است ای پسر
شب چنین باشد ولی چون روز شد
می نماید عالمی در چشم ما
ساقی ما کرد می خانه سمیل
میر مستانیم و با ساقی حریف
گر بخواهی هفت هیکل نزد ما

نعمت الله در خرابات مغان

عاشق و مست و خراب است ای پسر

دل که باشد جان کدام است ای پسر
نزد کامل ناتمام است ای پسر
عمر مایی او حرام است ای پسر
کوشراب ما و جام است ای پسر
عقل را اینجا چه نام است ای پسر
هر چه داری جمله و امست ای پسر
حضرت عبدالسلام است ای پسر

عشق او ما را بکار است ای پسر
عاشقی در عشق اگر جان را نداد
مجلس عشق است و ماست و خراب
خوش حبیبی پر کن از آب حیات
همدم جامیم و با ساقی حریف
قرض بگذار و خوشی آسوده شو
بنده جانی عبدالله ما

سید ما بنده جانی اوست

پیش او سلطان غلام است ای پسر

قلب آدم نیز دام است ای پسر
هر چه ما داریم دام است ای پسر

مال قلبش کن لام است ای پسر
دام را بگذار تا فارغ شوی

سر فدا کن در طریق عاشقی
جام ما باشد حبابی پر ز آب
عاقلی گر عالم عالم بود
هر یکی رایک دوروزی دوراوست
جان که باشد دل کدام است ای پسر
بادۀ ما عین جام است ای پسر
نزد عاشق ناتمام است ای پسر
دور ما اما مدام است ای پسر

نعمت الله در خرابات مغان
رهنمای خاص و عام است ای پسر
نیست شو تاهست گردی ای پسر
غیرت از داری ز غیرش در گذر
دست دستان زهر دست خود کنی
خوش در آدر بحر بی پایان ما
عاشقی بگذاشتی دیوانه
زاهد مخمور باری هیچ نیست
در طریق سید سرمست ما
نیست شو تاهست گردی ای پسر

نام آن لعل شکر بار مبر
با جمالش سخن از ماه مگو
سرمه در زر گس مخمور مکش
سنبلیت بر ورق گل مفشان
نزد ما جز خبر باده میار
آتشی در من دلسوز مزن
وازلش قند بخروار مبر
زینت ماه بیک بار مبر
درد سر بر سر بیمار مبر
رونق کلبه عطار مبر
نام ما جز بر خمار مبر
سر یاران بر اغیار مبر

قیمت گوهر سید مشکین

سخنش بر سر بازار مبر

بیا با یوسف کنعان بسر بر
بدلبر دل سپار و جان بجانان
چه گردی گرد اغیاران شب و روز
برابر دار تا سردار گردی
چو ما باو در این زندان بسر بر
خوشی در خدمت جانان بسر بر
بجز یاران و با یاران بسر بر
بسر داری بسر داران بسر بر

بسوی ما بیا و آبرو جو درین دریای بی پایان بسر بر
 دمی با زاهد مخمور بنشین بیا با میر سرمستان بسر بر
 خرابات است و ساقی نعمت الله
 توهم با سید رندان بسر بر
 در ره او راه رو پای چه باشد بسر
 آیه شمس و قمر گر تو بخوانی تمام
 جام حبایی بگیر آب حیاتی بنوش
 هر چه توداری از آن چشم گشاو بین
 ذوق حریفان ما عقل نداند که چیست
 ذات یکی و صفات بی عدد و بشمار
 عین یکی در هزار مینگرومی شمر
 تخت ولایت تمام یافتیم از جد خود

داد بمن سیدم خلعت تاج و کمر
 هیچ نقاشی نمی بیند چنین نقشی دگر
 لحظه بر چشم ما بنشین و دریا مینگر
 میتوان دید این زمان در دیده صاحب نظر
 همدم جام مئی وز همدم خود بیخبر
 او مقیم خانه تو سر گشته گردی در بدر
 گرچه از نور ولایت خرقه ای پوشیده
 نعمت الله رند سرمست است و با ساقی حریف

روح محض است او ولی در صورت اهل بشر
 نعمت الله است عالم سر بسر
 آفتابی رو نموده مه لقا
 چرن یکی اندر یکی باشد یکی
 ذوق سرمستان اگر داری بیا
 جان کدام است تا بیان جان کنم
 نعمت الله در همه عالم نگر
 گشته پیدا فتنه دور قمر
 آن یکی در هر یکی خوش می شمر
 از سر دینی و عقبی در گذر
 سرچه باشد در سخن گویم ز سر

هر چه او از جود او دارد وجود معتبر باشد نباشد مختصر

گر خبری رسی ز سر مستان ما

نعمت الله جو که او دارد خبر

مدتی گشتیم گرد بحر و بر غیر نور او نیامد در نظر

صورت و معنی عالم را بین گنج و گنجینه بهمدیگر نگر

گر بقا خواهی که یابی همچو ما در خرابات فنا می بر سر

صد هزار ارزو نماید آن یکیست آن یکی در هر یکی خوش می شمر

در دو صورت در حقیقت رو نمود خاتم و خامخا باشد هر دو زر

عقل دیگر عشق دیگر در ظهور رند دیگر باشد و زاهد دیگر

نعمت الله جمله اسماء خواند و گفت

یک مسمی اسم او بی حد و مر

عاشق و رندیم و شاهد در نظر دایما مستیم و از خود بی خبر

چشم ما بینا بنور روی اوست روشن است در دیده اهل نظر

با خودی خود کهجا یا بی خدا گر خدا خواهی تواز خود در گذر

جز یکی دیگر نباشد در شمار آن یکی را در هزاران می شمر

گر نمی خواهی که بینی حسن او آینه بردار و خود را می نگر

بسته ام ز نار زلفش در میان لاجرم در خدمتش بسته کمر

ز آفتاب سید هر دو سرا

مینماید نعمت الله چون قمر

روشن است از نور رویش دیده اهل نظر در نظر بنشین خوشی اهل نظر را مینگر

وقت فرصت داندمی بی عشق او یکدم مزین صحبت عمر عزیز است و غنیمت می شمر

ما و دلبر در سراستان دل هم صحبتیم عقل بر در مانده و از حال دلبر بی خبر

غرقه در دریای عشق و دست و پائی میزنم تا از این دریا چه آید بر سر ما ای پسر

نقش بندی میکند بر آب چشم ما خیال هر دمی نقش خیالی می نگارد در نظر

ز آفتاب حسن او عالم همه پر نور شد آن چنان ماهی که دیده در چنین دور قمر

سید عشاق آمد عقل از اینجا گو برو

شه در آمد آن گداسر گشته گرد در بدر

این حقیقت در حقایق می نگر

با خود آگر زانکه هستی باخبر

حق طاب فرما و از خود در گذر

آن یکی در عین اعیان می نگر

یک حقیقت صورتش بیحد و مر

گشته پیدا فتنه دور قمر

یک حقیقت هست مارا در نظر

هم حقیقت هم حقایق آن توئی

اصل و فرع عالمی ای نور چشم

چون یکی اندر یکی باشد یکی

زر یکی و تنکه زر بی شمار

آفتابی تافته بر آینه

بگذر از مخموری ای جان عزیز

نعمت الله جوی وانکه باده خور

تا به بینی نور دیده در نظر

عاقلانه از سر ما در گذر

مستم و از خود نمیدارم خبر

جام پر می آور و خالی ببر

شهرتی خوش یافته در بحر و بر

نکی شود از خلق دلتنگ ای پسر

یک نظر در چشم سرمستی نگر

ما خراباتی و رند عاشقیم

ایکه میرسی ز ما و حال ما

از کرم لطفی کن ای ساقی بما

حالت زدی و سر مستی ما

دردل آنکس که حق گنجیده است

نعمت الله مست و جام می بدست

میرد در پای خم عمری بسر

نام غیری نزد ما دیگر مبر

آینه بردار خود را می نگر

صورت ما چون صدف معنی گهر

لطف نائی میدهد در نی شکر

می برم عمری در این خلوت بسر

نیست مارا هیچ غیری در نظر

گر تو میخواهی به بینی روی او

چیز است عالم بحر بی پایان ما

بر لب نائی دهد نی بوسهها

خلوت من گوشه می خانه است

گر فروشد آفتاب سیدم

نعمت الله خوش بر آمد چون قمر

خویش را گم کن که ره یابی دگر

راه را گم کرده جان پدر

عشقبازی گر کنی با من نشین
ذوق اگر داری به بینی نور او
آینه گر صد نماید و هزار
يك وجود است و صفاتش بیشمار
عاشق و معشوق و عشقی در وجود

جان بیازو دل بده سرهم بسر
خوش بچشم مادر آورا نگر
می نماید آفتابی در نظر
آن یکی در هر یکی خوش میسر
از وجود خود اگر یابی خبر

چشم مست نعمت الله را ببین

نور او دارد همیشه در بصر

جام جهان نماست که داریم در نظر
تمثال حسن اوست در این آینه عیان
گر چشم روشن تواز آن نور دیده است
نقش خیال غیر چه بندی که هیچ نیست
مائیم گنج خلوت و زندان باده نوش
ساقی مدام ساغر می میدهد بما

در وی نگاه کن که بیابی زما خبر
یا نور آفتاب که پیداست در قمر
در هر چه بشکری بهمان نور مینگر
بگذر زغیر او وهم از خویش در گذر
دائم نشسته ایم و نگردیم در بدر
نوشیم عاشقانه و جوئیم از و دگر

در چشم مست سید ماهر که دید گفت

نور محمدی است که پیداست در بصر

نور روی اوست ما را در نظر
يك وجود و صد هزاران آینه
ذوق اگر داری درین دریا نشین
گنج اگر جوئی بجو در گنج دل
آینه گر صد نماید گر هزار
سایه بان حضرت او عالم است
دمبدم ساقی گرت جا می دهد
در خرابات مغان در نه قدم

آینه بر دار و رویش مینگر
آن یکی در هر یکی خوش میسر
تادمی از حال ما یابی خبر
چند گردی در پی زر در بدر
می نماید آفتابی در نظر
نور او می بین و در عالم نگر
عاشقانه نوش کن میجو دگر
عمر خود در پای خم میبر بسر

عشقبازی معتبر کاری بود

کار سید خود نباشد مختصر

دل فدا کرده ایم و جان بر سر

خانمان باخته جهان بر سر

حاجیان کرپا بمکه روند

دامنش را اگر بدست آریم

بسکه سودای زلف او بختیم

خاک پایش که تاج فرق من است

خم میخوش خوشی بجوش آمد

بت پرست اربه بیند این بت من

خوش میانی گرفته ام بکنار

نعمت الله جان بجانان داد

دل و دین نیز این و آن بر سر

چنین دردی که من دارم همیشه پیدا خوشتر بلای عشق خوش باشد ولی با مبتلا خوشتر

ز آب چشم ماهر سوروان آبی است گرجوئی خوشست اینچشمه روشن بین در چشم ما خوشتر

محیط عشق موجی زد همه عالم شده سیراب از این دریای بی پایان بود این چشمها خوشتر

حدیث جنت و حوران مگودر مجلس رندان در آدر بزم سرمستان که اینجا حالیا خوشتر

بفرمان خدا ساقی مدام جام می بخشد خوشست این بخشش اما چون بفرمان خدا خوشتر

حجابت گرسرموئی بود چون بینوا بتراش که پیش جمله درویشان قلندر بینوا خوشتر

خرا باتست و ما سرمست و ساقی جام می بردست

حریف نعمت اللهیم صحبت بیریا خوش تر

عشق جانان ماز جان خوشتر

مجلس واعظان خوش است ولی

ما معانی خوشی بیان کردیم

همدم جام می دمی بر ما

بر لب چشمه خوش بود ماوی

آب دیده روان شده هر سو

خوش بود و روجنت الماوی

نعمت الله از این و آن خوشتر

بنمود کاینات سراپیم در نظر

آمد خیال غیر چو خوابیم در نظر

کردند جلاوه صورت و معنی بیکدیگر
 چون رند و لالای و سرمست و عاشقیم
 چشم بنور دیدن رویش منور است
 هرگز نخورده ایم می دوستی غیر
 آن دم که تشنه بودم و آب نبود بود
 چون شاهدان حور نقابیم در نظر
 عالم نموده جام شرابیم در نظر
 شکرت که نیست هیچ حجابیم در نظر
 گرچه مدام هست و خرابیم در نظر
 بحر محیط قطره آبیم در نظر

بر لوح دل نوشته ام اسرار سیدم

باشد مدام همچو کتابیم در نظر

اگر سودای ماداری ز سودای جهان بگذر
 خیال ابن و آن بگذار اگر ما را طلبکاری
 خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می بردست
 حیات طیبه جوئی زمانی همدم ما شو
 بیا گر عشق میبازی که ما معشوق یار ایم
 در آب دیده ما جو خیال آنکه میدانی
 اگر گنجی طلبکاری که در ویرانه یابی
 بیا و نعمت الله را بشهر کو بیان بگذر

بیا از بود از نابوده بگذر
 ز غیرت غیر او از دل بدر کن
 وسیله گرتو را عقل است بگذر
 از این دنیای بیهوده حاصل چه حاصل
 اگر داری هوای گنج شاهی
 بد اندیشی اگر گوید تو را بد
 از این درد سر بیهوده بگذر
 ز غیرش چون من فرسوده بگذر
 ز مقصودی و از مقصوده بگذر
 مشو آلوده و آسوده بگذر
 ز پول قلب سیم اندوده بگذر
 تو نیکی کن سخن نشنوده بگذر

حریف سید سرمست ما باش

ز فرمان خود و فرموده بگذر

عشق بازی از سر جان در گذر
 دینی و عقبی باین و آن گذار
 زاهدان گر عیب رندان میکنند
 کفر را بگذار و ایمان در گذر
 همچو ما از این و از آن در گذر
 در گذر از جرم ایشان در گذر

درد در دوش نوش کن گر عاشقی
از دوئی بگذر که تا یابی یکی
در طریق عاشقی مردانه رو
تا بیابی ذوق مستان در گذر

بی تکلف نعمت الله را بجوی

در خیال نقش بندگان در گذر

عاشقم من بقطب دین حیدر
دوست دارم جان و دل شب و روز
مست می خانه قدم گشتند
حلقه در گوش و طوق در گردن
آینه در نمد نهان دارند
بر تر از صورتند و از معنی

همچو من سیدی سزد که بود

یار یاران قطب دین حیدر

جام گیتی نما بدست آور
بشنو و از مراد خود بگذر
آستین بر همه جهان افشان
درد در دوش بنوش مردانه
آبروئی بجو در این دریا
زر و سیم فناچه میجوئی

نعمت این و آن بجا بگذار

نعمت الله را بدست آور

بشنو حضرتش بدست آور
سر خود را پهای او انداز
دل ما راست همت عالی
جام گیتی نمای را بطلب
انحضوری که روح را بفرزاید
منصب خدمتش بدست آور
دامن دولتش بدست آور
دل بجو همتش بدست آور
مظهر رحمتش بدست آور
در چنان حضرتش بدست آور

نعمت الله را طلب میکند

منعم و نعمتش بدست آور

یار صاحب نظر بدست آور

حاصل بحر و بر بدست آور

گر بشب آفتاب میجوئی

ماده دور قمر بدست آور

هست در مصر نیشکر بسیار

شکر از نیشکر بدست آور

اینچنین دلبری که میجوئی

رو بخون جگر بدست آور

خوش در این بحر مادر آبما

صدف پر گهر بدست آور

با هنر مند صحبتی میدار

عارفانه هنر بدست آور

بنده بندگان سید شو

حضرت معتبر بدست آور

برو و دلبری بدست آور

بسوی عاشقان مست آور

بزم عشق است عاشقانه برو

ساغری از می است آور

عاشق و مست و رند و او باشیم

شاهد مست می پرست آور

مرغ دام فنا چه خواهی کرد

شاهباز بقا بدست آور

نعمت خلق را بجا بگذار

نعمت الله را بدست آور

بیا و یکدمی با ما بر آور

زمانی با من شیدا بر آور

چولیلی جانب مجنون بدست آر

مراد خاطر ما را بر آور

بر آور کام جان خسته ما

کرم کن کام جان ما بر آور

ز روی لطف روی خویش بنما

فغان از پیر و از برنا بر آور

بهر دل چو غواصان فرو رو

چوما گوهر از این دریا بر آور

اگر خواهی حیات جاودانی

دمی با جام می جانا بر آور

بشادی نعمت الله جام می نوش

دمار از زاهد رعنا بر آور

رندانه بی ساقی و خمخانه بدست آر

دستی بزن و ساغر و پیمانه بدست آر

در مجلس مامنصب شاهانه بدست آر
رو صاحب این خانه و آنخانه بدست آر
گردست دهد دامن جانانه بدست آر
این مرتبه عالی شاهانه بدست آر
نقدی تو از این گوشه ویرانه بدست آر

دوق از طلبی يك نفسی همدما شو
دل خلوت عشق است در او عقل نگنجد
سر بر قدم اونه و جان نیز بر آن هم
سردار شود هر که رود بر سر دارش
در گنج دات گنج خوشی هست طالب کن

از بندگی سید مستان خرابات

جامی بستان و می مستانه بدست آر

خوردیم می و توبه شکستیم دگر بار
زنار سر زاف بیستیم دگر بار
در کوی مغان عاشق و مستیم دگر بار
المنة لله که برستیم دگر بار
پنهان نتوان کرد که هستیم دگر بار
با نقش خیالش بنفشستیم دگر بار
آخر توجه دانی ز چه دستیم دگر بار
گفتم نتوان جست بچستیم دگر بار

در گوشه میخانه نشستیم دگر بار
ما و بت ترسا بچه و کوی خرابات
با محاسب شهر بگوئید که رندیم
از عقل پریشان که مرا دردسری بود
سر حلقه رندان خرابات جهانیم
در خلوت دیده بحضوری که چه گویم
سر در قدمش باخته دستش بگرفتیم
مرغ دلم افتاد بدام سر زلفش

بازاهد مخمور دگر انس نگیریم

جز سید مستان نپرستیم دگر بار

خوردیم می و توبه شکستیم دگر بار
با ساقی سر مست بیستیم دگر بار
رستیم ز دردسر و مستیم دگر بار
المنة لله که برستیم دگر بار
خود را بخدائی نپرستیم دگر بار
کان نقش خیالیست که بستیم دگر بار

خوش بر در میخانه نشستیم دگر بار
ما توبه شکستیم ولی عهد درستی
با عاقل مخمور دگر کار نداریم
در خلوت زاهد بنفشستیم دو روزی
ما اهل خدائیم و پرستیم خدا را
در دیده ما نقش خیالی است نظر کن

ما را باب جوی مجو زانکه بمردی

چون سید از این جوی بچستیم دگر بار

زدست عقل و ارستم دگر بار

گرفته عشق او دستم دگر بار

بصد دستان گرفتم دست ساقی
 بعشق چشم مست میفروشش
 بیستم بر میان زنار زلفش
 چو دانستم که غیر اردگر نیست
 مرا اگر هست هستی هستی اوست
 روان برخواستم از یار و اغیار
 بسر هستی لبش را بوسه دادم
 بکنج صومعه در بند بودم
 ز خود بگسستم و پیوست گشتم

بزین دستی که زان رستم دگر بار
 بحمد الله که سرمستم دگر بار
 چو زلفش توبه بشکستم دگر بار
 ز غیرت غیر نپرستم دگر بار
 ز خود فانی باو هستم دگر بار
 خوشی بایار بنشستم دگر بار
 لب خود را از آن خستم دگر بار
 شکستم بشدر اجستم دگر بار
 از آن گویم که پیوستم دگر بار

حریف سید سر مست اویم

ز جام عشق او مستم دگر بار

بی رخ جانان بگلزارم چه کار
 گر نه کار و بار عشق او بود
 گر نباشد عکس او در جام می
 دل بیهمن عشق او شد تندرست
 جان من گر نه بکام او بود
 من انالحق گفته ام در عشق او

بی هوای او بیزارم چه کار
 با سرو سودای هر کارم چه کار
 با شراب عشق خمارم چه کار
 با صدای عقل بیمارم چه کار
 با مراد جان افکارم چه کار
 ورنه چون منصور بردارم چه کار

گفته های نعمت الله قول اوست

ورنه با گفتار بسیارم چه کار

بکام ماست می و جام و جسم و جان هر چار
 حباب و قطره و دریا و موج را دریاب
 چهار حرف بگیر و خوشی بگو الله
 حریف سرخوش و ساقی مست و جام شراب
 چهار طبع مخالف موافقت کردند
 یکی است اول و آخر چو ظاهر و باطن
 چهار یار رسولند دوستان خدا

چه خوش بود که بود بار آنچنان هر چار
 بعین ما نظری کن یکی است آن هر چار
 یگانه باش و یکی را روان بخوان هر چار
 امید هست که باشند جاودان هر چار
 بیهمن مخالفت این مخالفان هر چار
 چهار اسم مسمی یکی بدان هر چار
 بدوستی یکی دوست دارشان هر چار

چهار مرتبه سید تنزلی فرمود
 ترفتی کن و میجوز عاشقان هر چار
 گر خدا را دوست داری مصطفی را دوست دار
 و در محب مصطفائی مرتضی را دوست دار
 از سر صدق و صفا گر خرقه پوشیده نسبت خرقه بدان آل عبا را دوست دار
 در دمنده بیای و درد درش نوش کن خوش بود دردی اگر داری دوا را دوست دار
 بی فنا دار بقای دوست نتوان یافتن گر بقای جاودان خواهی فنا را دوست دار
 چون شهید کربلا در کربلا آسوده است همچو یاران موالی کربلا را دوست دار
 دوستدار یار خود یاران ما دارند دوست ما محب دوستدارانیم و ما را دوستدار
 نعمت الله رند و سرمست است و با ساقی حریف

این چنین یار خوشی بهر خدا را دوست دار

گر تو مرد موحدی ای یار	چکنی دوستی تو با اغیار
جام توحید نوش شادی ما	تا که گردی ز عمار بر خوردار
تو بکثرت چنین گرفتاری	دم ز توحید میزنی هشدار
جام گیتی نما بدست آور	نظری کن به مجمع انواز
همه عالم خزانه عشق است	خارنش بین و مخزن اسرار
دردی درد نوش رندانه	دل بیمار میکشش تیمار

نعمت الله مدام سرمست است

در خرابات همدم خمار

گر ذات کند ظهور ای یار	نه یار بماند و نه اغیار
نه جام بماند و نه بائه	نه مست بماند و نه هشیار
چون هستی توحید را راه است	لطفی کن و آن حجاب بردار
یک حرف و معانی فراوان	یک نقطه و اعتبار بسیار
جایی که پیک جواست صد جان	چه جای سراست و ریش و دستار
از نقش خیال غیر بگذر	تا چند کنی تولا کار بی کار

رندانه در آبزم سید

جامی ز شراب او بدست آر

چکنی دوستی تو با اغیار
 نار شو تا ترا نسوزد نار
 بسر ما که از میان بردار
 دل رها کن بخدمت دلدار
 غیر از این نیست عاشقانرا کار
 زانکه باشد مدام با اغیار
 کردم اقرار کی کنم انکار
 باشد آن نقد مخزن اسرار

یار یاران یار باش ای یار
 نار چون نار را نمیسوزد
 سر موئی حجاب اگر داری
 جان بجانان سپار و خوش میباش
 کار ما عاشقی و می خواری است
 رند مست از خمار ننمایشد
 وحده لا شریک له گفتم
 گرچه دل را تو قلب می خوانی

گفته سیدم خوشی میخواند
 نعمت الله زیاد هم مگذار

در تنزل مباحش چون اغیار
 تا که گردی ز عمر برخوردار
 غیر ما نیست اندک و بسیار
 آن یکی راهزار خوش بشمار
 جان بجانان خویشتن بسپار
 از میان آن حجاب را بردار

در ترقی همیشه باش ای یار
 جام می عاشقانه خوش مینوش
 نزد ما موج و بحر هر دو یکیست
 گر یکی در هزار پیش آید
 جان جاوید اگر همی جوئی
 سر موئی اگر حجاب بود

کار عشق است و کار ما این است
 نعمت الله بکار خود بگذار

عشق در جانست و جانان در کنار
 لا ابالییم ساقی می بیار
 عاقل هشیار را با ما چه کار
 روی گل را چند میخاری بخار
 خود که باشد او و چون او صد هزار
 بریمینم عشق و ساقی بر یسار
 ناله ام بشنو ولی معذور دار

مو نمی گنجد میان ما و یار
 رند و قلاشیم ای زاهد برو
 عاشق و مستیم و با رندان حریف
 ذوق عاشق تا یکی جوئی ز عقل
 خود چه داند عقل ذوق عاشقی
 در سرم سودا و جام می بدست
 درد دل دارم اگر نالم بسوز

در هزار آئینه بنماید یکی آن یکی در هر یکی خوش می‌شمار

در خرابات مغان دیگر مجو

همچو سید دردمند و درد خوار

گرچه باشد حقیقت آینه‌دار

نیست جز روی خوب او دیدار

لیس فی الدار غیره دیار

هاشق و رند و لا ابالی وار

همچو من دردمند دردی خوار

آمده مست بر سر بازار

همدمم جام و معرهم باده

نعمت الله حریف و ساقی یار

آن یکی در هر یکی خوش می‌شمار

يك بود معنی بصورت صدهزار

ساغر و می را بیکدیگر بدار

خوش خیالات نقش بسته بر نگار

تا میان او گرفتم در کنار

عاشقان مستند و عاقل در خمار

نعمت الله در همه عالم یکی است

گاه پنهان است و گاهی آشکار

گنج پنهان بود گشته آشکار

آن یکی در هر یکی خوش می‌شمار

با خمار این و آن مارا چکار

جاودان میر و در این ره مردوار

عشق میبازی دمی با ما بر آ

آفتابی رو نموده بی غبار

آینه بی‌حد نمایند یکی

رند سر مستیم در گوی مغان

راه یاران گرامی هست نیست

ذوق اگر داری در آدر می‌کده

صورت و معنی است با ما در میان

نعمت الله است با ما در کنار

صبحدم شد آفتابی آشکار
غیر او نقش خیالی بیش نیست
گر کناری گیری از خود در میان
عشق بازی کنار بیکاران بود
آب رو مینوش از جام حباب
صد هـ زار آئینه پیش خود بنه
معنیش يك بين بصورت صد هزار
نعمت الله ما و سید آفتاب

شمس باماه است و ماهش پرده دار
خوش خیالی نقش بسته آن نگار
نقش او بر پرده دیده نگار
صورت و معنی بهم آمیخته
آنچه پنهان بود گشته آشکار
جام می بستان لبش را بوسه ده
یکدمی با همدمی همدم بر آر
چشم مستش می برندان میدهد
رند سرمست است و ساقی در خمار
مظهر مظاهر است اما یکی است
گر چه باشد مظهر او صد هزار
ذره ذره هر چه آید در نظر
آفتابی مینماید بی غبار
گر چه سید رفت از دنیا ولی
نعمت الله ماند از وی یاد کار

ساقیا جام خوشگوار بیار
آب-روئی بروی ما باز آر
عاشقان مست و عاقلان مخمور
رند میخانه زاهد بازار
دل ما خلوتی است خوشحال
لیس فی الدار غیره دیار
بهر دم موج و حباب و جو آ بند
چار نام و یکی بود ناچار
يك شرابست و جام رنگارنگ
تا که گردی ز عمر بر خوردار
نوش کن جام و می بشادی ما
آنچنان می که باشدش خمار
نه شرابی که این و آن گویند
حاش لله کجا بود آزار
جو راو راحت دل و جان است

هر که انکار نعمت الله کرد
بخدا اینستش مکر اقرار

يك هویت در مراتب می نماید صد هزار عارفانه آن یکی در هر یکی خوش می‌شمار
 نزد ماموج و حباب و قطره و دریا یکیست آب يك معنی بود هم صورت ناچار چار
 در شب تاریك امکان نور می‌بخشد بماه مینماید روز روشن آفتابی بی غبار
 نقش‌بندی می‌کند باری خیال روی او آنچنان خوش صورتی بر نور دیده مینگار
 مجلس عشق است زندان مست و ساقی در حضور حیف باشد در چنین وقتی که باشی در خمار
 شکل قوسین از خط محور نماید دایره سر او ادنی طلب کن تا بیایی یار یار

عقل و جان وسید و بنده بهم آمیختند

آنچنان گنجی که مخفی بود گشته اشکار

يك زمانی مرا بمن بگذار

کز تو کوئی که جان دروای سپار

تا که گردی ز عمر بر خودار

روی چون گل بنوك خار مخار

دولت ایندولتست و کار ایندکار

گنج دل جوی و گنج را بر دار

بنده خود ز حاك رو بردار

جان سپاری کنم بدیده و سر

ای دل از عاشقی بیامی نوش

ذوق عاقل مجو تو از عاقل

گار ما عاشقی و می‌خواریست

گنج داری و بینوا گردی

بر سردار اگر نهی قدمی

نعمت الله بود ترا سردار

مائیم که ناظریم و منظور

مائیم که ناظریم و منظور

مائیم گدا و شاه دستور

مائیم که او بپاست مشهور

مائیم که سرخوشیم و مخمور

مائیم حریف فاش و مستور

مائیم که ذاکریم و مذکور

مائیم که سیدیم و بنده

مائیم محیط و موج و زورق

مائیم همه ولی نه مائیم

مائیم که زاهدیم و او باش

مائیم شراب و جام و ساقی

این نکته سید ارندانی

میدار بلطف خویش معذور

بروای عقل سرگردان که مامستیم و تو مخمور سبکرو جان همه جمع و گران جانان از اینجادور

ز نور آفتاب ما همه عالم منور شد بین هر ذره روشن که بنماید تو آن نور
 سر دار فنای او بقا بخشد بسر داران از این دار فنا دارد بقای جاودان منصور
 مرا منشور سلطانی شه ملک ولایت کرد نشان آل او دارد که دارد اینچنین منشور
 همه عالم طلسماتند و اسما کنج و ما خازن از آن هر کنج ویرانه بود گنجی با و معمور
 خیالش نقش می بندم بهر صورت که پیش آید چنان نوری کجا گردد به چشم چون می مستور
 اگر آئینه خواهی که روی خود در او بینی

بین در دیده سید نظر کن ناظر و منظور

بهر طرف که نظر میکنم توئی منظور که دیده است چنین فاش اینچنین مستور
 ز لطف تو نظری یافتم شدی ناظر چه جای من که توئی ناظر و توئی منظور
 چون نیست درد و جهان جز یکی کراست وصال عجب بود که یکی از یکی بود مستور
 بنور طلعت او روشن است دیده من بین که در همه عالم جز او که دارد نور
 ز ذوق گفتم این شعر بشنوا ز سر ذوق کسی که ذوق ندارد زبزم ما گو دور
 مقام اهل دلانست صحبت جانم چه جای روضه رضوان چه قدر حور و قصور

حریف سیدم و ساقی خراباتم

مدام عاشق مستم نه عاقل مخمور

در مرتبه سرمست در مرتبه مخمور در مرتبه واصل در مرتبه مهجور
 در مرتبه عاشق در مرتبه معشوق در مرتبه ناظر در مرتبه منظور
 در مرتبه سلطان در مرتبه درویش در مرتبه شاه است در مرتبه دستور
 در مرتبه کرمان در مرتبه شیراز در مرتبه پیدا در مرتبه مستور
 در مرتبه خالق در مرتبه مخلوق در مرتبه قادر در مرتبه مقدور
 در مرتبه غایب در مرتبه حاضر در مرتبه پنهان در مرتبه مشهور

در مرتبه سید در مرتبه بنده

در مرتبه ناصر در مرتبه منصور

ساقی بیار جام می و دست ما بگیر افتاده ایم بهر خدا دست ما بگیر
 ما ایم و آب دیده و خاک درت مدام بگذر روان تو از سر ما دست ما بگیر
 از ما مکن کناره که ما ایم در میان با ما جفا مجو بویا دست ما بگیر

ما پشت دست بر همه عالم فشانده ایم
 لطف به بینوا نظری میکند مدام
 آورده ایم رو بشما دست ما بگیر
 دست نیاز سوی تو آورده ایم باز
 مائیم بی نوابنوا دست ما بگیر
 مارا رها مکن صنما دست ما بگیر

چون دستگیر جمله افتاده هاتوئی
 برخیز و سیدانه بیا دست ما بگیر

ملك اگر خواهد کسی گوهان بگیر
 دل بدل برده که آن دلبر خوشست
 ملك خواهی دامن سلطان بگیر
 جام دردوراست و آن در بزم ماست
 جان رها کن خدمت جانان بگیر
 خلق خواهی بر سر بازار شو
 می اگر نوشی بیا و آن بگیر
 ترك این دنی و این عقبی بکن
 گنج جوئی گوشه ویران بگیر
 خود رها کن خدمت یزدان بگیر
 بنده در حضرت سلطان در آ
 پاشاهی ملك جاویدان بگیر

همچو سید در خرابات مغان

دست بکشادامن مستان بگیر

منظور یکی یکی است ناظر
 جام است و شراب هر دو يك آب
 مظهر بمظاهر است ظاهر
 مستیم و خراب جام بر دست
 نور است بنور خویش ساتر
 صد جان در عشق اگر ببازیم
 داریم حضور و اوست حاضر
 با باطن پاك عشق بازیم
 باشیم ز بند گیش قاصر
 با ظاهر نازنین ظاهر

منصور چو رفت بر سردار

شد بر همه کائنات حاضر

میرود عمر ما دریغاً عمر
 عمر بر باد میدهی حیف است
 مگذارش چنین خدا را عمر
 يك دو روزی غنیمتش میدان
 باز ناید گذشته جانا عمر
 عمر امروز در پی فردا
 که نماند مدام با ما عمر
 صرف کردی دریغ فردا عمر
 هر چه شد فوت از تو در عالم
 عوضش باز یابی الا عمر
 نکند صرف هیچ دانا عمر
 غیر ساقی و جام می هیچ است

لذت عمر نعمت الله جو

تا بیابی تو ذوق او با عمر

من سودا زده با عشق در افتادم باز	دل بدست سر زلف صنمی دادم باز
آستان در او قبله حاجات من است	روی خود بردر آن میکده بنهادم باز
کاررندان جهان بسته نماند دیگر	چون من مست در میکده بگشادم باز
میخورم جام غم انجام بشادی ساقی	غم ندارم ز کس و عاشق و دلشادم باز
هست بنیاد من از عاشقی و میخواری	رفته ام بر سر آن قصه و بنیادم باز
نکنم عیب اگر توبه شکستم دیگر	یافتم آب حیاتی و در افتادم باز

بنده بندگی سید سر مستانم

از چنین بند گئی بنده آزادم باز

در میخانه را گشادم باز	داد رندان تمام دادم باز
با حریفان نشستهم سرمست	بزم شاهانه ای نهادم باز
در خرابات هست و رندانه	فارغ البال او افتادم باز
غم عشقش که شادی جانست	شاد بادا که کرد شادم باز
دفتر کاینات میخواندم	شد بعشقش همه زیادم باز
من چو شاگرد می پرستانم	در همه کار او ستادم باز

بنده سید خراباتم

بر همه عاشقان زیادم باز

مرغ جانم میکند پرواز باز	تا بمرج خود رسد شهباز باز
جان بده گر وصل جانان بایدت	عاشقانه سر بیاش انداز باز
بگذر از نقش خیال غیر او	خلوت دل با خدا پرداز باز
در خرابات مغان مست و خراب	عزم رندی کرده ام آغاز باز
گرد می با جام می همدم شوش	ذوق یابی یکدم از دمساز باز

شعر سید عاشقانه خوش بخوان

ساز سر مستان ها بنواز باز

در میخانه را گشادم باز
 قدمی نه بیا و خود در باز
 مطربا ساز عشق ما بنواز
 تو و زهد و نماز و ما و نیاز
 دعوت ما چه میکنی بنماز
 یکزمان خانه را بما پرداز

سید ما بعشق بنده ماست

اوست محمود و نعمة الله ایاز

خیز و در پای او توست در باز
 خانه خوبشتن باو پرداز
 مرغ جان میکند روان پرواز
 نی و نائی بهمدگر دم ساز
 ورنه بی ساز کی نواز دساز
 میکند فاش غمزه غماز

سیدم دل ببرد از همه کس

لیک دل را گذاشت در شیراز

مرغ جان باز میکند پرواز
 کرده ام باز بیخودی آغاز
 نی و نائی بهمدگر دم ساز
 بلبلانند جمله خوش آواز
 بشنو از من زدل بسوز و نیاز
 عاشقانه بعشق او میناز

نور سید ز نعمة الله جو

راز محمود باز جو زایاز

بیش از این سیم وزر بهم مگذار
 مکن آزار ورنه نیابی باز

عاشق و مست و رندم و جان باز
 الصلا ای حریف میخواران
 شاهد غیب و ساقی عشقیم
 برو ای عقل حیل را بگذار
 در خرابات رند او باشیم
 محرم راز خلوت جانیم

شاهبازی در آمد از در باز
 بروای عقل چون در آمد عشق
 دل به میخانه میکشد دیگر
 جام جم خوش بود بما همدم
 ساز و سازنده هر دو میباید
 هست رازی میان دیده و دل

خاطرم میکشد سوی شیراز
 رند مستم بدست جام شراب
 جام و می لب نهاده اند بلب
 در گلستان عشق سرمستان
 سرا ساقی و حال میخانه
 عارفانه در آ بخلوت عشق

بروای میرمن بمال مناز
 تاکی آزار خلق میجوئی

ور خماری و درد سرداری
 سرختم ساقی است روح افزا
 ملك من عالمی است بی پایان
 من سلطان خویش مینازم
 با من هست کی شوی دمساز
 نفسم مطرب است خوش آواز
 و آن تراز خطاست تا شیراز
 تو بتاج و سر بر خود میناز

نعمت الله پیر رندان است

گر مریدی بپیر خود پرداز

بیا و پرده هستی بر انداز
 بر انداز این بنای خود پرستی
 سرای عقل بنیادی ندارد
 سر زلف بتی رعنا بدست آر
 چو عشقش مجمری بر آتش انداز
 خراباتست و رندان لا ابالی
 بیا ساقی و می در ساغر انداز
 ز نو طرحی و فرشی دیگر انداز
 خرابش ساز و بنیادش بر انداز
 چو سرمستان پهای او سر انداز
 تو عود جانروان در مجمر انداز
 بیا ساقی و می در ساغر انداز

اگر خواهی که یابی ذوق سید

نظر بر معنی صورت گر انداز

گرارویی چنین زیباست امروز
 ببالای تو سروی در چمن نیست
 نمیدانم چه خواهد کرد چشمت
 چه روی است آن بنام ایزد که دروی
 مرا گفتار نغز دلپذیر است
 نمودی روی و فردا بود وعده
 ز دست نرگس مخمور مستت
 ز سودای جمالت عارف شهر
 کز اعلی روان افزاست امروز
 ز من بشنو حدیث راست امروز
 که از دستی دگر بر خاست امروز
 نشان لطف حق پیدا است امروز
 تورا روی جهان آراست امروز
 چه حال است این مگر فرداست امروز
 جهان پر فتنه و غوغاست امروز
 چو من دیوانه و شیدا است امروز

غنیمت دان حضور نعمت الله

که دشمن را شب یلداست امروز

هنگام می و صفاست امروز

صدشه بر ما گداست امروز

میخانه سمیل داست امروز

از دولت عشق پادشاهیم

بگذر ز حدیث دی و فردا

آن رند که شب حریف مابود

مائیم حریف و جام بر دست

از فتنه چشم مست ساقی

مائیم حریف نعمت الله

بزمی به از این کراست امروز

بکام دل رسیدم باز امروز

بحمد الله که از هجران رمیدم

بسی دیروز گفتم ای خداوند

می خمخانه معنی و صورت

بساقی خویش را بفر و ختم دوش

ندای ارجعی آمد بگو شمشیر

گلی از گلستان نعمت الله

بدست ذوق چیدم باز امروز

درد از تو خوش است و هم درانیز

داری نظری بحال هر کس

بیگانه نگشت از تو محرم

گر گشته شوم بتیغ عشقت

ای جام جهان نمای باقی

ما از تو بغیر تو نخواهیم

تنها نه منم محب سید

والله که حضرت خدا نیز

شاهن همه حیران جمال تو گدا نیز

از نور رخت دیده ما گشته منور

یارب که بیابند ز وصل تو مرادی

دریاب که روز ماست امروز

سر حلقه اولیاست امروز

مخمور کسی چراست امروز

عالم همه پر بلاست امروز

جمال یار دیدم باز امروز

بوصل او رسیدم باز امروز

جواب خود شنیدم باز امروز

بجامی دو کشیدم باز امروز

بهایش می خریدم باز امروز

بسوی شه پریدم باز امروز

رنجم بخشی و هم شفا نیز

میکن نظری بحال ما نیز

ما خویش توئیم و آشنا نیز

خونم بحل است و خونبها نیز

ایمن ز فنائی و بقا نیز

بی توجه کنیم در س-را نیز

دارند همه عشق خداوند خدا نیز

مردم همه بینند درین دیده شما نیز

مجموع محبان جناب تو و ما نیز

ما رو بتو داریم چو آئینه روشن
بیرری تو ما را نبود روی وریانیز
عشق تو حیات است که ما زنده از آنیم
بی عشق تو حاصل ز فنا و ز بقا نیز
ما نقش خیال تو نگاریم بدیده
بینیم در آن نقش خیال تولقا نیز

گر رسید ما جان طلبد از سر اخلاص
جان را بسپاریم و بگوئیم دعا نیز

خاک می خانه بر سر ما ریز
جام می را بگیر و بر ما ریز
بر در می فروش خوش بنشین
از سر هر دو کون هم بر خیز
عین ما را بعین ما بنگر
قطره و بحر را بهم آمیز
بزم عشق است و عاشقان سرمست
تو اگر زاهدی ز ما پرهیز
فتنه در چار سوی جان افتاد
از هیاهوی عشق شور انگیز
عشق مست است و میزند بی باک
تیغ بران و خنجر سر تیز

من سر رسید است در دستم
به از این خود کجاست دست آویز

عشق بازی روان از جان بر خیز
عاشقانه ز جان روان بر خیز
قدمی نه بخانه خمار
منشین در خمارهان بر خیز
سر سودای عشق اگر داری
از سر سود و از زیان بر خیز
خیز مستانه بر فشان دستی
در سماعی چنین چنان بر خیز
تو حجاب توئی چنین منشین
کرمی کن از این میان بر خیز
در خرابات عشق زندانه
بنشین و ازین جهان بر خیز

نعمت الله در سماع آمد
وقت و قست یکزمان بر خیز

دیده نقشی چو خیال تو ندیده هر گز
کوش قوی چو کلامت نشنیده هر گز
سالها باد صبا بر سر کویت گردید
بسر آمده وصلت نرسیده هر گز
گرچه نقاش بسی نقش کند صورتها
همچو تو صورت خوبی نکشیده هر گز
عاشق مست مدام این می ما می نوشد
عقل یکجرازه ازین می نکشیده هر گز

دوش تاروز رسیدم بمراد دل خویش
چشم ماروشن از آنست که رویش دیده

بر کسی صبح چنین خوش نه دیده هرگز
نفس سید ماجان بجهان می بخشد
به از این هیچ هوایی نوزیده هرگز

بر در میخانه بنشستیم باز
توبه صد ساله بشکستیم باز

آب چشم ما بهر سو رو نهاد
شد روان با بحر پیوستیم باز

لطف ساقی بین که از انعام او
در خرابات مغان مستیم باز

دل بدست زلف او دادیم و برد
بی سر و سامان و پا بستیم باز

نیست گشتم از وجود و از عدم
از وجود وجود او هستیم باز

با وصالش شکر میگوئیم ما
کز بلای هجر و ارستیم باز

رند و ساقی سید و بنده بهم
رند و ساقی سید و بنده بهم

بر در میخانه بنشستیم باز
بر در میخانه بنشستیم باز

از شراب نیم شب امروز سرمستیم باز
چشم مستش دیده ایم و توبه بشکستیم باز

عشق کافر کیش او ایمان ما برباد داد
بر میان زنار کفر زلف او بستیم باز

از سر سجاده ناموس خوش بر خواستیم
بر در میخانه سر مستانه بنشستیم باز

دولت و صلت چو دستم داد در گلزار عشق
همچو بلبل میزنم دستان کزان رستیم باز

ساقی سرمست وحدت داد ما را جام می
نوش کردیم از خیال عقل و ارستیم باز

ما خراباتی و رند و عاشق و میخواره ایم
باز رستیم از خماری یار سرمستیم باز

فانئیم و باقئیم و سیدیم و بنده ایم
فانئیم و باقئیم و سیدیم و بنده ایم

نیست گشتم از خود و از عشق او هستیم باز
نیست گشتم از خود و از عشق او هستیم باز

دل بدست زلف او دادیم باز
با پریشانی در افتادیم باز

بر امید آنکه بر ما میگذرد
رو بخاک راه بنهادیم باز

در خرابات مغان مستانه ایم
خوش در میخانه بگشادیم باز

توبه بشکستیم فارغ از خمار
داد خود از جام می دادیم باز

عقل بود استاد و ما مزدور او
این زمان استاد استادیم باز

غم بسی خوردیم از هجران ولی
از وصال یار دلشادیم باز